

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# درد عشق

"هر چه شمردنی است به پایان می‌رسد و هر چه چشم به راه آن هستی فرا می‌رسد"

امام علی علیه السلام

نویسنده: سیده فاطمه عبداللہی

سرشناسه	:	عبداللهی، سیده فاطمه، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور	:	درد عشق/نویسنده سیده فاطمه عبداللهی؛ به سفارش بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان فریدن.
مشخصات نشر	:	اصفهان: سلام سپاهان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۳۶۰ص: عکس.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۲۱۸۰۹۳-۹
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Diaries -- Released captives --
موضوع	:	اسیران جنگی -- ایران -- فریدن -- خاطرات
موضوع	:	Prisoners of war -- Iran -- Faridan -- Diaries
موضوع	:	اسیران جنگی -- عراق -- خاطرات
موضوع	:	Diaries -- Prisoners of war -- Iraq
شناسه افزوده	:	سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان اصفهان. اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان فریدن
رده بندی کنگره	:	DSR ۱۶۲۸
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۲۷۴۳۹۲

انتشارات سلام سپاهان  
عبدالرسول ملکه احمدی  
تلفن: ۰۹۱۳۳۰۳۹۵۸۹



## درد عشق

نویسنده: سیده فاطمه عبداللهی

طراح روی جلد: مریم شتابی

تنظیم کننده و صفحه آرا: اکرم شادانی فر

سال و نوبت چاپ: ۱۳۹۹ / اول

تعداد صفحه: ۳۶۰ص

شمارگان: ۱۰۰۰

بهاء: ۵۰۰۰۰ تومان

به سفارشی بنیاد شهید و امور ایثارگران

شهرستان فریدن

تقدیم به

آنان که طعم اسارت را چشیدند و آن را با تمام وجود به  
دوش کشیدند تا ما طعم آزادی را همچنان بچشیم و قدر  
هم ندانیم... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِن نَّسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...



## فهرست

صفحه	عنوان
۱۵	مقدمه
۱۷	شناسنامه
۱۷	اسارت
۳۱	فصل اول
۳۳	آغاز ماجرا
۴۴	سوله ای در بغداد
۴۷	اردوگاه رمادیه
۵۰	موصل ۱
۵۴	کارلوس
۵۶	پزشک و دندانپزشک
۵۹	تبعیض در ارتش عراق
۶۱	چند خانم اسیر
۶۲	تنبیه سرباز
۶۵	شورش
۷۳	ماجرای یخ
۷۵	موصل ۱ جدید
۸۰	صلاح الدین
۸۵	کربلا
۸۸	دیدار دوباره
۹۰	سخن آخر
۹۱	فصل دوم
۹۳	خاطرات کودکی
۹۹	بازداشتگاه تنومه
۱۰۳	بازداشتگاه زیبر

- ۱۰۷..... اردوگاه نظامی بغداد.....
- ۱۱۱..... اسارت برادرم.....
- ۱۱۴..... دو دستگی در اردوگاه.....
- ۱۱۷..... کار در اردوگاه.....
- ۱۲۱..... شرایط اردوگاه موصل.....
- ۱۲۴..... علیرضا.....
- ۱۲۵..... آزادی.....
- ۱۲۷..... فصل سوم.....
- ۱۲۹..... رضایت.....
- ۱۳۱..... آغاز سفر.....
- ۱۳۴..... اوایل جنگ.....
- ۱۳۶..... دیده بانی توپخانه.....
- ۱۳۸..... عملیات فتح المبین (۱).....
- ۱۴۷..... عملیات فتح المبین (۲).....
- ۱۵۰..... عملیات فتح المبین (۳).....
- ۱۵۳..... حمیدیه.....
- ۱۵۴..... العماره.....
- ۱۵۷..... قفس.....
- ۱۵۸..... مدرسه عماره.....
- ۱۶۰..... بغداد (۱).....
- ۱۶۴..... بغداد (۲).....
- ۱۶۷..... وضعیت روشنعلی.....
- ۱۶۹..... بغداد (۳).....
- ۱۷۰..... اعتصاب غذا.....
- ۱۷۳..... اردوگاه عنبر (۱).....
- ۱۷۶..... اردوگاه عنبر (۲).....



۱۷۷.....	حاج آقا ابوترابی.....
۱۸۲.....	ماه رمضان.....
۱۸۴.....	گروه نمایش.....
۱۸۶.....	سفره حضرت ابالفضل.....
۱۸۸.....	ماجرای کتک خوردن حبیب.....
۱۹۰.....	ترتیب قرارگیری آسایشگاه ها.....
۱۹۲.....	موصل ۲.....
۱۹۵.....	شکندجه‌های جسمی و روحی.....
۱۹۷.....	کیست سر.....
۱۹۹.....	ماجرای چاقو.....
۲۰۱.....	بازدید سازمان ملل.....
۲۰۳.....	کربلا.....
۲۰۶.....	آزادی (۱).....
۲۱۰.....	آزادی (۲).....
۲۱۳.....	تغییر نام خانوادگی.....
۲۱۵.....	فصل چهارم.....
۲۱۷.....	جبهه و اسارت.....
۲۲۰.....	بغداد.....
۲۲۲.....	بیمارستان.....
۲۲۴.....	وضعیت آسایشگاه‌های رمادی.....
۲۲۷.....	جاسوس.....
۲۲۹.....	آزادی.....
۲۳۱.....	فصل پنجم.....
۲۳۳.....	آغاز اسارت.....
۲۳۵.....	بیمارستان صحرائی العماره.....
۲۳۷.....	بیمارستان تموز.....

- ۲۳۹..... زندان الرشید و اردوگاه تکریت.....
- ۲۴۲..... رحلت امام خمینی رحمته الله علیه.....
- ۲۴۵..... مرگ بر خودت.....
- ۲۴۶..... وضعیت درمانی.....
- ۲۴۸..... پیش به سوی آزادی.....
- ۲۴۹..... فصل ششم.....
- ۲۵۱..... منطقه فاو (۱).....
- ۲۵۴..... به سوی اسارت.....
- ۲۶۱..... منطقه فاو (۲).....
- ۲۶۴..... ماجرای حلبچه.....
- ۲۶۶..... خط پشتیبانی.....
- ۲۶۹..... بازداشتگاه بصره.....
- ۲۷۱..... هلهله در بصره.....
- ۲۷۳..... بازدید ماهر عبدالرشید.....
- ۲۷۵..... بیمارستان بغداد.....
- ۲۷۸..... زندان بغداد (۱).....
- ۲۸۲..... زندان بغداد (۲).....
- ۲۸۵..... حرس الخیمینی.....
- ۲۸۷..... بازجویی.....
- ۲۸۸..... ورود به اردوگاه تکریت (۱).....
- ۲۹۰..... ورود به اردوگاه تکریت (۲).....
- ۲۹۲..... امکانات اردوگاه تکریت.....
- ۲۹۴..... خاطره خوب.....
- ۲۹۶..... ماجرای حمام رفتن.....
- ۲۹۷..... دیدار آشنا.....
- ۲۹۸..... شعار دادن (۱).....

- شعار دادن (۲)..... ۳۰۰
- اذان در آسایشگاه..... ۳۰۲
- وضعیت غذا و بهداشت..... ۳۰۶
- قطعی آب آسایشگاه..... ۳۱۱
- آمار..... ۳۱۲
- شکنجه‌های اردوگاه تکریت..... ۳۱۳
- شورش..... ۳۱۶
- سازمان مجاهدین خلق..... ۳۱۸
- جاسوسی..... ۳۱۹
- به سوی وطن..... ۳۲۲
- دیدار خانواده..... ۳۲۵
- یادگار اسارت..... ۳۲۸
- فصل هفتم..... ۳۳۱
- اسارت..... ۳۳۳
- میدان فوتبال..... ۳۳۴
- وضعیت آب و برق..... ۳۳۶
- وضعیت کرکوک..... ۳۳۷
- عزاداری محرم..... ۳۳۸
- تونل مرگ..... ۳۴۰
- ماجرای شورش..... ۳۴۱
- حمام..... ۳۴۴
- خیانت..... ۳۴۶
- عمو کمال..... ۳۴۸
- ماجرای علی..... ۳۴۹
- بسیجی‌ها..... ۳۵۱
- مسخره کردن صدام..... ۳۵۴

- ۳۵۵.....ساعت خواب.....
- ۳۵۶.....دندان درد و درمانگاه.....
- ۳۵۷.....طلب آب.....
- ۳۵۸.....کربلا.....
- ۳۵۹.....اردوگاه منافقین.....

## بسم الله الرحمن الرحيم

امام راحل چه زیبا و شایسته در توصیف فرزندان خود فرموده‌اند: «اسرا در چنگال دژخیمان خود سرود آزادی‌اند و آزادگان جهان آن را زمزمه می‌کنند». آری، آنان نه تنها اسیر نبودند؛ بلکه آن‌ها دور از هرگونه وابستگی‌ها و دل بستگی‌ها بودند و ندای آزادمردی را به گوش همه جهانیان رساندند. مقام معظم رهبری (مدظله‌العالی) نیز چنین می‌فرماید: «شما ذخیره بزرگ الهی و یک ثروت عظیم انسانی هستید که در دست دشمن غصب شده بودید. خدای متعال شما را به ملت و به این کشور اسلامی برگرداند»

آزادگان ما، وارثان شهیدان‌اند و ماندند تا نامشان را گرامی و راهشان را ادامه دهند. این از معراج برگشتگان، اینک با حضور خود در جامعه، آمده‌اند تا در صحنه‌های سازندگی حماسه‌ای دیگر بیافرینند و هم دوش هم سنگران دیروزشان، روح بزرگی و صلابت را در جامعه بدمند. اینک رسالت ما، به ویژه نسل جوان این است که با دنباله روی از سیره این سرافرازان، کشور خود را در برابر دشمنان به کمین نشسته بیمه کنیم. باید قدر این گنجینه‌های ارزشمند انقلاب را دانست؛ آزادمردانی که در اوج عزت و پایداری به وطن بازگشتند و با صلابت و ایستادگی، برای خدمت در سنگر سازندگی ایران آزاد و آباد در صحنه‌های مختلف اجتماعی، فرهنگی و سیاسی آماده و مقاوم‌اند. این یادگاران دفاع مقدس و روزهای آتش و خون، با گام‌های مطمئن و دل‌های سرشار از عشق و ایمان به خدا و وطن، برای رسیدن به قلّه‌های فتح و ظفر ایستاده‌اند؛ پس ما نیز باید صبوری‌شان را ارج نهیم و پای غفلت بر آن نگذاریم. آزادگان، گنجینه‌های ارزشمندی هستند که در درون آن، فرهنگ انسان ساز دوران اسارت نهفته است. ثبت وقایع اسارت، پلی است برای انتقال فرهنگ اسارت از درون اردوگاه‌ها به شهرهای میهن اسلامی‌مان، ایران. بر حاملان این فرهنگ است که ضمن حفظ آن، چاره‌ای نیز برای ترویج آن ببیندیشند. در زمینه بیان این فرهنگ، از سه ابزار خط، تصویر و انتقال به صورت سینه به سینه می‌توان بهره گرفت، اما مهم این است که بیان فرهنگ اسارت، امری حیاتی و کاری بس سترگ برای جامعه جوان ماست. بنابراین، در این مجموعه برآن شدیم تا در حد بضاعت ناچیز خود، مجاهدت و مقاومت و

صفا ناپذیر این رسولان انقلاب را، به صورت مکتوب در قالب بیان خاطرات این عزیزان سرافراز به رشته تحریر درآوریم. امید آنکه این مجموعه گران سنگ به مثابه چراغی فروزان برای هدایت نسل آینده و همه بیداردلان و آزادگان جهان مورد استفاده قرار بگیرد. در پایان بر خود فرض می‌دانم از تلاش‌های صادقانه و مخلصانه کلیه عزیزانی که در تهیه و تدوین این اثر ارزشمند ما را یاری نمودند تقدیر و تشکر فراوان داشته باشم.

و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

محمدزمان میرزایی

رییس بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان فریدن

مرداد ۱۳۹۹

## مقدمه

خرداد ماه سال گذشته بود که تصمیم گرفتم خاطرات آزادگان شهرستان فریدن را به رشته تحریر دریاورم. چند وقت قبل اداره بنیاد شهید شهرستان این پیشنهاد را به بنده داده بود. مدتی در فکر چگونگی تحریر کتاب بودم، تا این که تصمیم گرفتم خاطرات آزادگان را به صورت داستانی و به زبان ساده و قابل فهم برای تمام اقشار بنویسم.

مصاحبه‌ها شروع شد. هر روز یکی از آزادگان دفاع مقدس به اداره بنیاد شهید می‌آمد و خاطرتش را تعریف می‌کرد. خاطراتشان عجیب و دردآور بود. به حرف‌هایشان گوش می‌دادم و با آن‌ها به برزخ اسارت می‌رفتم. بعضی مواقع خودم را جای آن‌ها می‌گذاشتم و سعی می‌کردم در ذهنم در آن شرایط زندگی کنم. حتی فکر کردن به دنیای اسارت سخت بود، چه برسد به تجربه واقعی آن. پرنده خیالم را پرواز می‌دادم به موصل و کرکوک و رمادی و بغداد و هر جای دیگری که آن‌ها زندگی کرده بودند. زندگی کردن در آن شرایط کار هر کسی نبود. آدم خودش را می‌خواست. آدمی که بتواند برای ارزش‌هایش از خیلی چیزها بگذرد.

در جریان مصاحبه‌ها اتفاقات متعددی افتاد که بر روی من خیلی تاثیرگذار بود. یکی از مسائلی که در روند مصاحبه‌ها اتفاق افتاد شهادت آقای قنبرعلی بهارستانی بود. دو روز بعد از اتمام مصاحبه ایشان، خبر شهادتشان را شنیدم. یادم می‌آید روز مصاحبه حال مساعدی نداشتم و می‌خواستم زمان مصاحبه را به چند روز آینده موکول کنم، ولی با اصرار یکی از کارمندان اداره بنیاد شهید مصاحبه انجام شد و خدا می‌خواست که خاطرات شهید بهارستانی را از زبان خودشان بشنوم و نقل کنم.

داستان زندگی هر آزاده ویژگی‌های خاص خودش را داشت. یکی بسیجی بود و داوطلب، دیگری سرباز بود و مکلف و آن یکی ارتشی یا پاسدار بود و از وطنش دفاع می‌کرد. در نهایت هر کسی در هر لباسی و با هر تفکری بود دفاعش مقدس بود. گاهی با خودم فکر می‌کنم نکند این آدم‌ها و سختی‌هایشان را فراموش کنیم. حالا بعد از گذشت سه دهه از آزادی این عزیزان، این دفاع هنوز پایان نیافته است. هنوز با بیگانگان در جنگ هستیم و فقط صورت جنگ تغییر کرده است. دیگر خبری از توپ

و تانک و تفنگ و یا شکنجه‌ها و کابل و باتوم‌های بعضی نیست. بیایید باور کنیم که هنوز در حال جنگ با مستکبران عالم هستیم و این دفاع مقدس تا ظهور حضرت یار ادامه خواهد داشت. و بیاید فراموش نکنیم کسانی را که در برزخ اردوگاه‌های عراق سختی کشیدند و الان هیچ انتظاری به جز حفظ ارزش‌های اسلامی و ایرانی و حفظ اتحاد و یکپارچگی میهن ندارند.

در این مجموعه تلاش شده جانب امانت در حد توان رعایت شود به همین علت شاید در قسمت‌هایی از کتاب تناقضات کوچکی در مورد نوع تغذیه، نحوه تغذیه، بهداشت اردوگاه و سایر موارد دیده شود. این مسئله به خاطر این است که آزادگان در اردوگاه‌های متفاوت و در زمان‌های مختلفی اسیر شده‌اند و کاملاً طبیعی است که در شرایط مختلف کمی تغییر در روند برخورد با اسرا دیده شود ولی اصل مطلب برای همه یکی بوده است.

در جریان تحریر کتاب سعی کردم تمام تلاش خود را برای نوشتن کتاب به کار بگیرم، ولی می‌دانم حق مطلب آن طور که باید ادا نشده است و از این جهت از تمام آزادگان عزیز و بزرگوار پوزش و حلالیت می‌طلبم. از همسر عزیزم به خاطر تمام صبوری‌ها و همراهی‌هایش در جریان تحریر کتاب تشکر می‌کنم. همچنین از ریاست محترم و کارمندان گرامی اداره بنیاد شهید شهرستان فریدن که با حمایت‌های همه جانبه خود بنده را در تحریر این کتاب یاری کردند کمال تشکر را دارم و از سعه صدر ایشان سپاسگزارم.

سیده فاطمه عبداللهی

نهم تیرماه ۱۳۹۹



شناسنامه

اسارت





نام: علی ابوترابی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۱/۰۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۲۸

مدت اسارت: ۳۰۷۳ روز



نام: نعمت‌اله احمدی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۰

مدت اسارت: ۷۸۲ روز

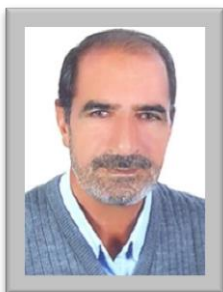


نام: محمد اسماعیلی خلجی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۶

مدت اسارت: ۷۸۳ روز



نام: جمشید اکبری چهل‌خانه

تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۱/۰۲

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۲۶

مدت اسارت: ۳۰۷۱ روز



نام: جواد ایزدی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۱۶

مدت اسارت: ۷۸۸ روز



نام: ناصر بابائیان

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۹

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸

مدت اسارت: ۸۶۵ روز

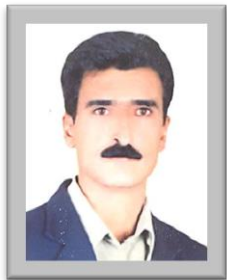


نام: شمس‌اله بختیاری

تاریخ اسارت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲

تاریخ آزادی: ۱۳۶۷/۱۱/۰۴

مدت اسارت: ۱۴۱۴ روز



نام: محمود براتی دارانی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۵/۰۱/۲۶

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۲

مدت اسارت: ۱۵۹۳ روز



نام: حیدرقلی بهارستانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۵۹/۰۷/۲۶  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۲/۱۱/۰۹  
مدت اسارت: ۱۱۹۹ روز



نام: شهید قنبرعلی بهارستانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۵۹/۰۷/۲۶  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۲/۱۱/۰۹  
مدت اسارت: ۱۱۹۹ روز  
تاریخ شهادت: ۱۳۹۸/۰۳/۲۶



نام: علی بیگی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۹  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸  
مدت اسارت: ۸۶۶ روز



نام: حمید حسینی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۵/۰۲  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۱۰  
مدت اسارت: ۷۵۵ روز



نام: یحیی خدابخشی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۱

مدت اسارت: ۷۸۲ روز



نام: فرهاد رستمی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۹

تاریخ آزادی: ۱۳۶۷/۱۲/۲۴

مدت اسارت: ۲۷۰ روز



نام: حسن رنجبری

تاریخ اسارت: ۱۳۵۹/۰۸/۰۴

تاریخ آزادی: ۱۳۶۳/۰۸/۲۸

مدت اسارت: ۱۴۸۶ روز



نام: محمدرضا روستایی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۶/۰۳/۲۸

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۲

مدت اسارت: ۱۱۸۴ روز



نام: محمد سلیمی دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۹  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۷/۱۲/۳۰  
مدت اسارت: ۲۷۰ روز



نام: اکبر سیاوشی شاه‌عنایتی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۱/۰۲  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۲۶  
مدت اسارت: ۳۰۷۱ روز



نام: پاک‌نوش شفیعی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۴  
مدت اسارت: ۷۷۶ روز



نام: محمدتقی شیخ‌سلیمانی دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۴/۲۳  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۳۱  
مدت اسارت: ۲۹۶۲ روز



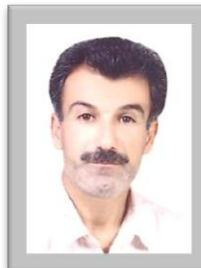
نام: حمید شیخی دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۴  
مدت اسارت: ۷۷۳ روز



نام: اصغر شیخی دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۹  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۷/۱۲/۲۴  
مدت اسارت: ۲۷۰ روز



نام: سیدحسین صالحی گوهردره  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۶/۲۴  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۲۹  
مدت اسارت: ۷۷۲ روز



نام: احمد صفری طراری  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۹  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۷/۱۲/۲۴  
مدت اسارت: ۲۷۰ روز





نام: کر معلی صنیعی دارانی

تاریخ اسارت: ۱۳۵۹/۰۷/۲۴

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۶

مدت اسارت: ۳۶۰۲ روز



نام: غلامعباس طالبی نهر خلیجی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۵/۰۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۳

مدت اسارت: ۷۸۵ روز



نام: آیت‌اله عابدی چهلخانه

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۵/۳۱

مدت اسارت: ۷۷۲ روز



نام: صفر علی عظیمی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۸

تاریخ جانبازی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸

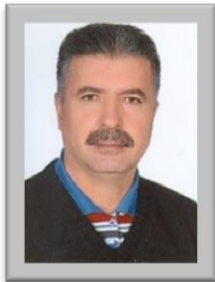
مدت اسارت: ۸۶۶ روز



نام: علی غفاری دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۵/۰۱/۲۶  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۲  
مدت اسارت: ۱۵۹۸ روز



نام: نوراله فریدونی دارانی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۲  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۴  
مدت اسارت: ۷۷۳ روز



نام: یوسف قریبی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۱۰  
مدت اسارت: ۷۸۲ روز



نام: غلام کاظمی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۳  
مدت اسارت: ۷۷۶ روز



نام: علی اکبر کاملی خلجی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۱۹

مدت اسارت: ۷۸۱ روز



نام: شهید حمزه مباشری

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۳۰

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۷

مدت اسارت: ۷۲ روز

تاریخ شهادت: ۱۳۸۳/۰۳/۰۱



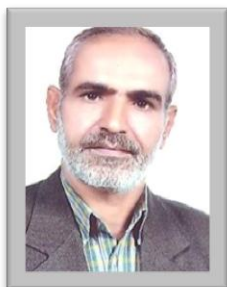
نام: شهید حمید محمدخانی

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۳

مدت اسارت: ۷۷۵ روز

تاریخ شهادت: ۱۳۷۶/۰۷/۲۷



نام: علی اکبر منصوری

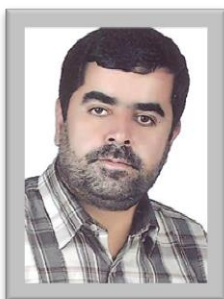
تاریخ اسارت: ۱۳۶۵/۰۱/۲۶

تاریخ جانبازی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۲

مدت اسارت: ۱۵۹۳ روز



نام: غلامعباس میرزایی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۸  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸  
مدت اسارت: ۸۶۶ روز



نام: اسدالله میرزایی دره‌بیدی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۸  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸  
مدت اسارت: ۸۶۶ روز



نام: حسینعلی نوروزی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۳/۰۴  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۸  
مدت اسارت: ۸۲۸ روز



نام: میرزاعلی هاشمی  
تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۰۴  
تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۳  
مدت اسارت: ۷۹۲ روز



نام: شهید شهرام یوسفیان

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۶

مدت اسارت: ۷۸۸ روز

تاریخ شهادت: ۱۳۷۶/۰۱/۰۱



# فصل اول

آقای کرمعلی صنیعی بازنشسته ارتش جمهوری اسلامی هستند. ایشان در اوایل جنگ تحمیلی به اسارت نیروهای بعثی درآمدند و حدود ده سال اسیر بودند. وقایعی که در این ده سال با آن روبه‌رو شده‌اند بسیار شنیدنی است. آقای صنیعی از هوش سرشاری برخوردار هستند و بسیاری از وقایع زمان اسارت خود را با جزئیات به خاطر دارند. ایشان بسیاری از نام‌ها و حتی بعضی از مکالماتی را که به زبان عربی صورت گرفته است به خاطر دارند که در متن خاطرات به آن‌ها اشاره شده است.

این فصل خلاصه‌ای است از خاطرات آقای صنیعی. امید است در آینده‌ای نزدیک بیشتر به سراغ چنین منابع ارزشمندی برویم و خاطرات‌شان را به طور کامل ثبت و ضبط کنیم.



## آغاز ماجرا

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملی صنیعی

من در سال ۱۳۵۲ به استخدام نیروی دریایی ارتش درآمدم و سال بعد موفق به دریافت بورسیه آمریکا شدم و بعد از گذراندن دوره‌های آموزشی زبان انگلیسی به آمریکا رفتم. آن موقع ایران تعدادی هلی کوپتر از آمریکا خریداری کرده بود. من و چند نفر دیگر به هدف یادگیری کار با این هلی کوپترها به نیویورک اعزام شدیم. مدتی در تگزاس و نیویورک دوره دیدیم و بعد به ویرجینیا رفتیم. ما در مجموع دو سال در کشور آمریکا بودیم و بعد به ایران برگشتیم. محل خدمت من بوشهر بود و تا اوایل شکل‌گیری انقلاب اسلامی هم آن جا خدمت می‌کردم.

اواسط سال ۵۹ بود که دولت عراق با حملات ناجوانمردانه به خاک ایران جنگ را شروع کرد. روز ۳۱ شهریور سال ۵۹ حمله سراسری به ایران آغاز شد و یکی دو روز بعد یک انسجام به خصوصی در پایگاه‌های نظامی مرزی ایران به وجود آمد و نیروها آمادگی خود را برای دفاع اعلام کردند. من هم از این قضیه مستثنی نبودم. چند روز بعد از شروع جنگ تصمیم گرفتم خانواده‌ام را از شهر بوشهر دور کنم و خودم به پایگاه برگردم. برای همین منظور ۲۴ ساعت مرخصی گرفتم و همسر و پسر را به شهر داران واقع در استان اصفهان منتقل کردم. آن اوایل فکر می‌کردیم حملات عراق زود پایان می‌یابد، برای همین به همسرم گفتم: "یک ماموریت ۲۴ ساعته دارم و بعد برمی‌گردم و شما را با خودم به بوشهر می‌برم."

کار ما طوری بود که معمولا یک روز در میان، دو روز در میان و گاهی سه روز در میان ماموریت داشتیم. در شرایط حمله عراق هم که شرایط خیلی حساس‌تر بود و ماموریت‌ها خطرتر. وظیفه ما این بود که با هلی کوپتر به سایر نیروهای نظامی از جمله تکاوران در پشت جبهه مهمات می‌رساندیم. هلی کوپترهای ما غول‌پیکر بودند و بار زیادی می‌توانستند حمل کنند. مکان تخلیه مهمات نزدیک خرمشهر بود. من و همکارانم دو فروند هلی کوپتر هوانیروز را بارگیری کردیم و به سمت مقصد حرکت کردیم. به دلیل حملات متعدد عراق به پالایشگاه نفت آبادان، آتش‌سوزی وسیعی اتفاق افتاده بود و ما

اصلا دید مناسبی نداشتیم و به اشتباه وارد خاک عراق شدیم. در خاک عراق هلی کوپترها را با موشک نشانه رفتند و یکی از هلی کوپترها صدمه دید و سقوط کرد ولی هلی کوپتر ما همچنان سالم بود. ما تصمیم گرفتیم به کمک هلی کوپتر آسیب دیده برویم تا اگر همکارانمان زنده مانده‌اند آن‌ها را نجات بدهیم. هر چند همان جا نتوانستیم فرود بیابیم ولی در منطقه امن تری این امر محقق شد. هلی کوپتر ما به زمین نزدیک شد و در ارتفاع پنج شش متری یک منطقه نیزار قرار گرفت. من بدون چتر نجات از هلی کوپتر پایین پریدم. به محض رسیدن به زمین متوجه شده که تمام آن منطقه حالت باتلاقی دارد. ما از خاک عراق شناختی نداشتیم و برای همین در منطقه باتلاقی فرود آمده بودیم. روی ساعت نگاه کردم. ساعت دقیقا ۱۰.۱۵ دقیقه صبح بود. داخل نیزار سرگردان شده بودم و هلی کوپترمان هم به دلیل مسائل امنیتی همان جا نماند و از من و آن منطقه دور شد.

به هر زحمتی بود از نیزار بیرون آمدم و به نخلستان رسیدم. لباس‌های پروازم تا خرخره پر از لجن شده بود. تلاش می‌کردم خودم را به اروند برسانم بلکه بتوانم به ایران برگردم. تا ساعت شش عصر در نخلستان سرگردان بودم تا این که از بد حادثه بالاخره اسیر شدم. عراقی‌ها من را در میان نخل‌ها پیدا کردند و دست‌هایم را بستند و به پادگان نظامی واقع در منطقه مسکونی "الجمهوریه" بردند. در راه مردم با دیدن من هلهله می‌کردند و از اسارت‌م خوشحال بودند. آن‌ها من را دوره می‌کردند و به سمتم حمله می‌کردند و به هر صورتی بود سعی می‌کردند به من اهانت کنند. بعضی‌ها که سوار بر ماشین بودند، ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کردند و پایین می‌آمدند و آب دهان به صورت من می‌انداختند. بعضی‌ها هم که سیگار به دست داشتند می‌آمدند و ته سیگارشان را روی پیشانی من خاموش می‌کردند. من تنها بودم و چون اسیر دیگری نبود، هر کسی که قصد آزار داشت بی‌رحمی‌اش را روی سر من خالی می‌کرد. در این بین، سربازها به نشانه شادی تیر هوایی می‌زدند.

کمی که جلوتر رفتیم به نزدیکی یک ساختمان کوچک رسیدیم. صد متری ساختمان بودیم که یک سرهنگ عراقی از ساختمان بیرون آمد. با آمدن او سربازها از ترس کمی عقب رفتند و احترام نظامی دادند. او که متوجه اهانت مردم دور و اطراف شده بود به زبان عربی به مردم بد و بیراه می‌گفت و تشر می‌رفت. ارتش عراق بر روی مردمش تسلط کامل داشت و مردم خیلی از نظامی‌ها حساب می‌بردند. با "یالا... یالا" گفتن سرهنگ مردم کم‌کم متفرق شدند و دست از سر من برداشتند. سرهنگ جلو آمد و از من پرسید: "تعرف عربی؟"

سرم را به علامت پاسخ منفی بالا بردم و گفتم: "نه"

او که به دنبال راهی برای ارتباط کلامی با من می‌گشت پرسید: "تعرف انگلیسی؟"

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: "آره"

سرهنگ شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. او زبان انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد. همین طور که صحبت می‌کرد ساعد دستم را گرفت و به داخل اتاق فرماندهی واقع در همان ساختمان کوچک برد. سرهنگ در اتاق از سرباز خواست تا دست من را باز کند و برایم چای ریخت. بعد هم حرف‌هایش را دنبال کرد. تلخی حرف‌هایش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. او می‌گفت: "نگران نباش. تا یکی دو هفته دیگر تا تهران می‌رویم و بعد شما آزاد می‌شوید."

آن‌جا اصلا بازجویی نشدم و تنها مسئله‌ای که باعث رنجش من شد همان حرف‌های سنگین سرهنگ بود. او خیلی با اطمینان از تصرف کامل ایران صحبت می‌کرد.

بعد از یک ساعت قرار شد من را بفرستند به مقر اصلی. دست‌ها و چشم‌هایم را بستند و من را به بیرون از ساختمان هدایت کردند. از این‌جا به بعد دیگر نمی‌دیدم ولی از شواهد متوجه شدم که من را پشت ماشین وانت مانندی سوار کردند و چند سرباز عراقی هم در دو طرفم قرار گرفتند. من را نشانندند کف ماشین. پاهایم را دراز کردم تا موقع حرکت ماشین تعادل من بهم نخورد. ماشین به راه افتاد و به سمت مقر اصلی حرکت کرد.

در راه یکی از سربازها سیگار روشن کرد و بین دو لب من گذاشت. نمی‌دانم، شاید می‌خواست به من لطف کند ولی من سیگاری نبودم. به همین خاطر سیگار را انداختم کف ماشین. سرباز دیگری بند پوتینم را شل کرده بود و پایم را ماساژ می‌داد. از این کار واقعا تعجب کرده بودم. احساس می‌کردم این سربازها به من حس ترحم دارند و به همین جهت سعی می‌کنند به طریقی از من دلجویی کنند. اواسط مسیر بود که متوجه شدم یکی از این سربازها اصالتا ایرانی است و متولد شهر اهواز است. شاید به خاطر عرق وطن دوستی او بود که این طور من را تحویل می‌گرفتند.

از زمانی که در ماشین سوار شدم و ماشین شروع به حرکت کرد در ذهنم شروع کردم به شمردن تا بفهمم چقدر فاصله بین مقر اولیه و مقر اصلی وجود دارد. حدود ۲۰۰ تا شمرده بودم که به مقر اصلی رسیدیم. به نظر می‌آمد آن‌جا محلی نزدیک به بصره است. ماشین ترمز زد و من را از ماشین پیاده کردند و رفتیم داخل یک ساختمان. همچنان چشم‌هایم بسته بود. سربازها دست‌های بسته‌ام را گرفته بودند و با خود می‌بردند. در قسمتی از ساختمان متوقف شدیم. عراقی‌ها برچسب اسم و پرچم ایران را از روی لباسم کردند. آن‌ها جیب‌هایم را خالی کردند و کیف پولم را برداشتند. یک ساعت کورنومتردار درست و حسابی

از آمریکا خریده بودم که آن را هم از روی مچم باز کردند و دیگر ندیدمش.

بعد از آن من را به قسمت دیگری از ساختمان بردند. آن طور که متوجه شدم از یک راهرو عبور کردیم و در جایی متوقف شدیم. بعد من را هول دادند و سرم محکم خورد به دیوار. از زیر چشم‌بندم گاهی می‌توانستم چیزهایی ببینم. متوجه شدم که پشت در یک اتاق هستیم. در اتاق باز شد و من را بردند داخل. قبل از این که چشم‌بندم را باز کنند متوجه فرش زیبایی شدم که داخل آن اتاق پهن شده بود. حدس زدم این اتاق با آن همه رسیدگی باید اتاق فرماندهی باشد. چشم‌بندم را باز کردند. درست حدس زده بودم. من داخل اتاق فرماندهی بودم و فرمانده پشت میز نشسته بود. یک نقشه بزرگ پشت سر فرمانده بود که متعلق به دو کشور ایران و عراق بود. روی نقشه شهرهای اهواز، آبادان و خرمشهر به رنگ زرد مشخص شده بودند.

فرمانده اول با نگاهش براندام کرد و بعد سوال‌هایش شروع شد. به زبان انگلیسی سوال می‌پرسید. او اول می‌خواست بداند مبدا و مقصد ما کجا بوده است. برای همین پرسید: "شما از کجا بلند شدید و چی شد که از عراق سر درآوردید؟"

من سعی می‌کردم حقیقت را پنهان کنم. برای همین در جوابش گفتم: "من پزشکیار ارتش هستم و با هلی‌کوپتر آمده بودیم مجروح جابه‌جا کنیم ولی اشتباهی سر از خاک عراق درآوردیم."

فرمانده نگاهی به لباسم انداخت و گفت: "پس چرا لباس پرواز پوشیدی؟" من که تازه متوجه لباس‌هایم شده بودم مکثی کردم و بعد گفتم: "من نظامی اخراجی بودم و وقتی شرایط جنگ پیش آمد من را به زور برگرداندند."

فرمانده سعی کرد اطلاعاتی در مورد پایگاه محل استقرار ما و سایر پایگاه‌ها به دست بیاورد ولی من در جواب سوالاتش طفره می‌رفتم تا مبدا اطلاعاتی را لو بدهم و در جواب خیلی از سوال‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردم. او که دیگر از دست من عصبانی شده بود با قنداق کلت زد توی سرم. ضربه کلت آن قدر محکم بود که سرم گیج رفت و برای لحظاتی کنترلم را از دست دادم و افتادم زمین. فرمانده در نهایت با دو تا لگد از من پذیرایی کرد و چیزهایی به افسر دیگری که در اتاق بود گفت، اما این بار به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کرد. خوب که دقت کردم متوجه شدم او به زبان فرانسوی صحبت می‌کند. در آمریکا کمی فرانسوی یاد گرفته بودم و می‌توانستم لحن فرانسوی صحبت کردن فرمانده را تشخیص بدهم. تعجب کردم که افسر فرانسوی زبان در عراق چکار می‌کند.

فرمانده بعد از اتمام صحبت‌هایش با افسر، کمی دیگر من را اذیت کرد و سوالات دیگری پرسید و

آخر سر دست از سرم برداشت و دستور داد من را به اتاق دیگری منتقل کنند. در راه چشم‌هایم باز بود و می‌توانستم اطرافم را ببینم. نوع لباس پوشیدن افراد داخل ساختمان جالب بود. به جز چند نظامی و سربازها بقیه لباس شخصی بودند و کروات داشتند. برای همین به نظرم رسید که در ساختمانی متعلق به نیروی هوایی عراق هستیم.

اتاق جدید جایی شبیه به اتاق بازداشت موقت بود. آن جا سه نفر از بچه‌های هوانیروز را دیدم. این افراد همان کسانی بودند که در هلی‌کوپتر سرنگون شده و نیم سوخته بودند. همان‌هایی که می‌خواستیم به کمک‌شان بروم و پیدایشان نکردم. از دیدن‌شان هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال از این که همکارانم نسوخته‌اند و جان سالم به در برده‌اند و ناراحت از این که می‌دیدم اسیر شده‌اند. یکی از کسانی که اسیر شده بود پرویز سبزواری بود. پرویز خلبان هوانیروز بود و من یک ساعت قبل از پرواز با او آشنا شده بودم. آخر من استخدام نیروی دریایی بودم و محل خدمتم همان جا بود و با بچه‌های هوانیروز آشنایی زیادی نداشتم. هر چند آشنایی اولیه با هم داشتیم ولی در آن شرایط نباید لو می‌دادیم که همدیگر را می‌شناسیم. برای همین از همان لحظه که وارد اتاق شدم و بچه‌ها را دیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم و مثل غریبه‌ها با آن‌ها رفتار کنم. رفتم گوشه‌ای نشستم و همان طور که با انگشت با لب‌هایم بازی می‌کردم به بچه‌ها فهماندم که حرفی نزنند و چیزی در مورد آشنایی‌مان به عراقی‌ها نگویند.

داخل اتاق یک تلویزیون کوچک بود که مدام سرودخوانی و رجزخوانی‌های آن چنانی می‌کرد و روی اعصاب بود. هر کدام گوشه‌ای نشسته بودیم و با درد خود خلوت کرده بودیم. مشخص بود که بچه‌ها را خیلی کتک زده‌اند چون سر و صورت و دماغ‌شان خون آلود بود. من هم توی سرم احساس سنگینی می‌کردم. ضربه قنداق کلت کار خودش را کرده بود و صورتم بدجوری ورم کرده بود و درد داشت. تا حدود ساعت ده شب در آن مقر بودیم. ساعت ده به سراغ‌مان آمدند و گفتند: "باید شما را به بغداد منتقل کنیم."

دست‌ها و چشم‌هایمان را بستند و از ساختمان بیرون بردند. چند دقیقه‌ای پیاده‌روی کردیم تا به ماشین‌های وانت ماندنی رسیدیم. ما را پشت ماشین سوار کردند و چشم‌بندهایمان را باز کردند. به جز ما چهار نفر دیگر هم دستگیر شده بود و باید با ما منتقل می‌شد به بغداد. او لباس شخصی به تن داشت و تا حالا ندیده بودمش. او را جلوی ماشین نشانده‌اند. چند سرباز برای ما عقب ماشین گذاشتند و دو سرباز هم مامور محافظت از اسیر جلوی ماشین شدند. جلوی ماشین حسابی شلوغ شده بود. یکی از

سربازها بغل دست راننده نشسته بود و دیگری کنار در و فرد دستگیر شده هم بین این دو تا قرار گرفته بود. بعدها فهمیدم او ایرانی است و اسمش "جهاد علوی" است. او عضو حزب امل لبنان بود و عراقی‌ها به گمان این که او جاسوس است و برای جاسوسی به مرزهای عراق آمده است دستگیرش کرده بودند. سربازها با جهاد خیلی بد رفتار می‌کردند. ماشین حدود هفت ساعتی در راه بود تا به بغداد رسیدیم. در این هفت ساعت سربازها مدام توی سر و صورت جهاد می‌زدند و آزارش می‌دادند و من این‌ها را از شیشه عقب ماشین می‌دیدم.

نزدیکی‌های صبح به بغداد رسیدیم. ماشین جلوی یک محوطه نظامی بزرگ ترمز زد. نوشته جلوی در محوطه را خواندم و متوجه شدم که آن جا وزارت دفاع عراق است. تا آمدیم وارد آن محوطه شویم کمی طول کشید و هوا تاریک روشن شد. در این مدت جهاد مدام داد می‌زد: "صلاه... صلاه... من می‌خواهم نماز بخوانم."

و باز کتک می‌خورد. حدود یک ساعتی معطل شدیم تا بالاخره ما را به یک اتاق واقع در ساختمان‌های آن محوطه بردند. اتاق کوچکی بود. قبل از ما هم آن جا اسیر آورده بودند. دو نفر در اتاق بودند که یکی لباس پرواز داشت و دیگری لباس سربازی پوشیده بود و به نظرم کمک خلبان بود. شخصی که لباس پرواز داشت به شدت مجروح شده بود و در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود. برچسب روی لباسش را نگاه کردم. اسمش "حسن لقمان نژاد" بود و شخصی که لباس سربازی به تن داشت "رضا کرامتی" نام داشت. لقمان نژاد بی حال گوشه‌ای افتاده بود و دهانش را با چسب برق چسبانده بودند. پای راستش شکسته بود و عراقی‌ها پاچه شلوارش را پاره کرده بودند و پایش را گچ گرفته بودند. کرامتی هم وضعیت بهتری نداشت. او گوشه‌ای از اتاق افتاده بود و مدام می‌گفت: "الله اکبر"

عراقی‌ها هر وقت به اتاق می‌آمدند با پا می‌کوبیدند توی پای کرامتی و می‌گفتند: "چپ" یعنی خفه

شو.

شاید خیلی دوست نداشتند صدای الله اکبر را از زبان کرامتی بشنوند. خون روی صورت کرامتی دلمه بسته بود و گاهی ناله می‌کرد و آب طلب می‌کرد. بلند شدم و از سرباز نگهبان خواش کردم کمی آب برایمان بیاورد. او هم پذیرفت و رفت و بعد از چند دقیقه با یک ظرف آب برگشت. البته آب گرم بود. ظرف را به طرف کرامتی بردم و سعی کردم او را بنشانم تا کمی آب بخورد که یک دفعه فریاد بد و دلخراشی کشید. متوجه نشدم چه اتفاقی افتاده است. لقمان نژاد با پا کوبید به پایم و به من فهماند که نباید کرامتی را بلند می‌کردم. گمان کردم مهره‌های کمر او آسیب دیده و توان بلند شدن ندارد. برای

همین سر او را بلند کردم و کمی آب توی دهانش ریختم تا عطشش کمتر شود.

عراقی‌ها یک ساعت بعد به سراغ ما آمدند و برای بازجویی به حیاط رفتیم. داخل محوطه یک حوض بزرگ بود. دست‌های ما را بسته بودند و در آن هوای گرم دور حوض آب تاب می‌دادند و سوالاتی در مورد نحوه پرواز و محل استقرار پایگاه‌های هوایی می‌پرسیدند. ما از جواب دادن به سوالات متعدّدشان امتناع کردیم و برای همین آن قدر دور حوض تاب‌مان دادند و کتک خوردیم که دیگر نمی‌توانستیم روی پای خودمان بایستیم. یکی از خلبان‌هایی که با ما بود سبزه رو بود. بعضی‌ها گیر داده بودند به او که تو یمنی هستی و از او اقرار می‌خواستند. کتک زدن‌هایشان بیشتر با کابل بود. ما راه می‌رفتیم و سربازها با کابل روی پاهای ما می‌زدند. دست آخر هم بعد از یک ساعت کتک خوردن به اتاق قبلی برگشتیم.

وارد اتاق که شدم دیدم جهاد را هم به اتاق ما آورده‌اند. او بیشتر از ما کتک خورده بود. بیچاره را آن قدر کتک زده بودند که ناکار شده بود و افتاده بود گوشه‌ای از اتاق. رفتم در یکی از زوایای اتاق نشستم و پوتین‌هایم را به زحمت از پاهایم درآوردم. آن قدر کابل به پاهایم زده بودند که بی‌حس شده بود و یکی از ناخن‌های پایم افتاده بود. سیاه و کیود شده بودم. برای هیچ کدام مان پایم نمانده بود. حالا در این شرایط یکی از سربازهای عراقی به دستور مافوق خود خاک می‌آورد و جلوی کولر می‌ریخت تا ما را بیشتر اذیت کند. کولر باد گرم می‌زد و خاک‌ها را در اتاق پخش می‌کرد. من که دیگر رمقی برایم نمانده بود بی‌توجه به گرد و خاک موجود در اتاق پوتین‌هایم را زیر سرم گذاشتم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

نمی‌دانم چقدر گذشت که یک افسر درجه‌دار وارد اتاق شد و از سر و صدایش بیدار شدم. آمده بود پیرسد غذا خورده‌ایم یا نه. به قدری کتک خورده بودیم که خوردن یا نخوردن ناهار برایمان فرقی نداشت. درجه‌دار رفت بیرون تا برایمان دستور غذا بدهد. خواستم از جا بلند شوم و در اتاق کمی راه بروم ولی تا روی پا ایستادم سرم گیج رفت و افتادم زمین و دوباره همان جا کنار دیوار نشستم.

چند دقیقه بعد یک پسر جوان با سینی غذا وارد اتاق شد. او یک پیراهن گلدار پوشیده بود و چهره آفتاب خورده و موهای فری داشت. قیافه‌اش عین جنوبی‌های خودمان بود. غذا برنج و خورش قیمه بود. حالا حساب کنید با آن شکنجه‌هایی که شده بودیم چطور می‌توانستیم دهان به خوردن باز کنیم. دهان پرویز که پر از خون بود و من هم گلویم خشک خشک بود و اشتها نداشتیم. یکی دو تا از بچه‌ها هم گوشه‌ای افتاده بودند و ناله می‌کردند. پسر جوان سینی را جلوی ما گذاشت و همان جا در اتاق ماند. احتمال دادم او زبان فارسی می‌داند و برای خبرچینی آن جا ایستاده است. به همین خاطر به بقیه اشاره

کردم که جلوی او حرفی نزنند<sup>۱</sup>. میل به غذا نداشتیم ولی برای این که مبادا کتک بخوریم هر کدام مقداری غذا خوردیم و کنار نشستیم.

یکی دو روزی حال و روز ما همین بود. البته اتاقی که ما در آن زندانی بودیم پنجره نداشت و نمی توانستیم شب و روز را تشخیص بدهیم. به همین علت زمان هایی که به آن ها اشاره می کنم تقریبی هستند. بعد از این مدت، یک درجه دار جدید به سراغ ما آمد. از درجه های روی شانه اش متوجه شدم که ستوان ۲ است. او چهره آراسته و موهای مرتبی داشت و خیلی به خودش رسیده بود. وارد اتاق شد و به زبان فارسی سلیس با ما سلام و احوالپرسی کرد. ما که هر کدام در گوشه ای از اتاق لم داده بودیم خودمان را جمع کردیم و به دیوار اتاق تکیه دادیم. ستوان پرسید: "بچه ها من را می شناسید؟" گفتیم: "نه"

خودش را معرفی کرد و گفت: "من جزء افراد کودتای نوژه<sup>۲</sup> بودم. در نیروی هوایی ایران کار می کردم و کمک خلبان بودم. بعد از این که کودتا لو رفت اسم من هم در لیست پاسداران سپاه قرار گرفت و دنبالم بودند. من آن موقع در طبقه چهارم یک ساختمان واقع در یوسف آباد تهران می نشستم. یک روز صبح که لباس هایم را پوشیده بودم تا از خانه بیرون بروم زنگ در خانه را زدند. از پنجره نگاه کردم دیدم چهار پاسدار جلوی در ایستاده اند. متوجه شدم که دنبال من آمده اند. در را باز کردم و خودم راه افتادم به سمت پایین. پاسدارها توی راه پله ها من را دیدند، ولی چون با لباس شخصی بودم و تا آن موقع چهره من را ندیده بودند شناختند. من هم سلامی دادم و از راه پله ها آمدم پایین و نشستم پشت ماشین. ماشینم BMW بود و یکسره تا عراق راندم و پناهنده این کشور شدم. الان هم در ارتش عراق خدمت می کنم." او کمی با ما صحبت کرد و از گذشته های دورش در ارتش ایران گفت و بعد هم رفت و ما را تنها گذاشت.

چند وقتی را در آن مکان ماندیم. حال آن روزهای ما اصلا خوب نبود. برای کسب اطلاعات آن قدر ما را کتک می زدند که دیگر رمقی برای هیچ کدام مان نمی ماند. بازجویی های ما با جهاد فرق داشت. او را

۱. بعد از این که به اردوگاه منتقل شدیم هویت این آقا شناسایی شد. به گفته اسرا گویا او از نیروهای ستون پنجم بود که از ایران فرار کرده بود و به حزب بعث کمک می کرد.

۲. کمی پس از پیروزی انقلاب اسلامی چند نفر از افسران بالا رتبه ارتش برای بازگرداندن شاپور بختیار به ایران کودتایی ترتیب دادند. این کودتا از پایگاه شهید نوژه همدان شکل گرفت و به همین علت به کودتای نوژه معروف شد. در نهایت کودتا با شکست مواجه شد و پنج نفر از سران کودتا در دادگاه نظامی انقلاب محاکمه و اعدام شدند.



یک جا می‌بردند و بازجویی می‌کردند و شکنجه می‌دادند و ما را جای دیگری. جسم‌هایمان خیلی تحلیل رفته بود به طوری که حتی قادر نبودیم دستشویی برویم. دو سرباز عراقی زیر بغل‌هایمان را می‌گرفتند و به سمت دستشویی‌ها می‌بردند.

نمی‌دانم دقیقا چقدر آن جا بودیم ولی گمان می‌کنم حدود دو سه ماهی شد، تا این که بالاخره بازجویی تمام شد و قرار شد ما را به مکان دیگری منتقل کنند. یک روز نزدیکی‌های غروب بود که آمدند و گفتند: "یالا... بلند شید"

اول جهاد را بردند و از ما جدا کردند و بعد هم به سراغ ما آمدند. من بندهای پوتینم را گره زدم و آن‌ها را دور گردنم اندختم. خواستم بلند شوم و راه بروم ولی نتوانستم. وضعیت بقیه هم بهتر از من نبود. عراقی‌ها که دیدند وضعیت این طوری است سرباز فرستادند. ما به کمک سربازها رفتیم بیرون از ساختمان و سوار ماشین شدیم. ماشین حمل ما یک ماشین وانت مانند کابین‌دار بود که دو تا پنجره کوچک میله‌دار به بیرون داشت و ما می‌توانستیم از پنجره بیرون را ببینیم. ساختمانی که از آن منتقل شدیم در یک سمت شهر بغداد بود و ساختمان جدید در سمت دیگر شهر قرار داشت. برای همین ماشین باید از داخل شهر بغداد می‌رفت. از پنجره‌های ماشین بیرون را نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم مقصد بعدی کجا است و آیا دیگر چشمم به زندگی روزمره مردم می‌خورد یا نه. بعضی از زنان شهر بغداد بی‌حجاب بودند و در بازار می‌گشتند و در خیابان‌ها قدم می‌زدند. نگاهی به پرویز انداختم و دیدم خیلی دلق است. با خودم گفتم شاید اگر کمی با او شوخی بکنم از این حال و هوا در بیاید. برای همین گفتم: "پرویز این خانم‌ها را نگاه کن. شاید نگاه آخرت باشد و دیگر چشمت به خانمی نیفتد."

پرویز از حرفم خنده‌اش گرفت و سر تکان داد.

ماشین جلوی یک ساختمان خیلی قشنگ توقف کرد. با خودم فکر کردم این چه ساختمانی است که این قدر زیبا است. اتفاقا دقایقی بیشتر طول نکشید که چشم‌هایمان را بستند و از ماشین پیاده کردند و داخل همان ساختمان بردند. ما پنج نفر بودیم. به صف‌مان کردند. نفر اول من بودم. سرباز عراقی دستم را گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید. مقداری از راه را در بی‌خبری دنبال سرباز رفتیم تا به محل مورد نظر رسیدیم. آنجا من را هول داد به سمت جلو. احساس کردم روی چند پله زمین خوردم و افتادم وسط یک سالن. بعد کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد و برد داخل یک اتاق و چشم‌بندم را باز کرد. این طرف و آن طرف را نگاه کردم. من در یک زندان انفرادی بودم. آن جا اتاق کوچکی بود که هیچ روزنه‌ای به سمت نور نداشت و تنها یک لامپ داشت. در اتاق آهنی بود و یک پنجره کوچک داشت که برای تبادل

ظرف غذا بود. یک تخت داخل اتاق بود و کل فضای اتاق فقط به اندازه یک تخت دیگر جا داشت. یک روزنه کوچک در قسمت بالایی دیواره سلول بود که با نرده آهنی مسدود کرده بودند. کل اتاق پوشیده از سرامیک بود. به جز تخت یک خمیردندان و مسواک و یک بشقاب رویی هم در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت که حدس می‌زدم ظرف غذای من باشد. تازه متوجه شدم این ساختمان فقط از بیرون قشنگ بوده است. پوتین‌هایم را از دور گردنم درآوردم و به کناری انداختم و روی تخت دراز کشیدم. بدنم حسایی درد داشت و نمی‌توانستم به راحتی دراز بکشم. از طرفی ذهنم به شدت درگیر بود. با خودم فکر می‌کردم سرنوشت ما چه می‌شود و چه بلایی سرمان می‌آورند؟ به زحمت روی تشک خوابیده بودم و در افکار خودم غرق که متوجه شدم موجودات ریزی روی لباسم رژه می‌روند. نگاه کردم دیدم آن چیزی که در نگاه اول فکر می‌کردم کوک‌های ریز تشک هستند همه شپش بودند. تعدادشان خیلی زیاد بود، به طوری که به نظرم رسید میلیون‌ها شپش روی تشک قرار دارند. شپش‌ها از سر و کولم بالا می‌رفتند. از روی تشک بلند شدم و رفتم کناری نشستم ولی مگر کل سلول چقدر جا داشت. باید یک جوری با آن شرایط سخت کنار می‌آمدم. گوشه‌ای کز کردم و در افکار خودم فرو رفتم. نمی‌دانم چه مدت در آن سلول بودم چون نه ساعتی داشتم و نه به جز لامپی که شبانه روز روشن بود نوری می‌دیدم. تنها چیزی که باعث شد زمان را حس کنم صدای "الله اکبر" گفتن یک نفر در راهروی ساختمان بود. آن صدا ناله مانند و آرام بود ولی خوب آن را به یاد دارم. ساختمانی که من در آن قرار گرفته بودم ساختمان انفرادی بود. این ساختمان یک راهروی بلند داشت که در دو طرفش سلول‌های کوچک انفرادی تعبیه شده و در هر سلول یک نفر قرار داشت. روز اول از غذا خبری نبود. نه صبحانه خوردم، نه ناهار و نه شام و فقط از صدای "الله اکبر" متوجه شدم که صبح شده است. کم‌کم به صدای تکبیر روزانه عادت کردم. از روی این صدا می‌توانستم اوقات شبانه روز را تشخیص بدهم. یک روز به صدا حساس شدم و با خودم گفتم این بنده خدا چه کسی است که هر صبح با صدای ناله و تکبیر آرام از راهرو رد می‌شود؟ به آرامی از پنجره کوچک انفرادی سرک کشیدم بیرون. دیدم او یک نظامی عراقی است که روی ویلچر نشسته و حال و روز خوبی ندارد و دو نفر آدم کرواتی ویلچر او را همراهی می‌کنند. آن مرد پیراهن نظامی به تن داشت ولی شلوارش معمولی بود و کفش هم به پا نداشت. بعدها از بچه‌های سلول‌های دیگر شنیدم که او سرتیپ ارتش عراق است و به خاطر این که با جنگ علیه ایران مخالف بوده و حاضر نشده در جنگ علیه ایران شرکت کند به این حال و روز افتاده است. روزها او را می‌بردند و شکنجه می‌کردند و دوباره به سلول برمی‌گرداندند. با خودم گفتم این‌ها که با خودشان این طوری رفتار می‌کنند چه بلایی قرار است

سر ما بیاورند؟

در طول یک شبانه روز فقط یک وعده غذا داشتیم که آن هم لوبیا و آب رب گوجه بود. داخل سلول‌ها دستشویی نبود. برای همین روزها سربازها می‌آمدند در انفرادی را باز می‌کردند و ما به دستشویی را می‌بردند. دستشویی در انتهای راهرو قرار داشت. زمان دستشویی رفتن می‌توانستیم افراد دیگری را که در سایر انفرادی‌ها به سر می‌بردند ببینیم. هر چند نمی‌توانستیم در حضور عراقی‌ها با آن‌ها صحبت کنیم و فقط از کنار یکدیگر رد می‌شدیم ولی همان‌جا همدیگر را شناختیم. به یاد دارم که در آن راهرو خلبانی به اسم محمودی و همچنین حسین لشکری<sup>۱</sup> را دیدم و با آن‌ها آشنا شدم.

مدتی را در آن محل گذراندم. روزها افسران عراقی می‌آمدند و بازجویی و ضرب و شتم می‌کردند و می‌رفتند. البته کتکی که در سلول خوردم به مراتب کمتر از کتک‌هایی بود که در محل اسارت قبلی خورده بودم. دقیقاً نمی‌دانم چه مدت در آن سلول‌ها اسیر بودم ولی فکر می‌کنم حدوداً دو ماهی آن‌جا بودم و بعد به مکان دیگری منتقل شدم.

## سوله اک در بغداد

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملے صنعے

چهار نفر بودیم که از ساختمان انفرادی بیرون آورده و سوار ماشین شدیم و به مکان دیگری در بغداد منتقلمان کردند. مکان جدید یک مقر نظامی دیگر بود، چون چشم‌هایم را بسته بودند و فقط آن چیزی را که حس کردم برایتان تعریف می‌کنم. از دژبانی گذشتیم و وارد محل شدیم و به جلوی یکی از ساختمان‌های آن مقر هدایت شدیم. در ساختمان با صدای نخراشیده‌ای باز شد، ما را هول دادند داخل و چشم‌بندهایمان را باز کردند. ساختمان، سوله بزرگی بود که یک طرفش چند کبوتر قرار داشتند و طرف دیگرش ما بودیم. به جز ما چهار نفر، یک خانم و یک آقای دیگر هم در سوله بودند. افسر عراقی و سربازهایی که ما را به سوله آورده بودند هنوز نرفته بودند. افسر شروع به گفتن چیزهایی با زبان عربی کرد. او وسط صحبت‌هایش به ما فحش می‌داد. با این که آن چنان عربی بلد نبودم ولی متوجه شدم که فحش‌های رکیکی می‌دهد. بعد هم با سربازها از سوله بیرون رفتند و در را پشت سرشان به هم کوبیدند. بعد از رفتن عراقی‌ها، به طرف آقای که قبل از ما به سوله آمده بود رفتم و با او سلام و احوالپرسی کردم. او به فارسی جوابم را داد. از اسم و رسمش پرسیدم. می‌گفت تکاور ارتش است و در بوشهر خدمت می‌کند، اما لباسش به تکاوران ارتش نمی‌خورد. قیافه‌اش هم با آن پوست سبزه و صورت درشت نقش بیشتر به عراقی‌ها می‌خورد تا به ایرانی‌ها. برای همین به او شک کردم و به بچه‌ها اشاره کردم که متوجه موضوع بشوند. کسی چیزی به روی خودش نیاورد. از آقای تکاور پرسیدم: "عربی بلدی؟"

گفت: "آره"

پرسیدم: "این افسره چی می‌گفت که این قدر عصبانی بود؟"

گفت: "می‌گفت کسی به این خانم نزدیک نشود، هر کسی طرفش برود..."

خلاصه چهار تا فحش نان و آب دار هم چاشنی حرف‌هایش کرده بود. دوست داشتم بدانم آن خانم چه کسی است و آن جا چه کار می‌کند. برای همین قید تهدیدهای افسر عراقی را زدم و رفتم طرف خانم. سلام کردم و کمی دورتر از او نشستم. او یک خانم محجبه بود با لباس عربی و چادر مشکی.

پرسیدم: "شما این جا چکار می‌کنید؟"

گفت: "اسم من صبیبه است. من و شوهرم سوسنگرد بودیم. شوهرم پاسدار بود. عراقی‌ها او را به رگبار بستند و من را مجروح کردند و به اسارت گرفتند."

بعد از من پرسید: "عربی بلدید؟"

گفتم: "نه"

با حالت نگرانی گفت: "خیلی موظب خودتان باشید. این‌ها مثل آب خوردن آدم می‌کشند. خیلی حواس‌تان باشد."

از او تشکر کردم و برگشتم پیش بقیه بچه‌ها. به تکاور گفتم: "اگر افسر را دیدی به او بگو با آن همه تهدیدی که کردی من رفتم پیش آن خانم و با او صحبت کردم."

کمی بعد از ما حدود هفتاد اسیر ایرانی را به آن سوله آوردند. این افراد نظامی نبودند و بیشتر کردهای مرزنشین کردستان بودند و در بین آن‌ها حتی پیرمرد هم پیدا می‌شد. ما را در یک طرف سوله قرار دادند و آن‌ها را در طرف دیگر و سرباز نگهبانی برای سوله گذاشتند تا مبادا ما طرف آن‌ها برویم.

شب داخل یک دیگ برای این بیچاره‌ها غذا آوردند و آن‌ها هم به قدری گرسنه بودند که ریختند دور دیگ و غذایشان را خوردند. برای ما هم در ظرف غذا آوردند ولی قاشق نداشتیم. در مفرهای قبلی هم قاشق نداشتیم ولی این بار می‌خواستیم جلوی این بی‌احترامی‌های عراقی‌ها بایستیم. دیگر با آن دست‌های کثیف نمی‌خواستیم غذا بخورم. به سرباز فهماندم که من غذا نمی‌خورم. پرسید: "چرا"

با ایما و اشاره به او فهماندم که بدون قاشق غذا نمی‌خورم. سرباز به مسخره گفت: "مگر این جا هتل است؟"

برای "هتل" از واژه "فندق" استفاده می‌کرد که به عربی همان معنای هتل را دارد. من در طول مدت اسارت آن مقدار عربی یاد گرفته بودم که مفهوم حرف‌هایشان را بفهمم. باز تاکید کردم که بدون قاشق غذا نمی‌خورم. سرباز این موضوع را به مسئول دژبانی خبر داد. مسئول آن شب که یک سروان خوش قیافه و شیک پوش بود آمد داخل سوله تا من را ببیند. او انصافاً آدم مودبی بود. سلام کرد و از من پرسید: "مشکل چیه؟ عربی بلدی؟"

گفتم: "نه ولی انگلیسی چرا؟"

او شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. یکی یکی اسم‌هایمان را پرسید و از سر و وضع زخمی و خون آلود ما سوال کرد. ما هم گفتیم: "این را باید از وزارت دفاع خودتان بپرسید."  
دوزاری سروان افتاد که موضوع چه بوده است ولی به روی خودش نیاورد و صحبت را عوض کرد. از من پرسید: "چرا غذا نمی‌خوری؟"

گفتم: "من بدون قاشق غذا نمی‌خورم."

سروان به جمعی که آن طرف سوله بودند اشاره کرد و پرسید: "چرا آن هفتاد نفر می‌خورند؟"

گفتم: "آنها را نمی‌دانم ولی من نمی‌خورم."

مکشی کرد و دوباره پرسید: "یعنی نمی‌خوری؟"

گفتم: "نه"

او در کمال تعجب به گروهبان دستور داد تا به اتاق او برود و از کشوی میزش قاشق شخصی‌اش را بیاورد. گروهبان رفت و قاشق را آورد و من شروع کردم به غذا خوردن. سروان جوان از من پرسید: "سیگار می‌کشی؟"

گفتم: "نه"

گفت: "چرا، معلوم است که می‌کشی."

من هم که حوصله بحث نداشتم گفتم: "آره، می‌کشم"

او دوباره گروهبان را فرستاد به اتاقش تا برای من یک بوکس سیگار بیاورد. من سیگار را گرفتم و بعد از رفتن سروان آن را بین اسرای سیگاری پخش کردم. در طول مدتی که در آن سوله بودیم سروان جوان با من خیلی جور شده بود. چرایش را نمی‌دانم ولی از من خوشش می‌آمد و تحویل می‌گرفت.

شاید حدود بیست روزی در آن سوله بودیم تا این که یک روز آمدند و چشم‌های ما چهار نفر را بستند و از سوله بردند ولی آن تکاور را با ما نیاوردند. ما را سوار بر یک نفربر زرهی کردند و به اردوگاه رمادیه منتقل کردند.

## اردوگاه رمادیه

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملی صنیعی

اردوگاه رمادیه چند کیلومتری از خود شهر الرمادی فاصله داشت. این اردوگاه چند ساختمان دو طبقه داشت که محل نگهداری اسرای ایرانی بود. حدود هزار نفر اسیر در رمادیه وجود داشت. از این تعداد دویست نفر نظامی و بقیه افراد از نقاط مرزی ایران به اسارت گرفته شده بودند. ساختمان‌های محل نگهداری اسرا اتاق اتاق بود و در هر اتاق حدود پنجاه نفر سکونت داشتند. ما چهار نفر را به یکی از این اتاق‌ها منتقل کردند. به محض خروج سربازان عراقی از اتاق، اسرای داخل اتاق ریختند سر ما و شروع کردند از ایران خبر بگیرند. آن‌ها هم چند ماهی بود که اسیر شده بودند و خبری از ایران نداشتند و فکر می‌کردند که ما تازه اسیر شده‌ایم. ما که حتی تاریخ را نمی‌دانستیم از آن‌ها پرسیدیم: "الان در چه ماهی هستیم؟"

گفتند: "اواخر آذر ماه"

حساب کردیم دیدیم بیش از دو ماه است که اسیر شده‌ایم. اسرا وقتی شنیدند وضعیت ما مثل خودشان بوده است دیگر سوالی از ایران نپرسیدند.

بعنی‌ها در اردوگاه رمادیه از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا یک طوری اسرای نظامی را کتک بزنند. مثلاً یک شب نیمه‌های شب بود که آمدند داخل محوطه و رفتند سروقت عکس‌های صدام که روی ستون‌های اردوگاه چسبانده بودند. بعد آرام و بی سر و صدا محل چشم‌های صدام را سوراخ کردند. من بیدار بودم و داشتم پنهانی آن‌ها را از پنجره نگاه می‌کردم. کارشان که تمام شد برگشتند به مقرشان. صبح فرمانده اردوگاه به همراه حدود پانزده سرباز آمد سراغ ما. می‌خواستند این ماجرا را گردن ما بیندازند. فرمانده پرسید: "چه کسی به عکس قائد صدام جسارت کرده؟"

کسی جرات نداشت بگوید خودتان و برای همین در جواب‌شان سکوت کردیم. فرمانده گفت:

"عرب‌ها از عجم‌ها جدا شوند."

ده نفر غیر عرب بودیم و چهل نفر عرب داشتیم. عراقی‌ها عرب‌ها را جدا کردند و ما ده نفر را با

کابل و فانسخه و چوب حسابی کتک زدند. این اتفاق برای چند اتاق دیگر هم افتاد. آن روز آن قدر کتک خوردیم که انعطاف بدن‌هایمان از بین رفته بود و تا یکی دو روز نمی‌توانستیم درست بنشینیم و بلند شویم و حتی قدرت دستشویی رفتن هم نداشتیم. وضعیت تغذیه اسرا خوب نبود و من گاهی می‌دیدم بچه‌ها از گرسنگی خمیردندان‌هایی را که در ابتدای ورود به رمادیه به هر کدام از اسرا داده بودند می‌خوردند. آن‌ها خمیردندان را بین نان می‌گذاشتند و می‌خوردند. گاهی پیش می‌آمد توی اردوگاه دو روز آب به ما نمی‌دادند. سطل آب را پر می‌کردند و می‌گذاشتند پشت در آسایشگاه ولی چیزی از آن به ما نمی‌رسید و به نوعی با این کار ما را شکنجه می‌دادند.

در رمادیه با شخصی به اسم آقای صلواتی آشنا شدم. او خلبان F۴ بود. اوایل اسارت دست چپش شکسته بود و آتل شده بود و تا مدتی به گردش آویزان بود. او شخصیت جالبی داشت و من دوست داشتم با او بیشتر آشنا شوم. آقای صلواتی ساکن اتاق ما نبود و طبقه بالای آسایشگاه زندگی می‌کرد. من بیشتر در رفت و آمدها سعی می‌کردم سر صحبت را با او باز کنم. آقای صلواتی اوایل خیلی محتاطانه برخورد می‌کرد و چون زیاد کسی را نمی‌شناخت اطلاعات نمی‌داد ولی کم‌کم همدیگر را بیشتر شناختیم. یک روز در صف درمانگاه دیدم آقای صلواتی هم بین بچه‌ها ایستاده و قصد رفتن به درمانگاه را دارد. حال من خوب بود و احتیاجی به درمانگاه نداشتم ولی دوست داشتم با آقای صلواتی هم کلام شوم و برای همین رفتم کنار او ایستادم و سر صحبت را باز کردم. در حال صحبت کردن بودیم که یک دفعه دکتر درمانگاه یکی از اسرا را چنان از درمانگاه هول داد بیرون که اسیر بیچاره با زانو خورد زمین. بچه‌هایی که در صف ایستاده بودند او را بلند کردند. آقای صلواتی از دیدن این منظره به شدت به هم ریخت و بدون معطلی رفت جلو و از دکتر پرسید: "چرا زدی؟ اون اسیره"

دکتر بادی به غیغب انداخت و با تکبر گفت: "تو هم مثل او، تو را هم می‌زنم" صلواتی دیگر طاقت نیاورد و با دست سالمش محکم خواباند توی گوش دکتر و شروع کرد به بد و بیراه گفتن که: "فلان فلان شده! اسیر درد خودش کم است؟ مگر ما زندانی سیاسی هستیم که این طوری برخورد می‌کنید؟ ما طبق وظیفه آمده‌ایم از خاک‌مان دفاع کنیم."

صلواتی عصبانی بود و هر چیزی را که مدت‌ها در دلش پنهان کرده بود به دکتر گفت. سربازها که شاهد این ماجرا بودند به سمت صلواتی دویدند و او را گرفتند و بردند. فرماندهی صلواتی را فرستاد بغداد.



او چند روز بغداد بود و تنبیه شد و بعد دوباره به اردوگاه برگشت.<sup>۱</sup>

حدود دو ماهی در اردوگاه رمادیه بودیم. عراقی‌ها بعد از این مدت تصمیم گرفتند نظامی‌ها را از غیرنظامی‌ها جدا کنند. از هزار نفر مستقر در اردوگاه دویست نفر نظامی بودیم. ما را جدا کرده و سوار اتوبوس‌ها کردند و به ایستگاه قطار الرمادی بردند. آن جا ما را سوار قطارهای باری کردند. با واگن‌های این قطار باری سیمان جابه‌جا می‌کردند. داخل واگن‌های قطار تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. قطار موقع حرکت کردن صدای وحشتناکی داشت، به حدی که هر لحظه احساس می‌کردم الان گوش‌هایم کر می‌شود. این سر و صداها آدم را تا مرز جنون می‌برد.<sup>۲</sup>

حدود یک شب در راه بودیم و نزدیکی‌های صبح به مقصد رسیدیم. هوا تاریک و روشن بود که از قطار پیاده شدیم. به اطراف نگاه کردم. روی یک تابلو نوشته بود: "سکة الحديدية نینوی" یعنی راه آهن نینوا. عده‌ای از مردم عراق هم در ایستگاه حضور داشتند. آن‌ها که یا مسافر بودند و یا منتظر قطار مسافران‌شان بودند با دیدن ما شروع به خندیدن کردند. اول متوجه نشدیم دلیل خنده‌هایشان چیست ولی وقتی به هم نگاه کردیم دیدیم همه سیمانی شده‌ایم و سر تا پا سفید هستیم.

از راه آهن سوار اتوبوس‌ها شدیم و حدود بیست دقیقه در راه بودیم تا به اردوگاه جدید رسیدیم. اردوگاه جدید موصل نام داشت.

---

۱. چند روز پیش آقای صلواتی را در تلویزیون دیدم. خیلی پیر و شکسته شده بود ولی او را شناختم. او از خانمش تعریف می‌کرد و می‌گفت: "ده سال بعد از تمام شدن اسارت‌م بود که با خانم نشسته بودیم و از گذشته‌ها تعریف می‌کردیم. خانم سرش را گذاشته بود روی شانه‌هایم و حرف‌هایم را گوش می‌داد. همین طور که داشتم برایش تعریف می‌کردم، دست گذاشتم روی دستش که دیدم مثل یخ سرد است. همسرم در حال گوش دادن به حرف‌هایم از دنیا رفته بود."

۲. شرح کامل وضعیت این قطارها در فصل بعد آمده است.

## موصل ۱

### برگرفته از مصاحبه با آفای کرمعلی صنیعی

موصل ۱ اردوگاه بزرگی بود و همه جور اسیری در آن جا نگهداری می شد؛ از اسرای نظامی گرفته تا غیرنظامی‌ها و زن و بچه‌های مردم که از شهرهایی مثل خرمشهر به اسارت گرفته شده بودند. یکی از آسایشگاه‌های موجود در موصل ۱ خانوادگی بود و در آن ۵۴ خانم وجود داشت. خانم‌ها همه سن و سالی بودند و از دختر دوازده ساله تا پیرزن را شامل می‌شدند. حتی بعضی پیرمردها و پیرزن‌های از کار افتاده بودند که به اسارت درآمده بودند و در آن آسایشگاه کنار بقیه زندگی می‌کردند. این آسایشگاه نزدیک سرویس‌های بهداشتی بود.

چند روزی از ورود من به موصل ۱ می‌گذشت که در محوطه صدایی آشنا شنیدم. داشتم می‌رفتم دستشویی که خانمی از پشت پنجره آسایشگاه خانواده‌ها صدایم زد. برگشتم و دیدم صبییه است. صبییه همان خانمی بود که در بغداد دیده بودم. از دیدنش خوشحال شدم و سلام کردم. با گریه جوابم را داد و گفت: "خدا را شکر که دوباره دیدم‌تان. من فکر می‌کردم که شما را بردند و سر به نیست کردند. خدا را شکر که زنده هستید."

بنده خدا خانم مهربانی بود. اصلا در اردوگاه‌های یک کشور غریبه آن هم از نوع متجاوزش دیدن یک هموطن به آدم امید می‌دهد. آن هم هموطنی که فکر می‌کردی شهیدش کرده‌اند و حالا می‌بینی که زنده است و سالم.

چهار ماه بعد از ورود ما به موصل ۱ صلیب‌سرخ به اردوگاه آمد. ما چهار نفر تا آن زمان نام‌نویسی نشده بودیم. من کم‌کم با صلیب‌سرخ آشنا شدم و به دلیل تسلطی که به زبان انگلیسی داشتم مترجم صلیب در اردوگاه شدم. به جز دفعه اول، صلیب‌سرخ تقریباً هر دو ماهی یک بار از اردوگاه بازدید می‌کرد و پای درد دل اسرا می‌نشست. من هم با نیروهای صلیب‌سرخ به آسایشگاه‌ها می‌رفتم و حرف‌های اسرا را برای صلیبی‌ها ترجمه می‌کردم. برای همین بود که کم‌کم با تمام اسرای اردوگاه و آمار و وضعیت آن‌ها آشنا شدم. اسرا از هر قومیت و زبانی بودند. در اردوگاه عرب، کرد، ترک و ... داشتیم که هر کدام به

زبان خودشان صحبت می‌کردند. از لحاظ عقیدتی هم همه جور آدمی بود. از بچه‌های حزب‌اللهی گرفته تا طرفداران منافقین و چپ و راست و حتی بعضی از آدم‌هایی که میانه خوبی با نظام نداشتند. ما چند تا نظامی بودیم که بی‌طرف بودیم و کاری به سیاست نداشتیم. یک اکیپ بودیم که دور هم می‌نشستیم و تعریف می‌کردیم. ایوب حسین‌نژاد یکی از دوستانم بود. او کمک خلبان F۱ بود و با هم در آمریکا دوره دیده بودیم. ایوب پسر خیلی مودبی بود. او مدتی در اردوگاه ما حضورداشت و بعد به جای دیگری منتقل شد. علاوه بر ایوب، شهبازی و سوری و آقایی هم بودند که از افسران ژاندارمری بودند. این بچه‌ها را هم بعد از مدت‌ها از ما جدا کرده و به اردوگاه دیگری بردند.

از لحاظ سن و سال همه جور آدمی در اردوگاه بود. در روزهای اول ورودم به اردوگاه دیدن پیرمردها دلم را به درد می‌آورد. بیشترشان را در خرمشهر یا جاده خرمشهر-آبادان اسیر کرده بودند. در بین اسرا چند خانواده هم بود. قنبر و پدرش جزء این افراد بودند. قنبر یازده ساله و پدرش میانسال بود. آن‌ها با هم در جاده آبادان اسیر شده بودند. قنبر در عین بچگی پسر با عزت نفسی بود. یکی از خاطرات خوشی که از اسارتم برایم مانده مربوط می‌شود به همین ویژگی قنبر. به یاد دارم که روزی یک سروان خوش قیافه عراقی از اردوگاه ما بازدید کرد. او می‌گفت سال‌ها پیش در کنسولگری ایران بوده و در اصفهان زندگی می‌کرده است و همه کوچه پس کوچه‌های اصفهان را می‌شناسد. سروان سعی می‌کرد با بچه‌های اردوگاه گرم بگیرد. او دو بار به اردوگاه آمد و دفعه دوم برای قنبر اسباب بازی آورد. قنبر به هیچ وجه حاضر نشد هدیه او را قبول کند و این برای من خیلی خوشایند بود<sup>۱</sup>.

در اردوگاه پیرمردهای زیادی داشتیم که بعضی با عصا راه می‌رفتند و بعضی دیگر حتی ویلچری بودند. تعداد این افراد کم نبود و نگهداری از آن‌ها کار مشکلی بود. این افراد باید یک جوری سازماندهی و مدیریت می‌شدند. به علاوه، اردوگاه ارشد و مسئول ایرانی می‌خواست تا به امور کلی اسرا رسیدگی شود و رابطی بین اسرا و مسئولین اردوگاه وجود داشته باشد. به همین منظور آقای حسین گودرزی که از افسران ارتش بود برای این کار انتخاب شد. آقای گودرزی اهل اصفهان و آدم شوخ طبعی بود و بچه‌ها دوستش داشتند. قرار شد به جز آقای گودرزی یک نفر از اسرا هم به عنوان معاون اجرایی اردوگاه انتخاب شود. با صلاح‌دید فرمانده اردوگاه و پشتیبانی حاج آقا ابوترابی من برای این کار انتخاب شدم. ارشد و معاون اجرایی وظیفه تحویل خواربار، تحویل لباس شش ماهه، سازماندهی اتاق‌ها، نظم و ترتیب

۱. ماجرای اسارت شهید قنبرعلی بهارستانی و پدرش در فصل ۲ این کتاب آمده است.

آسایشگاه‌ها، سازماندهی نظافت و غذا و ... را بر عهده داشتند. من و آقای گودرزی همچنین موفق شدیم یک سازماندهی برای نظافت پیرمردها انجام بدهیم و برای این کار تعدادی از بچه‌های نظامی را موظف کردیم تا به نوبت پیرمردها را حمام ببرند. البته نه آن حمامی که شما در ذهن تداعی می‌کنید بلکه بسیار سطح پایین‌تر از آن.

اوایل اسارت‌مان بود که دو تا از اسرا با همکاری دو سرباز عراقی از اردوگاه فرار کردند. ماجرا از این قرار بود که این دو اسیر ایرانی طرح دوستی با دو سرباز عراقی را ریخته بودند و بعد از ایجاد صمیمیت، نقشه فرار از طریق روزنه حمام را کشیده بودند. در دیواره‌های حمام روزنه‌هایی به سمت بیرون بود که زده‌کشی شده بود. این دو اسیر روزها به کمک دو سرباز عراقی به حمام می‌رفتند و به بهانه حمام کردن میله‌ها را می‌بریدند و آماده فرار می‌کردند. بعد از چند روز روزنه حمام آماده شد و دو اسیر از همان طریق از اردوگاه زدند بیرون. بعدها شنیدیم که این دو خود را به مرزهای ایران رساندند و دیگر دست عراقی‌ها به آن‌ها نرسید. دولت عراق برای پیدا کردن آن‌ها به کوه‌های مرزی هلی کوپتر فرستاده بود ولی موفق به پیدا کردن آن‌ها نشده بود. این مسئله خیلی برای دولت عراق گران تمام شد و در صدد مجازات مسببین این فرار برآمد. برای همین فرمانده اردوگاه دستگیر شد و به بغداد منتقل شد. فرمانده شخصی بود به اسم "حاج محمدعلی". او مرد خیلی خوب و مودبی بود و با این که در فرار اسرا دست نداشت ولی چون مسئول اردوگاه بود مقصر اصلی شناخته شد. در بغداد برای حاج محمدعلی دادگاه نظامی تشکیل شد و محاکمه سختی شد. دادگاه بغداد برای محاکمه ایشان آقای گودرزی را هم به عنوان نماینده اسرا در اردوگاه احضار کرد. آقای گودرزی تعریف می‌کرد: "حاج محمدعلی را با لباس مندرس و شلوار پاره در دادگاه بغداد دیدم. همسر و سه دختر او هم برای دیدنش به دادگاه آمده بودند ولی به آن‌ها اجازه ندادند با حاج محمدعلی صحبت کنند. حاج محمدعلی از دیدن من خوشحال شد و به من گفت که احتمالاً حکم اعدام برایش می‌برند. او از من خواست تا به اسرای اردوگاه بگویم برایش دعا کنند."

حرف‌های آقای گودرزی خیلی تلخ بود ولی واقعیت داشت. نمی‌دانم سرنوشت سرهنگ حاج محمدعلی چه شد ولی دیگر او را ندیدیم. بعد از او شخصی به عنوان فرمانده اردوگاه منصوب شد که هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. او یک نظامی کهنه‌کار بود که هر ذالتی از دستش برمی‌آمد. فرمانده جدید گاهی کارهای خیلی کثیفی می‌کرد. یکی از کارهایش آتش زدن پای دو نفر از اسرا برای تنبیه آن‌ها بود. یادم نیست به چه دلیل تنبیه شدند ولی خوب به یاد دارم که دست‌هایشان را بستند و آن‌ها را در قسمتی از محوطه نشاندند و گازوئیل روی پاهایشان ریختند. بعد مقوا روی پایشان گذاشتند و آن‌ها را

آتش زدند. مقواها گر گرفتند و آتش به یکباره به پای دو اسیر بیچاره رسید و پاهایشان را سوزاند. اسم آن دو اسیر را هنوز به یاد دارم. یکی شان "علی بیات" بود. علی گروهبان ۲ ارتش بود. دیگری محمدعلی نام داشت و بچه اطراف شاهین شهر اصفهان بود. خدا می داند این دو نفر بعد از آن شکنجه چقدر به خاطر سوختگی پایشان در اسارت به مشقت افتادند.

## کارلوس

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملے صنعے

یک روز آقای اوپسی ارشد اتاق ۳ سراسیمه به اتاق ما آمد. او استوار زرهی زاهدان بود و در همان اوایل جنگ اسیر شده بود. اوپسی دنبال آقای گودرزی می‌گشت. پرسیدم: "چکارش داری؟" گفت: "بچه‌های اتاق ما داشتند نماز می‌خواندند که سربازها آمدند و حدود بیست نفری از بچه‌ها را بردند داخل راهروی تاریک کنار آشپزخانه و دارند آن‌ها را می‌زنند."

دویدم بیرون و دنبال گودرزی گشتم ولی او را پیدا نکردم. به همین خاطر خودم رفتم به سمت راهروی آشپزخانه. دیدم کارلوس بچه‌ها را پنج تا پنج تا روی زمین نشانده است. کارلوس یکی از افسران عراقی اردوگاه بود. او آدم درستی نبود و خیلی بچه‌ها را اذیت می‌کرد. البته اسم واقعی او کارلوس نبود و اسم عربی داشت ولی به خاطر این که معمولا عینک دودی می‌زد و قیافه‌ای مثل کاراگاه‌ها داشت بچه‌های اردوگاه چنین اسمی را برای او گذاشته بودند. کارلوس ستوان بود و از آن نظامی‌هایی بود که هیچ حرمتی برای اسیر قائل نبود و هر غلطی که دلش می‌خواست می‌کرد. به دستور کارلوس بچه‌ها دست انداخته بودند گردن هم و عراقی‌ها با کابل افتاده بودند به جان آن‌ها. او ده تا سرباز آورده بود کمک خودش تا بچه‌ها را حسابی کتک بزند. سریع رفتم و به حلقه‌ای که کارلوس مشغول تنبیه آن‌ها بود پیوستم. او که می‌دانست من مترجم صلیب هستم و نمی‌خواست کتک بخورم پرسید: "علی این جا چکار می‌کنی؟"

گفتم: "برای چه بچه‌ها را می‌زنی؟"

گفت: "این‌ها نماز می‌خواندند. الان چه وقت نماز خواندن است؟"

نمی‌دانم چرا آن همه مته به خشخاش می‌گذاشت. گفتم: "چه کم و زیادی برای شما دارد؟"

کارلوس قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: "دارند خلاف می‌کنند."

گفتم: "من با فرمانده صحبت می‌کنم. بچه‌ها را کتک نزن."

اسم فرمانده که آمد هول برش داشت و گفت: "نه، نمی‌توانی با فرمانده صحبت کنی."

من هم از نقطه ضعفش استفاده کردم و ادامه دادم: "تو به اختیار خودت نمی‌توانی کاری بکنی. باید از فرمانده اجازه بگیری. البته اگر اصرار داری بزنی ولی باید من را هم با بقیه بزنی. من از این جا بلند نمی‌شوم."

کارلوس از موضع خود کوتاه آمد و قائله ختم شد ولی در حدود یک ربعی که تا آمدن من فاصله افتاده بود بچه‌ها را خیلی کتک زده بودند و کمرهایشان را سیاه کرده بودند. نتوانستم تحمل کنم و رفتم پیش فرمانده اردوگاه. آن زمان فرمانده اردوگاه هنوز حاج محمدعلی بود. او آدم خوب و منطقی بود و هوای من را هم داشت. فرمانده وقتی دید من خیلی عصبانی هستم به سربازها گفتم برایم آب و نوشابه بیاورند. آب و نوشابه از راه رسید ولی اگر می‌مردم لب به آن‌ها نمی‌زدیم. جریان کتک خوردن بچه‌ها را برای حاج محمدعلی تعریف کردم و به او گفتم که مراتب را به صلیب گزارش خواهیم داد. حاج محمدعلی سعی کرد جو را آرام کند و با کارلوس صحبت کرد تا در این جور مواقع از خود نرمش بیشتری نشان بدهد.

## پزشک و دندانپزشک

### برگرفته از مصاحبه با آقای کرملی صنیعی

یک سال اول اسارت تلفات جانی کمتری داشتیم چون اسرا از لحاظ جسمی توانایی بیشتری داشتند و بدن‌ها قوی‌تر و سالم‌تر بود، ولی بعد از آن بیماری‌ها و اپیدمی‌ها در اردوگاه زیاد شد؛ از اسهال و استفراغ و کم‌خونی گرفته تا امراض داخلی مثل معده درد و کلیه درد و مابقی بیماری‌ها. دکتر درست و درمان هم که در اردوگاه وجود نداشت. روزها صف‌های بلندی از بیماران جلوی در درمانگاه تشکیل می‌شد و کسی که به اصطلاح دکتر نام داشت و در درمانگاه بود به همه بیماران تقریباً یک نوع دارو تجویز می‌کرد.

یادم هست یک روز که گلو درد گرفته بودم تصمیم گرفتم به درمانگاه مراجعه کنم. حدود پنجاه نفری در صف ایستاده بودیم. دکتر یک سطل داخل درمانگاه گذاشته بود و یک محلول زرد رنگ شبیه به آب پرتقال درونش ریخته بود و هر کسی را که به او مراجعه می‌کرد با آن محلول درمان می‌کرد! یک لیوان کنار سطل بود. بیمارها یکی یکی وارد درمانگاه می‌شدند و این لیوان را داخل آب زرد رنگ می‌زدند. هر کسی یک لیوان نوش جان می‌کرد و می‌رفت.

پزشک‌های اردوگاه هر دو ماه یک بار عوض می‌شدند و ما هر چند وقت یک بار با یک دکتر سر و کار داشتیم. در بین پزشکان مختلف یک نفر بود به اسم دکتر محمد که بچه‌ها خیلی از بداخلاقی او می‌نالیدند. من یک روز رفتم پیش دکتر محمد و به او گفتم: "دکتر اسرا از دست شما ناراحت هستند و گله دارند."

دکتر با عصبانیت گفت: "هر کسی ناراحت است نیاید درمانگاه."

بعد هم من را از اتاقش انداخت بیرون. دکتر محمد دو ماه پزشک اردوگاه بود و بعد تعویض شد. بعد از او چند نفر دیگر آمدند و رفتند تا این که یک روز دکتر محمد دوباره به اردوگاه برگشت. آن روز من داخل اتاق خودمان نشسته بودم و داشتم صبحانه نان و چای شیرین می‌خوردم که درِ اتاق باز شد و دکتر محمد وارد شد. از دیدنش خیلی تعجب کردم. با این که دل خوشی از او نداشتم جلوی پای او بلند شدم و



سلام و احوالپرسی کردم، چون می‌دانستم پزشک جدید خود او است و برای این که با بچه‌های اردوگاه لج نکند و کارشان را راه بیندازد باید به او احترام می‌گذاشتم. دکتر محمد خیلی با من گرم گرفت، به طوری که اصلاً سابقه نداشت. قبلاً رفتارهای خیلی بدی از او دیده بودم و انتظار نداشتیم با این حرمت و احترام با من برخورد کند. او خودش سر صحبت را باز کرد و گفت که دوباره ماموریت دارد در این اردوگاه خدمت بکند. پیش خودم گفتم: "وای خدایا! این دوباره آمد."

دکتر محمد بعد از دیدن من از اتاق بیرون رفت ولی یکی دو ساعت بعد یکی از بچه‌های اسیر را فرستاد دنبالم. رفتم درمانگاه. دکتر محمد که تازه از کار فارق شده بود از من خواست بنشینم تا با هم صحبت کنیم. خیلی تعجب کردم چون او هیچ وقت از این کارها نمی‌کرد. در را بستم و روی یک صندلی نشستم. گفتم: "بفرمایید"

دکتر گفت: "یک چیزی به تو می‌گویم ولی به کسی نگو... برادر من به تازگی در ایران اسیر شده" تازه متوجه شدم علت تغییر رفتار یک دفعه دکتر چه بود است. نمی‌دانم به خاطر این که در ایران با برادرش خوب رفتار کنند این قدر مهربان شده بود یا شنیده بود که در ایران هوای برادرش را دارند. ولی هر چه بود از این رو به آن رو شده بود. او در مدت دو ماه دومی که در درمانگاه کار می‌کرد به قدری با اسرا خوب رفتار می‌کرد که آدم باورش نمی‌شد این دکتر همان دکتر محمد سابق است.

\*\*\*

ما در زمان مسئولیت‌مان یک دندانپزشک برای اردوگاه درخواست کردیم. خیلی از اسرا از درد دندان می‌نالیدند و مشکل‌شان حاد شده بود. عراقی‌ها بعد از چند وقت یک سروان دندانپزشک فرستادند اردوگاه. هر چند این آقا فقط درجه سروانی داشت و لباس پزشکی پوشیده بود و اسم انسان را یدک می‌کشید ولی هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. او یک وحشی به تمام معنا بود. کسانی که برای درد دندان به درمانگاه می‌رفتند غالباً از این آقای دکتر کتک می‌خوردند. او بچه‌ها را روی صندلی می‌نشاند و توی سرشان می‌زد و کار می‌کرد.

یک روز یکی از اسرا به اسم خالو حیدر رفت دندانپزشکی. دندانپزشک نمی‌دانم عمدی یا سهوی نوک زبان خالو حیدر را چید و انداخت بیرون از دهانش. من آن روز درمانگاه بودم. گه‌گاه باید به درمانگاه سر می‌زدم و به امور رسیدگی می‌کردم. آن روز دیدم که نوک زبان خالو حیدر افتاد روی زمین و همین طور روی زمین بالا و پایین می‌پرید. به نظرم آمد که این کار سهوی نبود چون با انبر نمی‌شد زبان را برید. من آن لحظه ندیدم دندانپزشک چه کار کرد ولی فکر می‌کنم با قیچی نوک زبان خالو حیدر را از

قصه برید و انداخت کف اتاق. بعد از آن خالو حیدر قدرت تکلم خود را از دست داد و لال شد. چند وقت بعد من این کار دندانپزشک را به نیروهای صلیب گزارش دادم. یکی از نیروهای صلیب سرخ حرف قشنگی زد. او گفت: "بین این‌هایی که تو در اردوگاه می‌بینی و ندالیسم هستند." و ندالیسم به معنای تحت‌اللفظی یعنی خرابکار ولی نیروی صلیب سرخ می‌گفت: "ما و ندالیسم را جایی به کار می‌بریم که کسی فقط پوسته انسانیت داشته باشد ولی در واقع ضد انسانیت، ضد فرهنگ، ضد کتاب، ضد گل و گیاه و ... باشد. وقتی من می‌گویم و ندالیسم تو یک پاراگراف از معانی برای خودت تداعی کن."

او که خیلی از نظامیان عراق بدش می‌آمد می‌گفت: "این‌ها کل زندگی‌شان در غذای چرب و سیگار و این جور چیزها خلاصه می‌شود. از آن‌ها چه انتظاری داری؟"

## تبعیض در ارتش عراق

## برگرفته از مصاحبه با آقای کرملی صنیعی

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که رفتار غیرانسانی افسران عراقی را با زیر دستان خودشان می‌دیدم. کلا در ارتش عراق تبعیض بین رده‌های مختلف خیلی زیاد بود. برای افسران عراقی هر چه می‌خواستند فراهم بود ولی وضعیت سربازان‌شان خیلی آشفته و بد بود. این تفاوت در حدی بود که از درجه ستوان ۲ به بالا روی تخت می‌خوابیدند و درجه‌های پایین‌تر باید روی زمین استراحت می‌کردند.

گاهی پیش می‌آمد که من و آقای گودرزی سر ظهر به اتاق فرماندهی احضار می‌شدیم. این جور مواقع می‌دیدیم که حتی بین غذا خوردن افسران و سربازها چه تفاوت فاحشی وجود دارد. افسرهای عراقی هر چه می‌خواستند برایشان فراهم بود. یک آشپز مخصوص پخت و پز برای درجه‌دارها بود و هر چه می‌خواستند برایشان مهیا می‌کرد.

یک روز موقع ظهر برای کاری به اتاق فرماندهی رفته بودم که قسمتی از این تبعیض‌ها را به عینه دیدم. فرمانده در اتاق نشسته بود و مشغول صحبت با ما در مورد اردوگاه بود که سربازی در زد و با تشک و آفتابه وارد اتاق شد. سرباز رفت کنار فرمانده زانو زد و بند پوتین‌های او را باز کرد. فرمانده پاهایش را از داخل پوتین بیرون آورد و داخل تشک گذاشت. سرباز شروع کرد به شستن پاهای فرمانده. بعد هم یک جفت دمپایی گذاشت جلوی پای او و آفتابه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در مرحله بعد غذا از راه رسید. غذا یک بره شکم پر بود. یک بره برای یک نفر! عراقی‌ها به این غذا "قوزی"<sup>۱</sup> می‌گفتند. کنار قوزی نوشابه هم بود. فرمانده به من و آقای گودرزی نوشابه تعارف کرد ولی ما ترجیح دادیم تعارفش را نپذیریم. او آستین‌هایش را بالا زد و با دست شروع کرد به غذا خوردن. شاید به جرات بتوانم بگویم آن غذا، غذای بیست نفر آدم بالغ بود. در اتاق نیمه باز بود. چند تا سرباز بیرون از اتاق فرماندهی آماده باش ایستاده بودند ولی چشم‌شان به این غذا بود. فرمانده تا آن جایی که اشتها داشت غذا خورد. البته به نظرم غذا را بیشتر خراب کرد، چون شکمش تا حدی گنجایش داشت و عمده غذا اضافه آمد. بعد دستور داد

---

۱ قوزی به معنای تنوری است.

بیابند و سینی غذا را ببرند. سربازی غذا را از اتاق بیرون برد و سرباز دیگری تشت و آفتابه به دست دوباره وارد اتاق شد. این دفعه فرمانده دست‌هایش را شست و انگشت اشاره‌اش را به حالت مسواک زدن در دهانش فرو کرد و دندان‌هایش را شست و آخر سر آب دهانش را انداخت داخل تشت. بعد با حوله‌ای که روی ساعد دست سرباز بود دست‌هایش را خشک کرد و سرباز با تشت و تشکیلات از اتاق خارج شد. این کار واقعا شبیه به سیستم برده‌داری بود ولی در ارتش عراق امری رایج بود. در عراق به افسرها می‌گفتند "ملائک" چون همه امکانات ارتش در اختیار افسرها بود و زیردست‌های آن‌ها هیچ حق این چنینی نداشتند. حتی سیگار افسر با سیگار سرباز فرق می‌کرد. دخانیات افسران نوع مرغوبی از سیگار بود به اسم سیگار سومری و ته آن به سرباز می‌رسید.

کار ما تمام شد و از اتاق بیرون آمدیم اما بیرون از اتاق فرماندهی صحنه بدی دیدیم. سربازهای بدبخت عراقی مثل وحشی‌ها ریخته بودند دور سینی دست خورده فرمانده و از گوشت بره می‌کنند و می‌خورند. دلم خیلی به حال بدبختی سربازها سوخت. این چه زندگی بود که آن‌ها داشتند. البته به این نوع زندگی عادت کرده بودند و آن را کاملا پذیرفته بودند. بیشتر باید دلم به حال خودمان می‌سوخت. افسران عراقی در ناز و نعمت به سر می‌بردند و تتمه این ناز و نعمت می‌رسید به سربازها، آن وقت این طرف اسرا باید آب پیاز یا آب بادمجان را به عنوان خورش می‌خوردند. عراقی‌ها آن قدر اسرا را از لحاظ خوراک در مضیقه گذاشته بودند که گاهی خوردن کوچکترین خوردنی‌ها برای بعضی از اسرا آرزو می‌شد. من مسئول نظارت بر آشپزخانه بودم و این را به چشم خودم می‌دیدم. یادم می‌آید یک روز عراقی‌ها برای آشپزخانه اسرا گوجه فرنگی آورده بودند. آن روز یکی از پیرمردهای اردوگاه به سراغ من آمد و گفت: "علی آقا دلم خیلی هوس گوجه فرنگی کرده."

دلم خیلی به حالش سوخت. او را با خود به آشپزخانه بردم و گفتم: "برو هر چقدر می‌خواهی از گوجه فرنگی‌ها بردار."

او رفت سراغ صندوق‌های گوجه و فقط یک عدد برداشت خورد. نمی‌خواست حق دیگران را بخورد و به همین مقدار قانع بود.

## چند خانم اسیر

### برگرفته از مصاحبه با آقای کرملی صنیعی

در زمانی که نقیب احمد مسئول اردوگاه بود چهار خانم اسیر را به اردوگاه ما آوردند.<sup>۱</sup> چند روز قبل از این که خانم‌ها به اردوگاه بیایند یک روز نقیب احمد سرباز فرستاد دنبال من و آقای گودرزی، به اتاق فرماندهی رفتیم و نقیب احمد برایمان توضیح داد که به زودی چهار خانم اسیر را به اردوگاه ما می‌آورند. برای آن‌ها اتاقی در گوشه اردوگاه در نظر گرفته بودند. اتاق خانم‌ها یک اتاق بزرگ بود که اطرافش سیم خاردار کشیده شده بود و سایر اسرای ایرانی نمی‌توانستند هیچ ارتباطی با این اتاق برقرار کنند. با نقیب احمد رفتیم و اتاق را دیدیم. او برای ما توضیح داد که قرار است چهار تخت و یک تلویزیون به عنوان امکانات در اختیار خانم‌ها قرار بگیرد.

در همان چند روز تخت‌ها و تلویزیون‌ها و یک حیانه به اتاق اضافه شد و بعد خانم‌ها را آوردند. چهار خانم اسیر ایرانی روپوش به تن با چهار زن عراقی که چادر به سر داشتند و دستکش و نقاب زده بودند وارد اردوگاه شدند. خانم‌های ایرانی سر و وضع ژولیده‌ای داشتند. بعدها فهمیدم که این بندگان خدا نوزده ماه در سلول محبوس بوده‌اند و با هیچ جایی ارتباطی نداشته‌اند. فرمانده اردوگاه در حضور من و آقای گودرزی خانم‌ها را به اتاق‌شان راهنمایی کرد. قرار بر این شد که خانم‌ها صبحانه و ناهارشان را یک جا و شب‌ها تحویل بگیرند و من و آقای گودرزی همراه با یک سرباز، نماینده خانم‌ها را تا آشپزخانه مشایعت کنیم تا خانم‌ها غذای خود را بگیرند و به اتاق بروند. برای قضای حاجت هم یک دستشویی کنار اتاق تعبیه شده بود که در همان زمان تحویل غذا می‌توانستند از آن استفاده کنند. آخر سر هم سرباز در اتاق را قفل می‌کرد و ما می‌رفتیم اتاق‌مان و استراحت می‌کردیم.

خانم‌ها دو سه ماهی در اردوگاه ما بودند. بعد از این مدت، تعدادی سرباز به همراه دو خانم چادری سراغ آن‌ها آمدند و آن‌ها را از اردوگاه ما به جای دیگری منتقل کردند.

۱ داستان اسارت این چهار خانم در کتاب "من زنده‌ام" به قلم خانم معصومه آباد ذکر شده است.

## تنیبه سرباز

## برگرفته از مصاحبه با آقا کرملی صنعی

یک روز نزدیکی‌های غروب بود که آمارگیری تازه تمام شده بود و بچه‌ها باید به آسایشگاه‌های خودشان برمی‌گشتند. من و آقای گودرزی مسئول قفل کردن در آسایشگاه‌ها بودیم. ما باید صبر می‌کردیم تا بچه‌ها بروند داخل آسایشگاه‌هایشان و بعد در را می‌بستیم. آن روز فرمانده اردوگاه در محوطه حضور داشت. او چند روزی مرخصی بود و آن روز تازه به اردوگاه برگشته بود. من و آقای گودرزی بچه‌ها را فرستادیم داخل آسایشگاه و درها توسط سربازان عراقی بسته شد. ما می‌خواستیم برویم سمت آسایشگاه خودمان که فرمانده صدا زد: "احسین<sup>۱</sup> ... علی... بیایید این جا"

رفتیم پیش فرمانده و سلام کردیم. جواب داد و پرسید: "من چند روزی اردوگاه نبودم. چیزی کم و کسر ندارید؟"

می‌خواستیم در مورد خواسته‌هایمان صحبت کنیم که دو تا سرباز بادمجان دور قاب چین آمدند و به فرمانده خبر دادند که یکی از سربازها سر پست روی دیوار خوابش برده و اسلحه‌اش از دستش افتاده پایین. نمی‌دانم چرا این‌ها به حق خودشان هم خوب نبودند و گاهی زیرآب هم‌دیگر را می‌زدند. فرمانده عصبانی شد و گفت: "پاس‌بخش را صدا بزنید تا بیاید و این حیوان را جمع بکند و بیندازد زندان."

پاس‌بخش با چند سرباز آمد. آن‌ها دوان دوان به سمت نگهبان خاطی رفتند و او را گرفتند و بردند. در راه پاس‌بخش هر فحشی که می‌توانست نثار نگهبان کرد.

سربازهایی که پایین بودند و ما با آن‌ها برخورد داشتیم خیلی با سربازهای بالا فرق داشتند. بالایی‌ها فقط مسئولیتشان نگهبانی بود و برخوردی با اسرا نداشتند. برای همین رفتارشان زمین تا آسمان با سربازهای پایین فرق می‌کرد. سربازهای بالا رفتاری انسانی‌تر و معقول‌تر داشتند. اصلاً انگار مامورهای پایین برای بد رفتاری با ما دوره دیده بودند. خلاصه سرباز نگهبان را بردند و ما هم نتوانستیم درخواست‌های خودمان را مطرح کنیم و دست از پا درازتر به اتاق مان برگشتیم.

۱ نام مبارک حسین در زبانی عراقی احسین تلفظ می‌شود.

روز بعد که به محوطه رفتیم دوباره فرمانده را دیدیم. او با درجه‌دار و چند سرباز داخل محوطه بود. من و گودرزی را که دید پرسید: "ها علی، احسین! دیروز نتوانستید صحبت کنید. امروز بگویید چه می‌خواهید."

رو به گودرزی کردم و گفتم: "اجازه بده من صحبت کنم."

و او سرش را به نشانه تأیید تکان داد. من نگاهم را به طرف فرمانده چرخاندم و سکوت کردم.

پرسید: "چه می‌خواهی؟"

گفتم: "هیچی!"

- هیچی؟

- هیچی نمی‌خواهیم.

- پس دیروز چه می‌خواستی بگویی؟

- من امروز فقط یک چیز می‌خواهم.

- دِ بگو

شروع کردم به انگلیسی صحبت کردن تا سربازها نفهمند چه می‌گویم: "سرهنگ می‌دانم درخواست

من منطقی نیست و شاید برای شما خنده‌دار باشد ولی می‌خواهم..."

- چی؟

- اگر امکان دارد سربازی را که دیروز زندانی شد آزاد کنید.

فرمانده شروع کرد به خندیدن و گفت: "علی این جریان اصلاً به تو ربطی ندارد. تو خودت توی

زندان هستی. آن وقت از من می‌خواهی که کس دیگری را آزاد بکنم!"

- من به شما گفتم اگر امکان دارد.

سرهنگی مکثی کرد و بعد سری تکان داد و گفت: "در موردش فکر می‌کنم."

من که می‌دانستم این مسئله به دست فراموشی سپرده می‌شود گفتم: "نه، همین حالا جواب

بدهید."

سرهنگ کمی فکر کرد و بعد از من و حسین خواست تا با او به دفترش برویم. داخل دفتر راحت‌تر

می‌توانستیم با هم صحبت کنیم و می‌شد به زبان عربی-فارسی حرف زد. به جز ما یک درجه‌دار عراقی

هم داخل اتاق بود، ولی من دل به دریا زدم و حرف‌هایم را زدم. اول سرهنگ از من پرسید: "به چه دلیلی

یک چنین درخواستی داری؟"

گفتم: "اول به عنوان یک انسان، دوم به عنوان یک مسلمان و سوم به عنوان کسی که در زندان است و خودش درد زندان را کشیده می‌گوییم."

- او نباید سر پست می‌خوایید.

- خوب او هم یک انسان است و خسته می‌شود. شما خودت خسته نمی‌شوی؟

سرهنگ دستش را روی میز حلقه کرد و سرش را روی دستش گذاشت و خیلی فکر کرد. مردد بود که به حرفم گوش بدهد یا نه. از طرفی می‌دید که یک اسیر ایرانی دارد این طوری برای سرباز عراقی دل می‌سوزاند و شرمند شده بود. او بعد از کلی فکر کردن سرش را بلند کرد و گفت: "دَلِّل" که معنی‌اش چیزی شبیه "به روی چشم‌هایم" در فارسی می‌شود.

پرسیدم: "یعنی من این سرباز را فردا سر جایش می‌بینم؟"

خندید و به عربی پرسید: "هو ابن خالتک؟"

گفتم: "نه، اصلاً نمی‌شناسمش. من فقط او را یک انسان در لباس سربازی می‌بینم."

- قول می‌دهم آزادش کنم ولی پست نگهبانی آن جا را به او نمی‌دهم.

فرمانده هنوز می‌ترسید که ما با آن سرباز رابطه داشته باشیم و شاید برای همین وساطتش را کرده-ایم و این مسئله باعث شد تا سرباز بعد از آزادی در جای دیگری دور از اسرا نگهبانی بدهد. روزهای بعد سربازها به ما گفتند که او را آزاد کرده‌اند. گویا افسری که داخل اتاق فرماندهی حضور داشت جریان وساطت ما را برای بقیه عراقی‌ها گفته بود و موضوع در کل اردوگاه پخش گردیده و به گوش خودِ سرباز هم رسیده بود.



## شورش

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملی صنیعی

زمستان سال ۶۱ بود که یک درگیری در اردوگاه پیش آمد. جریان از این قرار بود که روزی یکی از بچه‌های جانباز را برده بودند طبقه بالای یکی از آسایشگاه‌ها و او را آزار داده بودند. عراقی‌ها به طبقه بالا می‌گفتند "صعدون فوق" و وقتی می‌خواستند کسی را تهدید به تنبیه اساسی بکنند او را از صعدون فوق می‌ترساندند. آن جا دو سه تا اتاق برای تنبیه اسرا قرار داشت. آن جانباز یک پای خود را در جبهه از دست داده بود و گویا آن شب عراقی‌ها بنا به هر دلیلی او را حسابی کتک زده بودند. کتک کاری آن شب کار کارلوس بود. او جانباز را آن قدر فلک کرد که دچار خونریزی شد. ارشد اتاق این جریان را به ما گزارش داد و ما با کارلوس صحبت کردیم ولی او از نبود فرمانده اردوگاه سوءاستفاده کرد و نه تنها به شکایت ما ترتیب اثر نداد بلکه شب بعد صحنه دیگری را اجرا کرد که مورد اعتراض واقع شد ولی باز هم جوابی نگرفتیم.

بچه‌ها از مسئله‌ای که پیش آمده بود خیلی ناراحت بودند و از ما خواستند در این مورد با فرمانده اردوگاه صحبت بکنیم. ما توانستیم پیش مسئول داخلی اردوگاه برویم و مراتب را گزارش بدهیم ولی او هم برای ما کاری نکرد. بچه‌های اردوگاه که سر قضیه تنبیه جانباز خیلی ناراحت بودند، بعد از آمار روزانه ریختند بیرون و شعار "الله اکبر" سر دادند. عراقی‌ها همیشه بعد از آمار درها را می‌بستند و ما تا صبح روز بعد در اتاق‌هایمان می‌ماندیم ولی آن روز این اتفاق نیفتاد. کم‌کم شعارها بیشتر شد و بچه‌ها جرات پیدا کردند شعار "الموت لصدام" سر بدهند. دیگر بهانه دست اسرا افتاده بود و هر شعاری که می‌خواستند می‌دادند و بیشتر این شعارها به زبان عربی داده می‌شد. مدیریت اردوگاه از دست بعضی‌ها درآمده بود. سربازها آن قدر ترسیده بودند که چهره‌هایشان تغییر کرده بود. مسئولین اردوگاه که دیدند به هیچ طریقی نمی‌توانند اسرا را آرام کنند متوسل به زور شدند و تیراندازی به سمت اسرا را شروع کردند. تیراندازی از طبقه دوم ساختمان‌ها به سمت بچه‌ها صورت می‌گرفت. اسرا حتی می‌خواستند به طبقه بالا هجوم ببرند و اسلحه سربازها را بگیرند ولی موفق نشدند.

آن روز حدود سیزده نفر از اسرا زخمی شدند. سربازها آن قدر دستپاچه بودند که حتی چند نفر از نیروهای عراقی را هم به اشتباه مورد هدف قرار دادند و زخمی کردند. روز سختی بود و از قضای روزگار فرمانده اردوگاه در مرخصی به سر می برد و معاونش اردوگاه را سازماندهی می کرد. کار بالا گرفت و فرمانده اردوگاه که آن زمان نقیب احمد بود مجبور شد برگردد. نقیب احمد یک عرب کوتاه قد و سیاه چرده با موهای فر بود. او آدم بدی نبود و آن روز هم خیلی تلاش کرد تا قضیه را فیصله بدهد ولی زورش به اسرا نمی رسید.

محمد سوری از اسرایی بود که در آن حادثه به شدت مجروح شد. محمد گروهیان ۲ بود و در جبهه به عنوان سرباز وظیفه خدمت می کرد. او ساکن اتاق ۶ آسایشگاه ما بود و در زمان درگیری در اتاقش حضور داشت، ولی موقع تیراندازی تیری به کنار پنجره خورده بود و کمانه کرده واز پشت سر به مغز محمد اصابت کرده بود. بچه های آسایشگاه به من خبر دادند که او تیر خورده و وضعیتش خیلی وخیم است. من به سرعت خودم را به اتاق ۶ رساندم. وقتی دیدم حال محمد خیلی بد است به سمت در آسایشگاه رفتم و داد و بیداد کردم و به عراقی ها فهماندم که وضعیت یکی از اسرا اصلا خوب نیست. سه چهار تا سرباز عراقی به اتاق آمدند و یکی شان محمد را روی دوشش گذاشت. در همین حال من دست روی شکم و کمر محمد گذاشتم. بدنش کاملا سرد شده بود. به ارشد اتاق "اکبر مسعودی" گفتم: "مثل این که تمام کرده."

سربازها محمد را از اتاق بیرون بردند و من هم به دنبال شان رفتم. در محوطه نمی شد راه رفت. هنوز اوضاع وخیم بود و تیراندازی ادامه داشت. سربازها می دویدند و من هم به دنبال شان، تا این که به نزدیکی اتاق فرماندهی رسیدیم. دیگر به من اجازه ندادند جلوتر بروم و مجبور شدم برگردم. در وسط محوطه اردوگاه یک چهارراه کوچک وجود داشت. دویدم و رفتم وسط چهارراه ایستادم و داد زدم: "تیراندازی نکنید"

ولی فایده ای نداشت و کسی به حرف من گوش نمی داد. بچه های اتاق ۶ من را صدا می زدند و می گفتند: "علی آقا چرا آن جا ایستادی؟ سوراخ سوراخ می کنند. بیا زیر سقف آسایشگاه پناه بگیر." یک لحظه به خودم آمدم و دیدم درست می گویند. به سرعت رفتم به سمت راه پله طبقات اول و دوم یکی از آسایشگاه ها تا پناه بگیرم که دیدم دو تا سرباز آن جا به زانو نشسته اند و در حال تیراندازی

هستند. یکی شان می‌خواست من را نشانه برود که دیگری داد زد: "لا تطلق النار... هذا علی..."<sup>۱</sup> نگاهی به سرباز انداختم تا ببینم او چه کسی است که نگران جان من است. چهره‌اش را به خاطر آوردم. او همان سربازی بود که چند وقت پیش مجازات شده بود و با وساطت من آزادش کرده بودند.<sup>۲</sup> خدا می‌داند چطور در آن شرایط تیر نخورده بودم. بعدها که به این جریان‌ها فکر کردم متوجه شدم دست یاری خدا بوده که اتفاقی برایم نیفتاده است. چون با آن هجمه تیراندازی، زخمی شدن من تقریباً قطعی بود ولی اتفاقی برایم نیفتاده بود.

می‌خواستم بروم داخل آسایشگاه و با اسرایی که هنوز دست از تحصن و شعار دادن برنداشته بودند صحبت بکنم، بلکه قائله به یک طریقی ختم بشود. بچه‌ها شعارهای خطرناکی می‌دادند. مثلاً یکی از شعارها این بود: "ایها الجنود العراقی... اتحدوا اتحدوا"<sup>۳</sup> و یا "الله اکبر... خمینی رهبر". می‌دانستم فرماندهان عراقی از این شعارها و این تحصن به راحتی نمی‌گذرند و می‌خواستم بچه‌ها را ساکت کنم. داشتم با احتیاط به سمت یکی از آسایشگاه‌ها می‌رفتم که در اردوگاه باز شد و دو ماشین آتش‌نشانی به همراه چند ماشین سواری وارد محوطه شدند. در مخزن‌های ماشین‌های آتش‌نشانی آب جوش بود و من این را لحظاتی بعد وقتی به طور تصادفی پا روی شلنگ داغ ماشین گذاشتم متوجه شدم. سرنشین‌های ماشین‌های آتش‌نشانی شلنگ‌ها را کشیدند و آوردند وسط حیاط اردوگاه و به حالت تهدید به سمت آسایشگاه‌های معترضین گرفتند. علاوه بر این از یک ماشین سواری یک مرد هیكلی بد ریخت و قیافه پیاده شد که لباس شخصی به تن داشت و ده نفر او را همراهی می‌کردند. او و همراهانش وارد ساختمان فرماندهی شدند. چند دقیقه بعد یک سرباز از ساختمان فرماندهی سراغ من آمد. او از من خواست تا با آقای گودرزی به اتاق فرماندهی بروم. سراغ گودرزی رفته و جریان را برای او تعریف کردم و با هم به اتاق فرماندهی رفتیم. داخل اتاق فرماندهی فهمیدیم که مرد بد قیافه والی موصل است. والی یک سمتی مثل استاندار در کشور ماست. آقای والی با توپ و تشر با ما حرف می‌زد و کلی بد و بیراه نثارمان کرد. او فکر می‌کرد اسرا تحت فرمان ما هستند و ما می‌توانیم آن‌ها را آرام کنیم، در حالی که این طور نبود. من به والی گفتم: "ما صحبت‌هایمان را کرده‌ایم ولی بچه‌ها به حرف ما گوش نمی‌دهند."

صدای "الموت لصدام" بچه‌ها از بیرون شنیده می‌شد. والی که حسابی عصبانی شده بود به نقیب

۱. تیراندازی نکن... این علی است...

۲. این داستان در مصاحبه قبلی به طور کامل شرح داده شده است.

۳. سربازان عراقی (با ما) متحد شوید

احمد گفت: "دستور بده ماشین‌های آتش‌نشانی از محوطه بیرون بروند و به جای آن‌ها دو ماشین نفربر به محوطه بیاورند."

گویا ماشین‌های نفربری که تیربار روی آن‌ها قرار داشت بیرون از اردوگاه مستقر بودند و منتظر فرمان بودند. خوب به یاد دارم والی در ادامه چه گفت: "افتح النار و قتل کلهم"<sup>۱</sup>

نقیب احمد هراسان شد و رفت جلوی پای والی زانو زد. نمی‌دانم والی چقدر قدرت و اختیار داشت که نقیب احمد این طوری جلوی زانو زده بود. چشم‌های نقیب احمد پر از اشک شد و با التماس به والی گفت: "سرورم این کار را نکنید. برادر من هم در ایران اسیر است."

من تا آن موقع نمی‌دانستم که برادر نقیب احمد اسیر دست نیروهای ما است. والی با زانو به سینه نقیب احمد زد و گفت: "بلند شو، برادرت هم حالا ریش گذاشته و یکی از همین حرس خمینی‌ها<sup>۲</sup> شده." بعد هم بلند شد و کلی ما را تهدید کرد که اگر اسرا ساکت نشوند و به اتاق‌هایشان برنگردند فلان می‌کنم و بهمان می‌کنم. ما بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم تا ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کنیم و آن‌ها را ساکت کنیم. بچه‌های اردوگاه دو دسته بودند. یک دسته سکوت کرده و در اتاق‌های خودشان بودند و عده دیگری این طرف و آن طرف می‌رفتند و شعار می‌دادند. ما بعد از برگشت از ساختمان فرماندهی آن چه را که دیده بودیم برای بچه‌ها تعریف کردیم. گفتیم که والی حتی نسبت به نقیب احمد هم رحم نداشت و با او به تندی رفتار می‌کرد و تهدید کاملاً جدی است. بچه‌ها هم که دیدند مقاومت بیشتر فایده‌ای ندارد و خطر جدی در پیش است دست از ادامه تحصن برداشتند و به داخل آسایشگاه‌ها رفتند.

من و آقای گودرزی بعد از آرام شدن اردوگاه به آسایشگاه‌های مختلف رفتیم تا از وضعیت اسرا اطلاع پیدا کنیم و اگر کسی زخمی شده بتوانیم کمکش کنیم. تا حدود ساعت چهار صبح به اتاق‌های مختلف سر می‌زدیم و زخمی‌ها را ساماندهی می‌کردیم. در آن ماجرا دو شهید دادیم و در مجموع سیزده نفر زخمی شدند.

ساعت چهار صبح بود که به اتاق خودمان رفتیم. من که بعد از ساعت‌ها این طرف و آن طرف رفتن حسابی خسته شده بودم نشستیم و سرم را به دیوار تکیه دادم و نفهمیدم چطوری خوابم برد. حدود یک ساعتی از استراحتم می‌گذشت که چند سرباز آمدند و گفتند: "فرمانده علی و حسین را کار دارد." سربازها بعد از قضیه شورش می‌ترسیدند به تنهایی به طرف آسایشگاه‌ها بیایند و تا مدت‌ها چند

۱. (با تیربار) آتش بریزید و همه‌شان را بکشید.

۲. پاسدار (امام) خمینی علیه السلام

نفری با هم می آمدند. من و آقای گودرزی با سربازها رفتیم. روی دیوارها پر بود از جای فشنگ و اردوگاه یک شکل دیگری شده بود. رفتار سربازها هم خیلی تغییر کرده بود. آن‌ها قبلاً هم خوش رفتار نبودند ولی بعد از ماجرای شورش بچه‌ها خیلی بدتر از قبل با ما رفتار می کردند، به طوری که انگار دارند با جانی‌های بین‌المللی رفتار می کنند.

به اتاق فرماندهی رفتیم. آقای بختیار هم آن جا حضور داشت. بختیار یکی از اسرای ایرانی سن و سال دار بود که مسئولیت نظافت اردوگاه را به عهده داشت. او قد کوتاه و آدم خوش مشربی بود. آقای بختیار قبل از اسارت، کارمند شرکت نفت در ایران بود و اوایل جنگ در جاده آبادان به اسارت گرفته شده بود. فرمانده اردوگاه رو به من، آقای گودرزی و آقای بختیار کرد و گفت: "با آن افتضاحی که دیشب به بار آوردید دو نفر کشته شدند."

من هم کم نیاوردم و گفتم: "ما به بار نیاوردیم، مسبب اصلی ستوان کارلوس بود." فرمانده با همان قیافه در هم کشیده جواب داد: "او را عوض کردند. الان هم بروید بیمارستان لشکر موصل و کشته‌ها را شناسایی کنید."

قرار شد آقای گودرزی در اردوگاه بماند و من و آقای بختیار به بیمارستان برویم. چشم‌های ما را بستند و سوار ماشین کرده و به بیمارستان لشکربردند. آنجا یک غسلخانه داشت. آن دو شهید را روی دو سنگ خوابانده بودند. افسر مسئول غسلخانه به زبان انگلیسی از ما پرسید: "این دو تا را می شناسید؟" گفتم: "آره، از بچه‌های خودمان هستند."

برچسب‌هایی روی بازوی شهدا بود. آن‌ها را خواندم. اسم یکی "محمد سوری" بود و دیگری "امیر دامری زاده" نام داشت. محمد کرمانشاهی بود و امیر اهل گناوه بوشهر. من تمام اسرای اردوگاه را می شناسم. نزدیک به ۲۰۰۰ اسیر در اردوگاه بود که تمام آن‌ها را به اسم و چهره و لهجه می شناسم. اسم محمد و امیر را برعکس چسبانده بودند، یعنی اسم یکی را برای دیگری زده بودند. موضوع را به افسر گفتم و او هم بعد از اطمینان جای اسم‌ها را عوض کرد. بعد از آن بختیار هر دو پیکر را غسل داد. آخر سر هم قرار شد هر دو با پیکرها برای خاک سپاری به مکان دیگری برویم. نمی دانستیم قرار است کجا برویم. اجساد را در یک ماشین گذاشتند و ما در ماشین دیگری سوار شدیم. همراه ما یک ارتشی بود که درجه گروهبان ۲ داشت و خیلی سر و زبان دار بود. او کمی بعد از راه افتادن ماشین‌ها چشم‌بندهای ما را باز کرد و گفت: "این جا شهر موصل است. شهر را ببینید."

در جاده ای که قرار داشتیم موصل سمت چپ ما بود. به گفته گروهبان ما در جاده ترانزیتی موصل-

سوریه بودیم. موصل را رد کردیم و رسیدیم به بیابانی که چند کیلومتری از شهر فاصله داشت. بیابان مثل برهوت که به جز چند درخت خشکیده هیچ نشانه‌ای از حیات در آن دیده نمی‌شد. به قسمت تپه ماندی در بیابان رسیدیم و ماشین متوقف شد. اطراف تپه سیم خاردار کشیده شده بود. بالای تپه دو قبر آماده کرده بودند تا شهیدان اردوگاه را خاک کنیم. به سراغ ماشین حمل شهدا رفتیم و با آقای بختیار اجساد را به قبرها منتقل کردیم. عراقی‌ها کنار هر پیکر یک بطری شیشه‌ای گذاشتند که در آن مهر و موم شده بود. داخل بطری‌ها کاغذی بود حاوی اطلاعات مربوط به هر پیکر. علت قرار دادن بطری‌ها در قبرها این بود که اگر زمانی قرار بر تبادل اسرا شد بتوانند این پیکرها را هم با اسرای خودشان مبادله کنند. می‌خواستیم روی اجساد خاک بریزیم ولی هر چه این طرف و آن طرف را نگاه کردیم بیل یا وسیله دیگری پیدا نکردیم. به ناچار مجبور شدیم زانو بزنیم و با دست خاک‌ها را به داخل قبر هول بدهیم. من یک طرف بادم و آقای بختیار طرف دیگر. با هر زحمتی بود روی اجساد را با خاک پر کردیم.

کارمان تمام شد و بلند شدیم برویم که چشمم به چند قبر دیگر خورد. روی دو تا از قبرها سنگ کوهی گذاشته و با جوهر قرمز چیزهایی روی آنها نوشته شده بود. از سرباز پرسیدم: "این قبرها متعلق به اجساد ایرانی‌ها است؟"

گفت: "نمی‌دانم"

پرسیدم: "می‌توانم بروم ببینم؟"

فکری کرد و گفت: "برو"

جلوتر رفتم. روی سنگ قبر اول نوشته شده بود: "النقیب الطیار الایرانی البربری" یعنی "سروان

خلبان ایرانی بربری"

روی سنگ قبر بعدی هم نوشته شده بود: "النقیب الطیار الایرانی جهان‌شاهلو"

هیچ وقت آن قبرها را فراموش نمی‌کنم و خاطره آن روز همیشه توی مغزم رژه می‌رود. همه چیز

خیلی غریبانه بود. سرباز آمد و پرسید: "خواندی؟"

گفتم: "آره" و به قبرهایی که نشان نداشتند اشاره کردم و پرسیدم: "بقیه قبرها مال چه کسی

است؟ هیچ نام و نشانی روی آن‌ها نیست."

سرباز نگاهش را به طرف قبرها چرخاند و گفت: "می‌دانم خلبان هستند ولی اسم‌هایشان را

نمی‌دانم."

کار خاکسپاری تمام شد و به اردوگاه برگشتیم. ارشد آسایشگاه‌ها کنجکاو بودند بدانند چه بلایی سر

دو اسیر بد حال آمده است. به آن‌ها گفتم که هر دو شهید شده‌اند و خودمان آن‌ها را به خاک سپردیم. چند وقت بعد نیروهای صلیب‌سرخ به اردوگاه آمدند. من بدون این که عراقی‌ها متوجه شوند ماجرای درگیری و شهادت دو نفر از اسرا و خاکسپاری آن‌ها را به یکی از نیروهای سوئیسی صلیب‌سرخ گفتم. او تمایل داشت قبر شهدا را از نزدیک ببیند و از من خواست تا اگر توانست چنین اجازه‌ای کسب کند همراهی‌اش کنم. من هم با او موافقت کردم. قرار شد مرد سوئیسی دفعه بعد از بغداد کسب اجازه کند و با هم به آن بیابان برویم. او عقیده داشت که اجازه در سطح این اردوگاه نیست و باید از بغداد مجوز بگیرد.

حدود دو ماه بعد دوباره نیروهای صلیب به اردوگاه آمدند. مرد سوئیسی موفق به اخذ مجوز شده بود و قرار بر این شد که با یک ماشین به آن بیابان برویم. موقع رفتن چشم‌های من را بستند ولی مرد سوئیسی به این کار اعتراض کرد و گفت: "این کار خلاف قانون است. او با نماینده صلیب‌سرخ است و نباید چشم‌هایش را ببندید."

عراقی‌ها به ناچار از خیر چشم‌بند گذشتند و من و نماینده صلیب را با یک راننده به آن بیابان فرستادند. در راه مرد سوئیسی از من سوالاتی پرسید. بعضی از سوال‌ها را با احتیاط جواب می‌دادم و به راننده ماشین اشاره می‌کردم. مرد سوئیسی به من اطمینان داد که راننده خیلی بی‌سوادتر از این حرف‌ها است که بتواند حرف‌های ما را بفهمد.

به محل قبور شهدا رسیدیم و من دو قبر دوستان شهیدم را به علاوه قبرهای دیگر به نماینده صلیب نشان دادم و اسم‌هایی را که می‌دانستم به او گفتم. از او خواستم چیزی در این مورد به عراقی‌ها نگوید. او هم به من اطمینان خاطر داد و از قبرها عکس گرفت و در نهایت با هم به اردوگاه برگشتیم.

نماینده صلیب بعد از رفتن از عراق اسامی شهدا را به سازمان هلال‌احمر ایران داد. چند ماه بعد صلیب دوباره به اردوگاه آمد و نامه‌ای از ایران برایم آورد. نویسنده نامه همسر شهید بربری بود. او خطاب به من نوشته بود:

"برادر عزیز،

شنیده‌ام شما از مسئولین اردوگاه هستید و از همسر من خبر دارید. به او بگویید پسرت نادر بزرگ شده و الان دو ساله است. به همسرم بگویید خبری از خودش و شرایطش در عراق به من بدهد."

با این اوصاف نمی‌دانستم جواب خانم بربری را چه بدهم. نمی‌خواستم او را ناامید کنم، برای همین در جواب نامه نوشتم که آقای بربری در اردوگاه ما نیست و چیزی در مورد او نمی‌دانم. چند ماه بعد نامه

دومی از خانم بربری به من رسید و من از جواب دادن امتناع کردم. دوست نداشتم کسی را ناامید کنم، تا این که نامه سوم ایشان هم به دستم رسید و در مورد آن با اعضای صلیب صحبت کردم. آن‌ها برایم توضیح دادند که آقای بربری جزء شهدای اولین حمله ۱۴۰ فروندی هواپیمایی ایران به عراق بوده است. نتوانستم نامه سوم خانم بربری را بی جواب بگذارم و دیگر صلاح ندیدم بیشتر از این چشم انتظار بماند. برای همین برایش نوشتم:

"خواهرم،

من هم این جا اسیرم و هیچ گونه امتیازی بر سایر اسرا ندارم. همسرتان شهید شده و در شمال

شرقی موصل به خاک سپرده شده است.<sup>۱</sup>"

---

۱. چند وقت پیش پای تلویزیون نشسته بودم که مصاحبه‌ای از شبکه تلویزیونی افق پخش شد. مصاحبه مربوط به همسر شهید بربری بود. به گفته خانم بربری پیکر شهید بربری در سال ۸۱ به ایران منتقل شد و به خانواده‌های ایشان تحویل داده شده است.



## ماجراک یخ

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملے صنیے

در زمان فرماندهی نقیب احمد یک مدت عراقی‌ها لطف کردند و گفتند می‌خواهیم به شما یخ بدهیم. شب‌ها یخ می‌آوردند و به من و آقای گودرزی می‌دادند که بین بچه‌های اردوگاه تقسیم کنیم. به هر آسایشگاه ۱۵۰ نفره نصف قابلمه یخ می‌رسید که مقدار خیلی کمی می‌شد. ما یخ‌ها را به نماینده آسایشگاه‌ها تحویل می‌دادیم. یک شب من و آقای گودرزی بعد از تقسیم یخ‌ها به اتاقمان رفتیم و نشستیم به تعریف که نقیب احمد در را باز کرد و همراه با دو سه تا سرباز آمد داخل. تعجب کردیم، چون عراقی‌ها هیچ وقت آن موقع به آسایشگاه‌ها سر نمی‌زدند. آقای گودرزی بعد از سلام و احوالپرسی از نقیب احمد پرسید: "ها؟ هیچ وقت از این کارها نمی‌کردید؟"

نقیب احمد جواب داد: "آمده‌ام به شما سر بزنم."

او کمی صحبت‌های متفرقه کرد و بعد به بهانه تشنگی رفت سراغ حبانہ<sup>۱</sup> و در آن را برداشت و با قوطی ربی که کنار حبانہ گذاشته بودیم کمی آب خورد. من شستم خبردار شد که این رفتن سر حبانہ علت دارد و به آقای گودرزی چشمک زدم. او هم به نشانه تایید سری تکان داد.

نقیب احمد بعد از خوردن آب خداحافظی کرد و با سربازانش از اتاق بیرون رفت. کنجکاو بودم بدانم موضوع چیست. برای همین از پنجره باز اتاق حرف‌های نقیب احمد را دنبال کردم. او با عصبانیت می‌گفت: "کلب بن کلب... کذاب"

نمی‌دانستم به چه کسی بد و بیراه می‌گویند ولی به خودم قول دادم از این ماجرا سر در بیاورم. فردا صبح رفتم سراغ حسین. او گروهبان ۲ ارتش عراق بود و مدتی به اردوگاه ما آمده بود. از او پرسیدم: "حسین یک سوال بپرسم؟"

جواب داد: "فقط سوال در مورد فرمانده نباشد."

۱. ظرفی کوزه مانند برای نگهداری آب

- چرا اتفاقاً در مورد فرمانده است. دیشب نقیب احمد به چه کسی گفت کلب بن کلب؟  
 حسین اول تردید کرد ولی دلیلی برای پنهان کردن جواب ندید و گفت: "به یکی از سربازها"  
 - چرا؟  
 - نه، دیگر بیشتر از این نپرس.  
 - نه بگو  
 - آن سرباز به نقیب احمد گفته بود که حسین و علی نصفی از قالب یخ را برای خودشان برداشته‌اند  
 ولی نقیب وقتی دید حرف‌های او دروغ بوده از دستش عصبانی شد و توبیخش کرد.  
 بعضی از سربازهای عراقی گاهی از این کارها می‌کردند و برای خودشیرینی بقیه را خراب می‌کردند  
 ولی آن روز تیر این بخت برگشته به هدف نخورده بود و دست آخر گریبان خودش را گرفت.

## موصل ۱ جدید

### برگرفته از مصاحبه با آقای کرملی صنیعی

سال ۶۴ بود که ایران منطقه وسیع فاو را از عراقی‌ها گرفت و دولت عراق در این مورد متحمل شکست سختی شد. تازه تصرف فاو صورت گرفته بود که عده‌ای اسیر جدید به اردوگاه ما آوردند. عراقی‌ها با اسرای فاو خیلی بد برخورد می‌کردند. موقع ورود این اسرا به اردوگاه را خوب به یاد دارم. اکثرشان زخمی و یا قطع عضو بودند. سربازهای عراقی یقه آن‌ها را می‌گرفتند و با قساوت تمام از اتوبوس پرت‌شان می‌کردند پایین. در بین این اسرا افرادی بودند که پایشان تازه قطع شده بود و با ضربه حاصل از کابل روی قسمت قطع شده پا دادشان به هوا می‌رفت.

در حمله ایران به فاو، عراق توانسته بود عده کمی اسیر بگیرد. این تعداد به حدی کم بود که دولت عراق برای این که به نوعی شکست خود را در فاو در چشم مردمش کم اهمیت جلوه بدهد مجبور شد از ما استفاده کند. ما ۲۶۰ نفر بودیم که از بین اسرای اردوگاه جدا شدیم. از ما خواستند کیسه شخصی و پتویمان را هم با خود برداریم. کیسه و پتو تمام زندگی ما بود و با جابه‌جا کردن آن‌ها به نظر می‌رسید می‌خواهند ما را به اردوگاه جدیدی ببرند. به دستور فرمانده اردوگاه سوار اتوبوس‌ها شدیم. اتوبوس به شهر موصل رفت. به مردم موصل گفته بودند که ما اسرای جدید هستیم و در فاو به اسارت درآمده‌ایم، در حالی که خود من بیش از چهار سال بود که اسیر شده بودم. شب بود. مردم موصل ریخته بودند توی خیابان‌ها و هل‌هل و شادی می‌کردند. بیچاره‌ها خبر نداشتند که با از دست دادن فاو چه شکست سختی خورده‌اند.

بعد از تاب خوردن در شهر ما را به یک اردوگاه جدید فرستادند. در مجموع چند اردوگاه در حومه شهر موصل بود که با نام‌های اردوگاه‌های موصل ۱ و ۲ و ۳ و ۴ شناخته می‌شدند. موصل ۱ اولین اردوگاه و محل اسارت قبلی ما بود. بعد از آن، اردوگاه جدیدی ساختند که نسبت به موصل ۱ کمی دورتر از شهر موصل قرار داشت و اسم آن موصل ۱ شد و موصل ۱ قدیم به نام موصل ۲ نامگذاری شد. به این ترتیب ما را به اردوگاه موصل ۱ جدید بردند.

جلوی در اردوگاه جدید یک تونل مرگ طولانی درست کرده بودند و ما برای ورود به اردوگاه باید از تونل رد می‌شدیم. عراقی‌ها اسرا را یکی یکی از اتوبوس هول می‌دادند پایین و می‌انداختند وسط تونل مرگ. سربازهای عراقی با نبشی، کابل، لوله آب، دسته کلنگ و هر آن چه که توانسته بودند با خود بیاورند در دو طرف ایستاده بودند و هر اسیری که وارد تونل می‌شد را با خشم و غضب می‌زدند. من ردیف چهارم یا پنجم صندلی‌های اتوبوس بودم و وقتی دیدم بچه‌ها را دارند این طوری کتک می‌زنند پتویم را دور سرم پیچیدم تا حداقل سرم آسیب نبیند.

عراقی‌ها من و گودرزی را می‌شناختند. ساختمان اردوگاه‌های موصل نزدیک به هم بود و سربازهایی که در چند اردوگاه رفت و آمد داشتند مسئولین ایرانی اردوگاه‌ها را کاملاً می‌شناختند. یکی دو تا از سربازهایی که من و گودرزی را شناسایی کرده بودند داد زدند: "این‌ها مسئول اردوگاه‌اند. حسابی کتک‌شان بزنید."

هر چند در زدن بقیه هم هیچ مسامحه‌ای نبود ولی گفتن همین حرف‌ها کافی بود تا درد کابل‌ها را بیشتر احساس بکنیم. زیر ضربات ناجوانمردانه سربازها با سرعت به طرف محل زندگی جدید حرکت کردیم. در بین اسرا پیرمرد هم بود ولی سربازها پیر و جوان حالی‌شان نمی‌شد و همه را به شدت می‌زدند. مسن‌ترها زیر ضربات سربازها داد می‌زدند: "یا ابالفصل"

سربازها با شنیدن این استغاثه‌ها بیشتر لج می‌کردند و می‌زدند و می‌گفتند: "گول یا ابالفصل... دیالا... دِ گول یا ابالفصل..."

در میان پیرمردها کسی بود به اسم آقای جشنی. او مدام فریاد می‌زد: "یا حسین... یا حسین"

سربازها او را می‌زدند و می‌گفتند: "گولِ احسین... دِ گول"

و با این حرف‌ها ندای فریاد و استغاثه بچه‌ها را مسخره می‌کردند. در این کتک خوردن‌ها پیرمردها خیلی اذیت شدند و سر یکی‌شان به اسم ابواسعد کامل شکافت. گویا با نبشی توی سر او زده بودند و ضربه نبشی باعث شکاف سر و فواره زدن خون از ناحیه آسیب دیده شده بود.

سر کابل عراقی‌ها لخت بود و به هر کجا گیر می‌کرد صدمات بدی ایجاد می‌کرد. و گوشت بدن را می‌کند. در بین ما پسر جوانی بود به اسم محمدرضا شریفی. او اهل همدان بود. و در تونل مرگ جلوتر از من بود. سر کابل یکی از سربازها به صورت محمدرضا گرفت و من دیدم چیزی از طرف صورت او

بیرون پرید و افتاد روی زمین و یکی از سربازها به سرعت به سمت آن رفت و پا رویش گذاشت و لهش کرد. به آسایشگاه که رفتیم متوجه شدم آن چیزی که از صورت محمدرضا کنده شده بود و روی زمین افتاده بود یکی از چشم‌های او بود. سر کابل به چشم محمدرضا گیر کرده بود و چشمش را از حدقه درآورده بود و از چشمش خون به بیرون فواره می‌زد.

عراقی‌ها قبلا هم با کابل از این دسته گل‌ها به آب داده بودند. یادم هست در اردوگاه قبلی پسر نوجوان بسیجی بود به اسم حجت. حجت چهارده سال بیشتر نداشت که اسیر شد. یک روز عراقی‌ها با کابل به جان او افتادند و حسابی کتکش زدند. چند ضربه محکم کابل به لب حجت خورده بود و لبش کش آمده بود و صورتش خیلی بدشکل شده بود. من این جور مسائل را به نیروهای صلیب سرخ گزارش می‌دادم چون در قبال این بچه‌ها مسئول بودم.

آن شب از ۷۷۰ نفر حدود ۳۶۰ نفر زخمی و مجروح دادیم. خود من با این که سر و صورتم را با پتو پوشانده بودم نتوانستم به طور کامل از آن‌ها محافظ کنم و گوش‌هایم پاره شد و آسیب دید و بینی‌ام هم شکست. با این همه وضعیت من از خیلی‌ها بهتر بود، هر چند هنوز دقیقا نمی‌دانستیم که چه بلایی سرمان آمده است. من و آقای گودرزی با بینی شکسته همراه با چند نفر دیگر شروع کردیم به رسیدگی و مداوای کسانی که وضعشان وخیم بود. پیرمردها را جابه‌جا کرده و زیر سرشان را کمی بلند کردیم و با آستین لباس‌هایشان جراحات‌های عمیق‌شان را پانسمان می‌نمودیم. وضعیت شده بود عین خود جبهه‌ها. چند وقت بعد که صلیب سرخ آمد و گزارش زخمی‌ها را شنید اذعان کرد که تعداد زخمی‌های این اردوگاه نسبت به کل افراد مثل زخمی‌های خود جنگ بوده است.

یک هفته‌ای وضعیت ما خیلی خراب بود و حتی به زحمت می‌توانستیم برای دستشویی رفتن بیرون برویم. در آن یک هفته آب برای شستشو و طهارت نداشتیم تا این که بعد از یک هفته آمدند و گفتند هر کسی بخواهد می‌تواند برود حمام. من و آقای گودرزی با هم از اتاق خارج شدیم تا استحمام کنیم. اول گودرزی وارد حمام شد و من منتظر ماندم تا بیرون بیاید و بعد نوبت من بشود. هنوز چیزی از حمام رفتن گودرزی نگذشته بود که صدا زد: "علی نمی‌دانم چرا هر کاری می‌کنم پیراهنم از تنم در نمی‌آید. انگار از پشت به بدنم چسبیده. بیا کمک کن."

رفتم داخل حمام و دیدم پیراهن گودرزی از شدت ضرباتی که هفته پیش در تونل مرگ خورده بود به داخل گوشت تنش رفته و کامل به بدنش چسبیده است. آب را باز کردم و سر گودرزی را با حرف زدن گرم کردم و آرام آرام زخم‌ها را خیس کردم. آخر سر به هزار جان کندن لباس را از تن گودرزی جدا

کردم. کمر خودم هم در این یک هفته خیلی می‌سوخت. پشت کردم به گودرزی و گفتم: "بین کمر من هم همین طوری شده؟"

گودرزی بررسی کرد و گفت: "دقیقا همین اتفاق برای تو هم افتاده"

و این بار گودرزی به من کمک کرد تا لباسم از تنم جدا شود. در این یک هفته آن قدر درد و رنج داشتیم که دیگر متوجه این مسئله نشده بودیم و برای همین لباس‌ها در زخم‌های تن‌مان خشک شده بود و به بدن‌مان چسبیده بود. این مسئله را هم به نیروهای صلیب‌سرخ گزارش دادیم. در بین صلیبی‌ها زنی بود که با شوهرش برای بازدید از اسرا آمده بود. اسم او وی‌ویانا بود. وی‌ویانا با شنیدن حرف‌های من به گریه افتاد و گفت: "شما که زندانی سیاسی نیستید، چرا با شما این طوری می‌کنند؟"

او آن قدر متأثر شده بود که بعد از رفتن از اردوگاه به سازمان ملل شکایت کرد. بعد از مدتی نماینده‌هایی از سازمان ملل به اردوگاه ما آمدند. بعد از آن ماجرا وزیر امور خارجه عراق برای تعدیل جریان گفت: "ما چون تا به حال اسیر جنگی نداشته‌ایم نمی‌دانستیم با اسرای ایرانی چطور رفتار کنیم!" حرفش بی ربط بود. هر چه بود اسرا انسان بودند و آن‌ها حق چنین رفتارهایی را نداشتند. این رفتارها فقط قسمتی از وحشیگری‌های بعثی‌ها بود. بی‌رحمی بعثی‌ها خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. حتی پیش می‌آمد گاهی برای ترساندن بعضی از اسرا آن‌ها را به محوطه می‌بردند و به سمت‌شان شلیک می‌کردند. در این تیراندازی‌ها گاهی شهید می‌دادیم. یکی از بچه‌هایی که به این طریق شهید شد "یعقوب زین‌العابدین" بود. او بچه تبریز و سرباز ارتش بود. تیر به مغز یعقوب خورده و او را در دم شهید کرده بود. آن اوایل دستشویی رفتن با چاشنی کتک خوردن از سربازهای عراقی همراه بود. سیصد نفر باید در زمان کمی به دستشویی می‌رفتند و برمی‌گشتند و در راه دستشویی رفتن از عراقی‌ها کتک می‌خوردند. یک روز یکی از بچه‌های نجف‌آباد در همین مسیر تعادلش را از دست داد و زمین خورد. یک سرباز عراقی بلوکی برداشت و محکم کوبید روی کمر اسیر بیچاره. اسیر نجف‌آبادی در اثر آن ضربه قطع نخاع شد و دیگر نتوانست روی پای خودش بایستد.

در محوطه اردوگاه جدید و جلوی آسایشگاه باغچه وجود داشت. این باغچه‌ها محل تخلیه ادرار اسرا بود. فاضلاب دستشویی‌ها به باغچه‌ها باز می‌شد و آن‌ها را پر می‌کرد. عراقی‌ها برای این که بچه‌ها را اذیت کنند آن‌ها را می‌بردند و مجبور می‌کردند داخل آن باغچه‌ها توی آب لجن غلت بخورند.

یکی از آسایشگاه‌های موصل را تغییر داده و آن را تبدیل به چند سلول انفرادی کرده بودند. از این سلول‌ها برای تنبیه بیشتر اسرای خاطی استفاده می‌شد. من هم مدتی در انفرادی زندانی بودم. یادم

نیست به چه دلیلی من را به انفرادی بردند ولی خوب به یاد دارم که هر روز می‌آمدند و من را کتک می‌زدند و می‌رفتند. یک شب در انفرادی باز شد و سرباز یک مرد هیکلی را هول داد داخل سلول. بعد از رفتن سرباز از مرد هیکلی پرسیدم: "شما کی هستی؟"

گفت: "اول شما خودت را معرفی کن"

گفتم: "من نظامی هستم و چند سالی هست که اسیر هستم."

او گفت: "من هم از نیروهای چریک ایرانی هستم."

اسمش اعظم بود و مرد خیلی خوبی بود. در روزهای بعد وقتی سرباز برای کابل زدن وارد سلول

می‌شد به من و اعظم می‌گفت: "بنشینید و همدیگر را بغل کنید."

وقتی همدیگر را بغل می‌کردیم کتک زدن مان راحت‌تر بود. اعظم موقع کابل خوردن دست‌هایش را

به طور کامل روی کمر من حائل می‌کرد و نمی‌گذاشت من زیاد کابل بخورم. او خیلی بامعرفت و مهربان

بود. به او می‌گفتم: "اعظم تو را به خدا این کار را نکن و این قدر من را شرمند نکن."

می‌گفت: "اشکالی ندارد. بگذار کابل روی دست‌های من بخورد. دلم نمی‌خواهد تو زیاد کتک

بخوری."

از این جور آدم‌ها توی اردوگاه کم نبود. آدم‌هایی بودند که از غذای یک ۲۴ ساعت خود می‌گذشتند

و آن را به یک پیرمرد یا یک نوجوان می‌دادند تا آن‌ها را دلگرم کنند.

## صلاح الدین

### برگرفته از مصاحبه با آقای کرملی صنیعی

نزدیک دو سالی در اردوگاه موصل ۱ جدید بودیم تا این که عراقی‌ها آمدند و پانزده نفر از ما را به عنوان خرابکار جدا کردند و از موصل بردند. من، حاج آقای ابوترابی و تیمسار مجاهدی جزء این پانزده نفر بودیم. عراقی‌ها عقیده داشتند که ما مشکل‌ساز هستیم و در دسر درست می‌کنیم. من خیلی وقت‌ها به وضعیت غذا و بهداشت اردوگاه ایراد می‌گرفتم و چون مترجم صلیب بودم این مسئله اصلاً به نفع عراقی‌ها نبود.

از موصل تا صلاح‌الدین راه زیادی است و ما چند ساعتی را در راه بودیم. از شدت هوای گرم، تشنگی طاقتم را بریده بود. چشمانم بسته و سربازها را نمی‌دیدم. می‌خواستم طلب آب کنم ولی نمی‌دانستم آیا رو زدن من به سربازها تاثیری دارد یا نه. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که آب بخواهم یا نه که صدای آشنایی از بین صدای سربازها به گوشم خورد. گوشم را تیز کردم و متوجه شدم که درست شنیده‌ام. صدای توفیق بود. توفیق یک سرباز عراقی بود که سال‌ها پیش در وزارت دفاع عراق و موقع بازجویی‌ها بالای سر من بود. صدا زد: "توفیق... توفیق..."

توفیق آمد بالای سرم و پرسید: "شلون تعرفنی؟"

گفتم: "من صوتک"

او وقتی دید او را شناخته‌ام زد به حاشا که من توفیق نیستم ولی کنجاو شده بود بدانند برای چه

صدایش زده‌ام. گفتم: "آنی عطشان... مای"

توفیق موزیانه گفت: "می خالک... حس عجیب لک الشربه"

۱. چطور من را می‌شناسی؟

۲. از صدایت

۳. من تشنه هستم... آب

۴. الان به تو یک شربت فوق‌العاده می‌دهم.



می دانستم شربتی در کار نیست و سرباز من را مسخره کرده است. چیزی تا اردوگاه جدید نمانده بود و منظور توفیق از شربت فوق العاده کتک‌هایی بود که انتظارمان را می کشید.

به اردوگاه جدید رسیدیم. اردوگاه که نمی‌شد گفت، سه تا اتاق بزرگ و قدیمی وسط بیابان برهوت صلاح‌الدین که از طرفی با دیوار و از طرف دیگر با سیم خاردار محصور شده بود. ما را از اتوبوس‌ها پیاده کردند و تا می‌توانستند کتک زدند. بعد هم لباس و کیسه و هر چه داشتیم را گرفتند و ریختند وسط اردوگاه و آتش زدند. بعضی‌هایمان هنوز عکس یادگاری از خانواده‌هایمان داشتیم که با هزار ترفند از چشم عراقی‌ها پنهان کرده بودیم و در کیسه‌های خود گذاشته بودیم. متأسفانه این عکس‌ها هم در آتش سوختند.

ما را انداختند داخل یکی از سه اتاق و در را بستند. حالم خوب نبود. از دو سه روز پیش به آنفلانزا مبتلا شده بودم و بدنم حساسی ضعیف شده بود. رفتم گوشه‌ای و به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که دو ستوان عراقی وارد اتاق شدند. فشار بیماری آنفلانزا و کتک‌هایی که چند لحظه قبل خورده بودم نگذاشت ساکت بنشینم و به ستوان‌ها گفتم: "برای چی ما را زدید؟" یکی‌شان که بعداً متوجه شدم اسمش عبدالرحیم است گفت: "مویدین لنظام الخمینی"<sup>۱</sup> و بعد توضیح داد که اگر در این اردوگاه مشکل‌ساز نباشیم و شعار "الله اکبر" سر ندهیم در رفتارشان با ما تجدیدنظر می‌کنند.

شب اول که به صلاح‌الدین آمده بودیم شب سختی بود. همه حساسی کتک خورده و هر کدام گوشه‌ای افتاده بودیم. ساعاتی از شب گذشته بود که یک گروه‌بان ۲ آمد داخل اتاق و از من پرسید: "ابوترابی کجاست؟"

پرسیدم: "چکارش داری؟"

پمادی در دستش بود. آن‌ها را نشان داد و گفت: "فرمانده این پماد را به من داده تا کمرهای شما را چرب کنم."

کمر تمام بچه‌ها به خاطر کابل‌هایی که خورده بودند سیاه شده بود و درد می‌کرد و عراقی‌ها کاملاً به این قضیه اشراف داشتند. گفتم: "پمادها را به خودمان بده." گفت: "فرمانده گفته خودت کمرهایشان را چرب کن."

۱. چون طرفدار نظام خمینی هستید.

این یکی از کارهای مسخره عراقی‌ها بود. در شرایطی که ما را این همه کتک زده بودند و نه آب داشتیم و نه امکانات و هوا هم به شدت گرم بود و وسیله تهویه‌ای در کار نبود پماد به چه کار ما می‌آمد. رفتم پیش حاج آقا ابوترابی و جریان را برایش تعریف کردم. ایشان آدم ماخوذ به حیایی بود و اصلاً نمی‌پذیرفت که سرباز عراقی چنین کاری برایش انجام بدهد. او می‌گفت: "آقا جون زشته، من پیش بچه‌ها لباسم را در نمی‌آورم."

به همین خاطر من به عنوان اولین داوطلب رفتم تا از پماد استفاده کنم. لباسم را درآوردم و سرباز کمرم را پماد زد. نمی‌دانم پمادش چه بود که تا به خورد پوستم رفت سوزش عجیبی احساس کردم. لباسم را پوشیدم ولی آتش گرفته بودم. رفتم کنار پنجره نشستم و دستم را بردم زیر پیراهنم و شروع کردم به تکان دادن پیراهن بلکه کمی آرام‌تر شوم. نفر بعدی حاج آقا ابوترابی بود. او به هیچ وجه حاضر نشد جلوی بچه‌ها لباسش را دریاورد و سرباز به ناچار سراغ بقیه رفت.

تا یک هفته اجازه ندادند بیرون برویم. اتاق سه چهار تا پنکه زهوار در رفته داشت که کار نمی‌کرد. آب درست و حسابی هم برای خوردن نداشتیم. اتاق خیلی قدیمی و درب و داغان بود و قسمتی از بالای دیوار خراب شده بود و ریخته بود. از آن جا مارمولک و سوسک و عقرب می‌آمد داخل.

دو سال و نیم در صلاح‌الدین بودیم. از این مدت خاطرات بسیاری دارم ولی یکی از خاطراتی که هرگز فراموش نمی‌کنم جریان مصاحبه گرفتن عراقی‌هاست. یک روز آمدند و گفتند: "امروز گروهی برای مصاحبه از بغداد آمده‌اند."

عراقی‌ها بیست نفری را برای مصاحبه انتخاب کردند. من هم جزء مصاحبه شوندگان بودم. سربازها می‌آمدند و سه چهار نفری ما را می‌بردند بیرون از اردوگاه. آن بیرون بیابانی بود و حالت کویری داشت و بعضی وقت‌ها طوفان شن هم می‌آمد.

آن روز یک آلاچیق قرار داده بودند وسط بیابان و دوربین‌های فیلمبرداری را آماده گذاشته تا یک مصاحبه پر و پیمان از ما بگیرند. اولین کسی که مصاحبه می‌شد من بودم. اول گفتند: "خودت را معرفی کن"

و بعد سوال‌های مسخره‌شان شروع شد. قبل از فیلمبرداری مطالبی را به ما تحمیل کرده بودند که جلوی دوربین بگوییم و جواب یکسری سوالات را هم به صورت دلخواه‌شان طراحی کرده بودند و همان‌ها را از ما می‌خواستند. یکی از سوالاتی که از من پرسیدند در مورد یکی از مسئولین نظام بود. از من خواستند در مورد او صحبت کنم. آن‌ها قبل از مصاحبه گفته بودند که بگو این آقا ادعای پیامبری

کرده است. واقعیت امر این بود که من اصلا آن آقا را نمی‌شناختم چه برسد که بخواهم در مورد او صحبت کنم. اول جنگ اسیر شده بودم و نظامی بودم و به حکم وظیفه کار می‌کردم. چرا باید دروغ می‌گفتم؟ برای همین در جواب سوال‌شان گفتم: "من این آقا را نمی‌شناسم."

دو تا از ستوان‌های عراقی پشت دوربین قرار داشتند. یکی از آن‌ها عبدالرحیم بود که آدم نرم‌خویی بود ولی دیگری که سامی نام داشت از آن بدجنس‌های روزگار بود. او مدام به من اشاره می‌کرد که اگر جواب ندهی گوش‌هایت را می‌برم. گوش من به این حرف‌ها بدهکار نبود. پیش خودم فکر می‌کردم که: "من باید هفت سال پیش کشته می‌شدم ولی خدا می‌خواست و زنده ماندم و اسیر دست این‌ها شدم. الان هم هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد."

حاج آقا ابوترابی که مرد دل‌رحمی بود قبل از مصاحبه عذر را از ما برداشته بود. او می‌گفت: "این‌ها دارند شما را مجبور می‌کنند و اگر به اجبار حرفی بزنید اشکالی ندارد و حرجی بر شما نیست." او نمی‌خواست عراقی‌ها بیشتر از این‌ها به ما سخت بگیرند و اذیت‌مان کنند ولی کی دلش می‌آمد در مورد مملکتش بدگویی کند و یا به دروغ حرفی را به این و آن نسبت بدهد.

نوبت خود حاج آقا ابوترابی شد. او را برای مصاحبه جلوی دوربین بردند و از ایشان خواستند در مورد یکی دیگر از مسئولین نظام بدگویی کند. مصاحبه‌گر از واژه "دجال" استفاده می‌کرد و از حاج آقا می‌خواست که دجال بودن مسئولین مملکت را تایید کند. حاج آقا در جواب مصاحبه کننده سکوت می‌کرد و هیچ چیزی نمی‌گفت. ما از پشت دوربین سر به سر ایشان می‌گذاشتیم و با ایما و اشاره می‌گفتیم: "یک چیزی بگو حاج آقا، مگر نمی‌گفتید طوری نیست صحبت کنید؟" و آرام می‌خندیدیم.

آن روز هیچ کدام مان به جز معرفی خودمان حاضر نشدیم حرفی جلوی دوربین بزنیم و نقشه بعضی‌ها نقش بر آب شد. به همین خاطر ما را چند تا چند تا بردند داخل محوطه و تا خوردیم کتک‌مان زدند. شیوه تنبیه‌شان هم این طوری بود که می‌گفتند همدیگر را بغل کنید. ما دو به دو هم را بغل می‌کردیم و سربازها با باتوم می‌افتادند به جان‌مان. یکی از پیرمردهای جمع ما به اسم عمو شیرینی به قدری بد کتک خورده بود که گیج شده بود و نمی‌دانست راه آسایشگاه از کدام طرف است و باید کدام طرفی برود.

آخرین افرادی که کتک خوردند حاج آقا ابوترابی و دو سه نفر دیگر بودند. آن قدر حاج آقا را کتک زدند که نیمه جان افتاد روی زمین. عراقی‌ها یک پتو آوردند و حاج آقا را روی آن گذاشتند و چهار سر پتو را گرفتند و پیکر نیمه جان حاج آقا را آوردند داخل آسایشگاه. بعد هم ایشان را پرت کردند روی زمین و رفتند. سر و صورت حاجی غرق خون شده بود، اما در آن شرایط هم به فکر دیگران بود. همان طور که

کف اتاق افتاده بود آرام سرش را بالا آورد و گفت: "بچه‌ها ظهر شده، پس چرا ناهار نمی‌خورید؟"

بچه‌ها گفتند: "حاجی ناهار چی؟ امروز جریمه شدیم و ناهار نداریم."

بلند شدیم و رفتیم سطل آب آوردیم و سر و صورت حاج آقا را شستیم و پاهایش را آرام ماساژ دادیم. برای این که جو آسایشگاه را عوض کنیم گاهی کف پای حاج آقا را قلقلک می‌دادیم و سر به سرش می‌گذاشتیم. بچه‌ها از روی شوخی به حاج آقا می‌گفتند: "حاج آقا بیرون خوش گذشت؟ ناهار عراقی‌ها چطور بود؟ کابل‌ها خوشمزه بود؟"

و ایشان می‌خندید. حاج آقا واقعا مرد بزرگی بود. بارها دیده بودم که به خاطر دیگران ایثار می‌کند و از حق خودش می‌گذرد. مثلا خیلی وقت‌ها که با ما هم غذا می‌شد می‌دیدم خیلی آهسته غذا می‌خورد تا بیشتر سهم غذا به دیگران برسد. ایشان همیشه مایه دلگرمی اسرا بود.

## کربلا

### برگرفته از مصاحبه با آقا کرملی صنعی

سال ۶۹ بود که یک شب خواب دیدم من و حاج آقا ابوترابی می‌خواهیم به مکه برویم و لباس احرام پوشیده‌ایم. صبح که بیدار شدم خوابم را برای حاج آقا تعریف کردم. ایشان گفت: "ان‌شالله خیر است." یک ساعت بعد، یکی از افسران اردوگاه آمد و اسم بیست نفر از بچه‌ها را خواند و گفت: "قرار است این بیست نفر را به کربلا ببریم."

اسم من هم جزء لیست بود. افسر که رفت به حاج آقا گفتم: "من کربلا نمی‌روم." حاج آقا پرسید: "چرا؟"

گفتم: "چون همه را نمی‌برند. اگر قبول می‌کنند که همه را ببرند من هم می‌روم. حاج آقا اگر عبدالرحیم را دیدی صحبت‌م را به او منتقل کن."

حاج آقا هم قبول کرد. اتفاقاً نیم ساعت بعد عبدالرحیم برای کاری آمد داخل آسایشگاه. حاج آقا خواسته من را مطرح کرد. عبدالرحیم قبول کرد و شرایطی ترتیب داد تا همه بتوانیم به کربلا برویم. به جز ما عده‌ای از بچه‌های آسایشگاه‌های دیگر هم برای کربلا رفتن انتخاب شده بودند. بچه‌های آسایشگاه ما روی هم صد نفری می‌شدند.

اتوبوس‌ها آمدند جلوی در اردوگاه و بچه‌ها سوار شدند. به تعداد اسرا سرباز با ما فرستادند. به طرف کربلا حرکت کردیم. چند ساعتی در راه بودیم تا بالاخره رسیدیم. آن روزها کربلا مثل الان نبود و خیلی ساده‌تر و غریبانه‌تر بود.

در اردوگاه ما همه جور آدمی بود و حتی طرفداران منافقین هم در بعضی از آسایشگاه‌های دیگر پیدا می‌شدند. ما و طرفداران منافقین را جدا می‌بردند زیارت و اجازه نمی‌دادند با هم تداخل داشته باشیم. کسانی که به منافقین گرایش پیدا کرده بودند در شرایط بد اردوگاه‌های عراق و به خاطر کم شدن سختی‌های اسارت، تغییر عقیده داده بودند و گرنه خیلی‌هایشان به ذاته آدم‌های بدی نبودند. در کربلا از عبدالرحیم خواستیم تا اجازه بدهد ما با طرفداران منافقین ملاقات کنیم. او اول امتناع کرد و می‌ترسید که

بین مان درگیری پیش بیاید ولی با تعهد و وساطت حاج آقا ابوترابی و من این مسئله را پذیرفت. در کربلا دل‌های همه رقیق شده بود و همگی با هر عقیده و نظری که داشتیم نسبت به هم مهربان شده بودیم. ما و طرفداران منافقین با همدیگر روبوسی کردیم و کدورت‌ها را کنار گذاشتیم و همدل شدیم. عبدالرحیم از این که درگیری پیش نیامده بود خیلی خوشحال بود و آخر سر از ما تشکر کرد.

بعد از کربلا ما را به نجف بردند. پس از زیارت ناهار را در نجف خوردیم و برگشتیم. همراه با ناهار به هر کدام از ما یک پرتقال دادند. پرتقال‌ها را نگه داشتیم تا با خود به آسایشگاه ببریم و بعدا بخوریم. سوار اتوبوس‌ها شدیم. در راه برگشت در نجف مردمی را می‌دیدیم که مستضعف بودند و از نظر وضعیت مالی و بهداشت در سطح پائینی قرار داشتند. بچه‌های عراقی دنبال اتوبوس‌ها می‌دویدند و برای ما دست تکان می‌دادند. تازه باران آمده بود و خیابان‌ها گل‌آلود بود. بچه‌ها پا برهنه توی گل‌ها می‌دویدند. داشتیم از پنجره بچه‌ها را تماشا می‌کردیم. دل‌مان به حال‌شان می‌سوخت که در این همه فقر و سختی زندگی می‌کنند. سربازها مدام داد می‌زدند: "پرده‌ها را بکشید."

قبل از این که پرده‌ها را بکشیم و چشم‌مان را روی فقر مردم نجف ببندیم فکری به ذهن‌مان رسید. با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم پرتقال‌هایمان را جمع کنیم و به بچه‌های نجف بدهیم. تصمیم خود را با عبدالرحیم در میان گذاشتیم. او بعد از کمی تأمل قبول کرد. یکی از بچه‌ها بلند شد و پرتقال‌ها را داخل پلاستیک جمع کرد. دو اتوبوس دیگر هم همین کار را کردند. کل پرتقال‌ها دو سه تا پلاستیک بزرگ شد و آن‌ها را به سرباز عراقی تحویل دادیم. سربازها پرتقال‌ها را بردند و متأسفانه به جای این که به دست بچه‌ها بدهند، آن‌ها را ریختند جلوی بچه‌ها. پرتقال‌ها گل‌آلود شدند ولی بچه‌ها با ولع آن‌ها را از روی زمین برمی‌داشتند و خیلی هم خوشحال بودند که میوه دارند. ما بچه‌ها را تماشا می‌کردیم و گریه می‌کردیم. هر کسی به یاد خانواده خودش افتاده بود. من وقتی اسیر شدم یک پسر هجده ماهه داشتم. نه سال از اسارت‌م گذشته بود و حالا پسرم به سن و سال این بچه‌ها بود. به یاد او افتاده بودم و به پهنای صورت اشک می‌ریختم.

اتوبوس‌ها به راه افتادند و هنوز از شهر بیرون نرذه بودند که عبدالرحیم بلند شد و به بچه‌ها گفت:

"اشلیکم؟"

به ظاهر احوال‌مان را می‌پرسید ولی در واقع منظورش این بود که چرا گریه می‌کنید؟ و بعد به ما وعده خریدن شیرینی داد. او انگار یک جورهایی از کاری که ما کرده بودیم شرمنده شده بود و دلش هم به حال‌مان سوخته بود. اتوبوس نگه داشت و عبدالرحیم یکی از سربازها را فرستاد تا برایمان شیرینی

بخرد. باقلوای یزد در نجف معروف است. سرباز رفت و سه جعبه کوچک باقلوای یزدی خرید و به هر اتوبوس یک جعبه داد. شیرینی‌ها را بردیم داخل اردوگاه و تقسیم کردیم. به هر کسی یک تکه کوچک باقلوا رسید.

## دیدار دوباره

## برگرفته از مصاحبه با آفاق کرمعلی صنیعی

سال ۶۹ عراقی‌ها بالاخره تصمیم گرفتند ساختمان آسایشگاه‌ها را رنگ کنند و به ما گفتند که باید چند روزی را در اردوگاه دیگری بمانیم. تعجب کردیم، چون عراقی‌ها هیچ وقت از این کارها نمی‌کردند. به دستور فرماندهی وسایل مان را جمع کردیم و به اردوگاه بغلی منتقل شدیم. اردوگاه‌های تکریت هر کدام دو سه کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند. حدود ۱۲۰ نفر بودیم که سوار ماشین شدیم و رفتیم به آسایشگاه افسران در اردوگاه جدید. بچه‌های ساختمان جدید همگی افسر بودند و اکثراً از فرماندهان ارتش و خلبان‌های نیروی هوایی بودند. می‌دانستم به احتمال زیاد بعضی از دوستان من هم همین جا اسیر هستند. دوست داشتم برای یک بار دیگر هم که شده پرویز سبزواری را ببینم. حدود نه سالی می‌شد که او را ندیده بودم. همان روزهای اول اسارت، ما را از هم جدا کردند و هر کدام مان را به یک اردوگاه بردند.

از اولین شخصی که در ساختمان دیدم سراغ پرویز را گرفتم. او پرسید: "چکارش داری؟"

گفتم: "کارش دارم، زنده است؟"

لبخندی زد و گفت: "اگر الان روبه‌رویت ایستاده باشد چه؟"

با تعجب نگاهش کردم. چهره‌اش خیلی تغییر کرده بود. برای همین من اصلاً او را نشناخته بودم.

پرویز پرسید: "تو کی هستی؟"

خودم را معرفی کردم. او هم حس من را پیدا کرد. همدیگر را بغل کردیم و زدیم زیر گریه.

آن روز را با پرویز گذراندم. یاد خاطرات ابتدای اسارت کردیم. یاد روزهایی که تازه اسیر شده بودیم و چقدر اذیت شدیم. از او در مورد حسن لقمان نژاد پرسیدم. همان خلبانی که نه سال پیش با پای شکسته اسیر شد و چند روزی را با هم در اسارت گذرانده بودیم. پرویز رفت و با لقمان نژاد برگشت. او هم خیلی

تغییر کرده بود. دنیای اسارت همه‌مان را پیر کرده بود. پرسیدم: "آقای لقمان نژاد من را می‌شناسی؟"

گفت: "نه"



گفتم: "می‌توانی ده سال برگردی به عقب؟"

فکری کرد و گفت: "ده سال مدت زیادی است. فکر نمی‌کنم شما را به یاد بیاورم." از خاطرات ابتدای اسارت برایش گفتم، ولی باز هم من را به جا نیاورد. انگار می‌شناخت و نمی‌شناخت. پرسیدم: "حسن آقا شما با یک نفر دیگر اسیر شده بودی که لباس سربازی تنش بود. درست است؟"

منظورم همان آقایی بود که وقتی می‌خواستم به او آب بدهم به شدت ناله کرده بود. اسمش را هنوز به یاد داشتم. رضا کرامتی بود. لقمان نژاد گفت: "او کمکی من بود و الان هم همین جا اسیر است. بیا بریم ببینیمش"

رفتیم پیش آقای کرامتی. از آن چه می‌دیدم دلم به درد آمد. بیچاره آقای کرامتی دست‌هایش کاملاً برگشته بود و قدرت حرکت دادن دست‌ها را نداشت، به طوری که حتی غذا را دیگران در دهان او می‌گذاشتند. جلوی خودش چیزی نگفتم ولی بعد از آقای لقمان نژاد پرسیدم: "حسن آقا چرا این بنده خدا این طوری شده؟"

آهی کشید و گفت: "ماجرای برمی‌گردد به خرمشهر. اوایل جنگ و زمانی که عراقی‌ها به خرمشهر نزدیک شده بودند، هواپیماهای جنگی ما سعی می‌کردند با نزدیک شدن به سطح زمین دیوار صوتی را برای عراقی‌ها بشکنند، بلکه عراقی‌ها گورشان را از خرمشهر گم کنند. که متأسفانه به علت نزدیک شدن زیاد به سطح زمین چرخ‌های هواپیما به یک خاکریز گیر کرد. من افتادم بیرون و پایم شکست. دو کتف رضا هم در این سانحه به لبه‌های کابین برخورد کرد و خورد شد. بعد از آن هم هر دو اسیر عراقی‌ها شدیم. عراقی‌ها رضا را بعد از مدتی بردند بیمارستان ولی دست‌های او را جا نینداختند و به همان شکل گچ گرفتند. برای همین الان رضا نمی‌تواند با دست‌هایش کاری انجام بدهد<sup>۱</sup>."

من در آن چند روزی که در اردوگاه افسران بودم خلبان‌های زیاد دیگری از جمله ایوب حسین نژاد را دیدم. این دیدارها در روحیه من تاثیر خوبی داشت و عدو بالاخره برایم سبب خیر شد.

۱. بعد از اسارت، رضا کرامتی را فرستادند آلمان تا دست‌هایش را درمان کند ولی خوب آن چیزی که باید بشود نشد.

## سخن آخر

### برگرفته از مصاحبه با آفاق کرمعلی صنیعی

حدود ده سال اسارت کشیدم. ده سال از زندگی‌ام را در اردوگاه‌های عراق گذراندم. منتهی بر سر کسی ندارم چون برای وطنم رفتم و ایستادم. من با مخارج این کشور به خارج از کشور رفته بودم و آن جا دوره دیده بودم و موظف بودم در زمان سختی هم به کشورم خدمت کنم.

چند وقت پیش بعد از سال‌ها با خانواده‌ام به خرمشهر رفتیم. بچه‌ها رفتند تا موزه خرمشهر را ببینند ولی من دوست داشتم کنار پل باشم و خاطراتم را مرور کنم؛ خاطرات روزهای اول جنگ عراق علیه ایران. روزهای اول جنگ روزهای وحشتناکی بود. عراق تازه حمله کرده بود و تا ایران مهیای جنگ بشود شهدای زیادی دادیم. روی پل نشستیم و یک دل سیر گریه کردم. به یاد شهدایی افتادم که اوایل جنگ در خون خود می‌غلطیدند. نگاه به خاک خرمشهر می‌انداختم. یاد خون‌هایی می‌افتادم که سال‌ها پیش این خاک را آبیاری کرده بودند. دلم برای هم‌زمان شهیدم تنگ شده بود. دلم برای غربت آن بچه‌ها خیلی گرفته بود... .

# فصل دوم

در این فصل از کتاب، خاطرات اسارت شهید قنبرعلی بهارستانی را می‌خوانید. شهید بهارستانی در سن یازده سالگی همراه با پدر خود حیدرقلی بهارستانی در جاده آبادان به اسارت نیروهای عراقی در آمد. برادر بزرگتر شهید با نام غلامعلی بهارستانی مدتی بعد از آن دو اسیر شد و او هم به پدر و برادرش پیوست. شهید قنبرعلی بهارستانی به عنوان کوچکترین شهید ایرانی در طول هشت سال دفاع مقدس شناخته شد. هر چند به گفته خود ایشان، دو نفر دیگر در اردوگاه‌های رژیم بعث بودند که چند ماهی کوچکتر از او بودند ولی به علت این که مدت اسارت شهید بهارستانی بسیار بیشتر از آن‌ها بوده است، ایشان به عنوان کوچکترین اسیر ایرانی شناخته شده است. مصاحبه با شهید بهارستانی در خرداد ماه ۱۳۹۸ انجام شد و ایشان دو روز بعد از اتمام مصاحبه بر اثر عوارض جنگ و اسارت به فیض شهادت نائل شد. خانواده بهارستانی دو شهید دیگر نیز در دوران دفاع مقدس تقدیم انقلاب کردند. پدر خانواده آقای حیدرقلی بهارستانی سال‌ها پیش از دنیا رفته است. آقای غلامعلی بهارستانی هم ساکن تهران بوده و به شدت پرمشغله هستند. به همین جهت موفق به مصاحبه با ایشان نشدم. پرونده آزادی آقای غلامعلی بهارستانی در بنیاد شهید استان تهران است و به همین علت نامی از ایشان در شناسنامه کتاب ذکر نشده و تمامی خاطرات از زبان شهید قنبرعلی بهارستانی نقل شده است.

## خاطرات کودکی

### برگرفته از خاطرات آقا قنبرعلی بهارستان

خاطرات کودکی ام برمی گردد به آبادان؛ شهری سرسبز و پر نعمت که در دو سوی آن شط جاری است و به حق اسمی برازنده و درخور دارد. من در خانواده پر جمعیتی زندگی می کردم والحمدلله وضع مالی پدرم خوب بود و روزی می رسید. پنج برادر داشتم و سه خواهر. پدرم گاوداری نسبتاً بزرگی داشت و به دامها رسیدگی می کرد. یک مغازه عکاسی هم داشتیم که اوایل، خود پدرم آن را می گرداند ولی بعدها که کار گاوداری کل وقتش را پر کرد مغازه افتاد دست برادرانم. من پانزده سال بیشتر نداشتم و نمی توانستم به اندازه برادرهای بزرگترم کمک حال پدر باشم، با این حال خیلی وقتها به گاوداری می رفتم و هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم اما بیشتر در عوالم بچگی خودم بودم و روزها و شبها را به کنجکاو و بازیگوشی می گذراندم. ایام خوب می گذشت تا این که اول مهرماه ۱۳۵۹ از راه رسید و حملات عراق به ایران شروع شد.

جوانهای شهر شناسنامه می دادند و اسلحه به امانت می گرفتند تا نگذارند عراق به خاکمان تجاوز کند. من آن روزها کوچک بودم و توانایی دفاع نداشتم ولی برادرهایم حسن و محمد اسلحه به دست گرفتند و مثل خیلی دیگر از جوانهای شهر شدند نگهبان آبادان. از طرفی دولت از مردم تقاضا کرده بود هر کسی ماشین جیب دارد برای کمک به خرمشهر برود. برادر بزرگم کرمعلی ماشین جیبمان را برداشت و یک توپ ۱۰۶ روی آن گذاشت و روانه خرمشهر شد.

یکی دو هفته از حمله عراق گذشت ولی آتش جنگ نه تنها خاموش نشد بلکه عراق به شدت آبادان و خرمشهر را زیر حملات موشکی و خمپاره قرار داد. همه جای شهر صدای انفجار بود. این شهرها دیگر جای زندگی کردن نبودند. ماندن در شهر به بهای جان آدمهای بی گناه تمام می شد. بعضی از اهالی شهر خانه و زندگی خود را گذاشتند و زن و بچهها را برداشتند و به منزل دوستان و آشنایان در شهرهای مرکزی ایران رفتند. چاره دیگری نبود. خیلی از کسانی که قدرت دفاع داشتند ماندند. سه برادر بزرگ من هم آبادان ماندند و پدرم تصمیم گرفت من را به همراه دو برادر کوچکتر از خودم و سه خواهر و مادرم از

آبادان دور کند.

پدرم دوستی داشت به اسم حاج عباس راعی که یک نسبت خویش و قومی دور هم با ما داشت. حاج عباس در شهر داران از توابع استان اصفهان سکونت داشت. داران مرکز شهرستان فریدن و در غرب استان اصفهان است. با رفتن به منزل حاج عباس از خطرات جنگ مصون می ماندیم. چه کسی می دانست جنگ قرار است آن همه طول بکشد؟ فکر می کردیم قائله تا چند وقت دیگر تمام می شود و ما می توانیم به خانه و زندگی خود برگردیم. برای همین بدون این که اسباب و اثاثیه خاصی جمع کنیم به طرف داران حرکت کردیم.

حاج عباس به گرمی از ما استقبال کرد. چند روز را در منزل حاجی سپری کردیم اما دل پدرم هنوز در آبادان بود. تمام خانه و زندگی مان آن جا بود. از طرفی پدرم گاوداری را با همه دامها رها کرده بود و آمده بود داران. از همه اینها گذشته، برادرهایم با ما نیامده بودند و خبری هم از آنها نداشتیم. این شد که پدر تصمیم گرفت به آبادان برگردد و سری به خانه و زندگی بزند.

آن روزها من بازیگوشی های کودکانه زیاد داشتم. حاج عباس پسری داشت به اسم خسرو که تقریباً هم سن و سال من بود و خیلی با هم صمیمی شده بودیم ولی گاهی هم پیش می آمد که بازیگوشی های کودکانه کار دستمان می داد و با هم دعوا می کردیم. خسرو هوای من را داشت ولی خوب کودکی است دیگر. پدر حدس می زد در غیابش یک وقت من برای خسرو و خانواده راعی دردرس درست کنم. برای همین تصمیم گرفت من را هم با خود به آبادان ببرد. او مقدار زیادی پول با خود برداشت و دست من را گرفت و با هم عازم آبادان شدیم.

ماشین مستقیم برای آبادان نبود و ما تا نزدیکی های دو راهی ماهشهر-آبادان چند بار ماشین عوض کردیم. گاهی هم مجبور می شدیم قسمتی از راه را پیاده طی کنیم. من که در طول مسیر خیلی خسته شده بودم نمی دانم کجا و در کدام ماشین یک لنگه کفش خود را جا گذاشتم و از فرط خستگی اصلاً متوجه این ماجرا نشدم، تا این که در اواسط راه دیدم یک کفش به پا ندارم و مجبور شدم بقیه راه را با یک لنگه کفش طی کنم.

به نزدیکی های آبادان که رسیدیم می خواستیم از جاده اهواز-آبادان به سمت شهر برویم ولی جاده بسته بود و مجبور شدیم وارد ماهشهر شویم و از آن جا به آبادان برویم. برای همین ماشین وانتی سوار شدیم که ما را در ماهشهر پیاده کرد. از ماهشهر پیاده آمدیم توی جاده ماهشهر-آبادان. جاده از جمعیت قیامت شده بود. مردم بیچاره خانه و زندگی شان را رها کرده بودند و آواره بیابانها شده بودند، بلکه از

آتش جنگ نجات پیدا کنند اما ما بر خلاف جمعیت داشتیم به سمت آبادان برمی گشتیم. هیچ ماشینی آبادان نمی رفت و مقداری از راه را پیاده روی کردیم. در راه مردم آبادان را می دیدیم که دسته دسته داشتند از شهر و خطرانش دور می شدند. بعضی ها یک شبانه روز پیاده روی کرده بودند و ماشینی برای انتقال به سایر شهرها پیدا نکرده بودند. تقریباً همه داشتند از آبادان فرار می کردند و ما در این شرایط داشتیم برمی گشتیم آبادان.

در راه، موقع استراحت پدرم با مردم هم کلام می شد. بعضی ها معتقد بودند که کار انقلاب دیگر تمام است و با این وضعی که عراق حمله کرده چهار روز دیگر نظام جمهوری اسلامی سقوط می کند. بعضی دیگر هم کاری به حرف های سیاسی نداشتند و فقط می خواستند جان زن و بچه شان را نجات بدهند. خلاصه هر کسی هر تفکری داشت باید از آن جهنمی که عراقی ها درست کرده بودند فرار می کرد و گر نه امکان داشت بلایی سر خود و خانواده اش بیاید.

مقداری از مسیر را طی کرده بودیم که یک ماشین خاور در جاده دیدیم. ماشین به طرف آبادان می رفت. پدرم برای راننده دست بلند کرد و ماشین نگهداشت. راننده کرایه ای سه چهار برابر کرایه معمول گرفت و ما را سوار کرد. علاوه بر ما عده دیگری هم قصد داشتند به آبادان برگردند که سوار ماشین شدند. خاور مقداری از راه را طی کرده بود که سر و کله هواپیمای عراقی پیدا شد و جاده را بمباران کرد. راننده از ترس ماشین را متوقف کرد. همه ریختیم پایین و پناه گرفتیم. بعد از رفتن هواپیما راننده پول همه را برگرداند و از خیر آبادان رفتن گذشت و ما دوباره مجبور شدیم ادامه مسیر را پیاده طی کنیم.

در راه جوانی با ما هم مسیر شد. جوان شلوار خاکی رنگی شبیه به شلوار سربازی به پا داشت و به گفته خودش آمده بود تا از کشورش دفاع کند. هر سه قسمتی از جاده را پیاده طی کردیم تا بالاخره پیکانی برای ما نگهداشت. راننده پیکان آبادانی بود و پدرم را می شناخت. نگاهی به داخل ماشین انداختم. داخل پیکان جای نشستن نبود و ماشین پر بود. جوان که لاغر اندام بود خودش را کنار مسافرانی که عقب نشسته بودند جا کرد و ما هم که از پیاده روی حسابی خسته شده بودیم رفتیم داخل صندوق عقب نشستیم. در صندوق عقب نیمه باز و روی سر پدرم بود ولی باید یک جوری مسیر را طی می کردیم و به آبادان می رسیدیم.

حدود پنج کیلومتری آبادان جاده به وسیله ایست بازرسی بسته شده بود و به ما اجازه ادامه مسیر را ندادند. برای همین راننده پیکان انداخت توی جاده خاکی و به سمت آبادان حرکت کرد. ماشین می رفت و گرد و خاک بیداد می کرد و توی حلق من و پدرم می افت. در آبادان خاک مرده در جاده ها فراوان است و

حسابی آدم را آزار می‌دهد. خدا می‌داند در آن قسمت از مسیر، من و پدرم چه کشیدیم از دست این خاک‌ها. پیکان مقداری در جاده خاکی حرکت کرد و بعد دوباره تصمیم گرفت به جاده آسفالت برگردد. ظاهراً راننده پیکان رفت و آمد ماشین‌ها را در جاده آسفالتی دیده بود و خیال کرده بود که جاده امن است و این ماشین‌ها، ماشین خودی هستند؛ غافل از این که جاده آبادان به دست عراقی‌ها افتاده و این ماشین‌ها را هم به عنوان غنیمت جنگی برای خودشان برداشته‌اند. حتی در بین ماشین‌ها، ماشین‌های تانکر آب هم دیده می‌شد که همه مال ایران بودند. راننده که این‌ها را دیده بود با خیال راحت تصمیم گرفته بود به جاده اصلی برود. این در حالی بود که عراقی‌ها قسمتی از جاده ماهشهر-آبادان را گرفته و در صدد محاصره آبادان بودند.

پیکان انداخت توی جاده آسفالت. ماشین هنوز درست و حسابی در جاده قرار نگرفته بود که آن را به رگبار بستند. چند تیر هم به سقف صندوق عقب خورد. حاج و واج مانده بودیم و نمی‌فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. ماشین به سرعت ترمز کرد و من از صندوق عقب پریدم پایین. یک نیسان در نزدیکی ما بود که گویا چپ کرده بود و بدون راننده افتاده بود کنار جاده. دویدم و پشت نیسان پناه گرفتم. همه چیز شده بود عین فیلم‌های سینمایی. آن روزها فیلم زیاد می‌دیدم و فکر می‌کردم این جریان هم مثل همان فیلم-هاست، به همین خاطر زیاد نمی‌ترسیدم. گهگاهی از پشت نیسان سرک می‌کشیدم و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم. پدرم به اتفاق بقیه کسانی که از پیکان پیاده شده بودند دست‌هایشان را روی سر گذاشته بودند و با اشاره سرباز کلاش به دست عراقی که وسط جاده ایستاده بود به سمت نیروهای بعثی می‌رفتند. من خودم را پشت نیسان قایم کرده بودم و نمی‌خواستم تسلیم شوم ولی از بس سرک کشیدم سرباز عراقی من را هم دید و با اشاره انگشت به من فهماند که باید پیش بقیه بروم. دست‌هایم را روی سرم گذاشتم و رفتم پیش پدرم. عراقی‌ها ما را کنار جاده نشانند و با چشم‌هایشان براندازمان کردند. معلوم بود که همه‌مان از مردم معمولی خوزستان هستیم به جز آن جوانی که شلوار خاکی داشت. او را با دست نشان می‌دادند و می‌گفتند: "های معسکر" یعنی این نظامی است.

به جوان نگاه کردم. بیچاره زخمی شده بود. تیری روی سرش کمانه کرده بود و خونریزی شدید داشت. اما فقط او مجروح نشده بود، بلکه تمام کسانی که در ماشین بودند جراحت پیدا کرده بودند به جز من و پدرم. به غیر از جوان، بقیه جراحت سطحی داشتند و مشکل خاصی پیدا نکرده بودند.

جوان از شدت خونریزی می‌لرزید. هوای آن روزهای آبادان گرم بود و من نمی‌فهمیدم علت لرزش جوان چیست. با خودم فکر می‌کردم که: "هوای این موقع عرق کردن دارد نه لرزش"



و از این فکر خنده‌ام گرفت. خنده آن چنان بر من مسلط شده بود که نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. سرم را پایین انداختم و شروع کردم به خندیدن. شانه‌هایم از شدت خنده می‌لرزید. پدرم از عاقبت این خنده‌ها می‌ترسید. برای همین با انگشت به پهلوی من زد تا ساکت شوم ولی فایده‌ای نداشت. سرم را در یقه‌ام فرو برده بودم و های‌های می‌خندیدم. یک سرهنگ عراقی همان حوالی بود و با دیدن خنده من فکر کرده بود از ترس گریه می‌کنم. برای همین جلو آمد و دستی به سرم کشید و گفت: "لاتخف... لا تخف"

من با این که بزرگ شده آبادان بودم عربی بلد نبودم ولی بیشتر کسانی که با ما در پیکان همسفر شده بودند عرب زبان بودند. یکی‌شان برایم ترجمه کرد: "میگه نترس... نترس"

با خودم گفتم: "این درجه‌دار عراقی عجب آدم خنگی است. من دارم می‌خندم. چرا فکر کرده از چیزی ترسیده‌ام؟"

و خنده‌ام بیشتر شد ولی سرهنگ عراقی باز دوزاری‌اش نیفتاد و همچنان من را نوازش می‌کرد. خلاصه ما را کنار جاده نشانند و آن جا مدتی معطل شدیم. در این فاصله من بنا به کنجکاوی کودکانه این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم تا سر از کار عراقی‌ها دربیآورم. کنار جاده دشتی بود که به شن‌زار ختم می‌شد. این دشت پر بود از تانک‌ها و توپ‌های عراقی. یک ردیف توپ چیده بودند و یک ردیف تانک؛ آن هم ردیف‌هایی که سر و ته آن‌ها مشخص نبود. خدا می‌داند عراقی‌ها چقدر تجهیزات داشتند. درجه‌دار یعنی به توپ‌ها دستور شلیک می‌داد. توپ‌ها گلوله‌گذاری می‌شد و شلیک می‌کردند. بعد نوبت تانک‌ها می‌شد. همین طور آتش بود که بر سر ایرانی‌ها می‌ریختند. خدا می‌داند چه تلاشی می‌کردند که آبادان را بگیرند و بتوانند پیشروی کنند.

مدتی کنار جاده نشستیم تا این که بالاخره یک تویوتای مربوط به بهداری عراق به آن منطقه آمد. به دستور یک درجه‌دار عراقی سوار تویوتا شدیم. یکی دو تا از زخمی‌ها جلو نشستند و بقیه رفتیم عقب. درجه‌دار چند کلامی با راننده صحبت کرد و بعد ماشین به راه افتاد. راننده پیکان خطاب به پدرم گفت: "سرهنگ عراقی می‌خواست برای ما سرباز نگهبان بگذارد ولی راننده گفت که احتیاجی نیست"

او از این بابت خوشحال بود و مدام به ما امیدواری می‌داد که در چنین شرایطی به راحتی می‌توانیم فرار کنیم ولی مشخص بود که راه فراری وجود ندارد. در کل مسیر حرکت ما، تجهیزات و نیروهای عراقی به چشم می‌خورد. خدا می‌داند چقدر نیرو ریخته بودند توی این جاده. حتی در قسمتی از جاده دیدم که چاله‌های بزرگ کنده بودند و تانک‌ها را در آن جا داده بودند و فقط لوله تانک از سطح زمین

بیرون بود. به این ترتیب تانک‌ها از خطر دیده شدن و انفجار در امان می‌ماندند.

خلاصه نقشه فرار با شکست مواجه شد و ما به کنار رودخانه رسیدیم. روی رودخانه یک شناور بزرگ بود که به وسیله دو قایق موتوری که در دو طرف شناور قرار داشتند حرکت می‌کرد. این شناور وسیله‌ای بود برای انتقال تانک و کامیون به دو طرف شط. عراقی‌ها توپ و تانک‌هایشان را از این طریق از اروند عبور می‌دادند و به ایران می‌آوردند. از طرف دیگر، با گرفتن خرمشهر و جاده آبادان ماشین‌های سنگین بسیاری را به غنیمت گرفته بودند که از همین طریق به آن طرف شط می‌فرستادند.

همزمان با رسیدن ما به لب رودخانه، قرار بود یک کمپرسی غنیمت گرفته شده را با شناور انتقال بدهند. برای همین ما را سوار کمپرسی کردند. همه نشسته بودند به جز من که قد و قواره کوتاهی داشتم و زیاد به چشم نمی‌آمد. سرم را چرخاندم و اطراف را نگاه کردم. یک دفعه متوجه شدم که آن جوان شلوار خاکی با ما نیست. او را همان پایین کنار ماشین توپوتا نشانده بودند و بنده خدا هنوز داشت می‌لرزید.

شناور آرام آرام از ساحل جدا شد و عرض رودخانه را طی کرد و به خاک عراق رسید. به محض ورود به عراق ما را به تنومه منتقل کردند. تنومه یکی از توابع استان بصره محسوب می‌شود و هم مرز ایران است. نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار ما خواهد بود. قرار بود برویم آبادان و حالا سر از تنومه درآورده بودیم.

## بازداشتگاه تنومه

## برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

ما به بازداشتگاه تنومه منتقل شدیم. در محوطه بازداشتگاه چند سالن بزرگ وجود داشت. این سالن‌ها شد محل زندگی ما. هر سالن چند پنجره و دو در داشت که یکی از درها به حیاط باز می‌شد و دیگری به طرف سرویس‌های بهداشتی. دیوارهای سالن آجرنما بود و کف آن سیمانی. برای خواب رختخوابی وجود نداشت و به ناچار زمین سیمانی کف سالن می‌شد تشک ما و از یک آجر هم به عنوان بالش استفاده می‌کردیم. روزها دورتادور دیوار سالن می‌نشستیم و به دیوار تکیه می‌دادیم. هر کسی برای خودش جایی پیدا کرده بود و در همان قسمت با کسی دوست و رفیق گردید.

چند وقتی را در آن سالن گذرانیدیم. در این مدت هر روز به جمعیت ما اضافه می‌شد. عراقی‌ها مردم ایران را از جاده‌های تصرف شده به اسارت می‌گرفتند و آن‌ها را به تنومه منتقل می‌کردند. بعد هم می‌آمدند و جوان‌ها را از میان جمعیت سالن جدا می‌کردند و می‌بردند. هر روز یک نظامی عراقی می‌آمد داخل سالن و نگاهی به جمعیت می‌انداخت و جوان‌ها را یکی یکی با بشکن خطاب می‌کرد و آن‌ها را از آسایشگاه بیرون می‌برد. این جوان‌ها در محوطه حسابی از دست عراقی‌ها کتک می‌خوردند و بعد به ناکجا آباد منتقل می‌شدند. بعدها فهمیدم این جوان‌ها را می‌بردند تا آن‌ها را قانع کنند که با رژیم صدام همکاری کنند و در جنگ به نفع صدام بجنگند. با توجه به این که اکثر جوان‌های دستگیر شده عرب زبان بودند، رژیم بعث از این مسئله سوءاستفاده می‌کرد و سعی می‌کرد با تحریک عرق قومی، این جوان‌ها را به سمت خود بکشد. بعد هم اگر کسی قبول می‌کرد با رژیم بعث همکاری کند به خط مقدم اعزام می‌شد و سپر بالای عراقی‌ها می‌شد. البته در این بین به بعضی‌ها هم مشکوک می‌شدند و آن‌ها را به عنوان نیروی رزمنده ایرانی برای بازجویی به مکان دیگری منتقل می‌کردند.<sup>۱</sup>

من در اردوگاه خیلی به چشم می‌آمدم. بچه بودم و بین آن همه اسیر سن و سال دار کاملاً مشخص

۱. بعدها بعضی از این جوان‌ها را دوباره در اردوگاه‌های عراق دیدیم. آن‌ها برایمان تعریف کردند که برای بازجویی به استخبارات عراق منتقل شده بودند و هر کدام در یک اتاق انفرادی زندانی شدند و خبری از حال دیگری نداشتند.

بودم. اوایل که وارد اردوگاه تنومه شده بودیم سربازها با دست نشانم می‌دادند و می‌گفتند: "های هم اسیر؟" یعنی این هم اسیراست؟ و بعد اسیر گرفتن خودشان را مسخره می‌کردند. این شد که کم‌کم تمام درجه‌دارها و سربازها با من آشنا شدند و دیگر حتی به اسم کوچک صدایم می‌زدند.

هر چند وقت یک بار آمار داشتیم. داخل محوطه به صف می‌ایستادیم و سربازها ما را شمارش می‌کردند و درجه‌داری آمارها را ثبت می‌کرد. یک روز که برای آمار در محوطه به صف شده بودیم اتفاق ناخوشایندی افتاد. سربازها در حال شمارش ما بودند و یک ستوان جلوی صف‌ها پشت میز نشسته بود و در دفتر آمارش چیزهایی می‌نوشت و گاهی با چشمانش ما را واری می‌کرد. چشمش که به من افتاد نگاهی از روی ترحم به قد و قواره‌ام انداخت و دلش سوخت. روی میز یک انار قرمز و بزرگ خودنمایی می‌کرد. ستوان انار را برداشت و به سمت من آمد. روبه‌روی من ایستاد و انار را به طرفم گرفت و به عربی چیزهایی گفت. منظورش این بود که انار را بگیرم ولی من آن قدر از عراقی‌ها بدم می‌آمد که به حرفش توجهی نکردم. ستوان این دفعه گفت: "اِکِل" یعنی بخور.

و من به فارسی گفتم: "نمی‌خورم"

پدرم که در صف پشت سرم ایستاده بود مدام می‌گفت: "بگیر، اشکالی که نداره"

ولی من اعتنایی نمی‌کردم. ستوان عراقی چند باری انار را تعارف کرد و تمام تلاش خود را کرد که من انار را بگیرم. انار را از دست ستوان عراقی گرفتم و گذاشتم زمین و با پا کوبیدم روی آن. درجه‌دار عراقی از عصبانیت سرخ شد. اول چیزی به روی خود نیاورد و کمی از من دور شد ولی دید مثل این که جلوی بقیه خیلی ضایع شده و باید حرکتی بکند. برگشت و یک کشیده آب نکشیده گذاشت توی گوشم. ضربه سیلی آن قدر محکم بود که من از صف پریدم بیرون. سیلی‌اش خیلی دردناک بود ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم. رفتم و دوباره داخل صف ایستادم. پدرم که خیلی از دستم عصبانی شده بود و از طرفی دلش به حالم سوخته بود با غرولند گفت: "چرا این طوری می‌کنی پسر؟ چرا حرف گوش نمی‌دهی؟ مگه بهت نگفتم بگیرش؟ چرا بازی درمیاری؟"

اصلا نمی‌توانستم حرف بزدم. بغض راه گلویم را گرفته بود ولی گریه نکردم. از جریانی که پیش

آمده بود خیلی ناراحت بودم ولی یک غرور خاصی داشتم که اجازه گریه کردن به من نمی‌داد.

در بازداشتگاه تنومه غذای درست و حسابی نمی‌خوردیم. اکثر وعده‌ها نان و پنیر داشتیم. البته من چون کوچک بودم و اسارت برای سن و سالم خیلی زود بود گاهی در بین عراقی‌ها طرفدار پیدا می‌کردم. بعضی از عراقی‌ها برایم دل می‌سوزاندند و حسابم را از بقیه جدا می‌کردند. در بازداشتگاه تنومه یک

سرهنگ کرد عراقی بود که خیلی هوای من را داشت. او حتی از منزل‌شان برایم لباس آورد. خودش می‌گفت این‌ها لباس‌های پسرش بوده که برای من آورده است. لباس‌های اهدایی سرهنگ شامل یک بلوز یقه اسکی آبی رنگ و یک شلوار کبریتی زرد رنگ بود.<sup>۱</sup> نمی‌دانم چرا این قدر هوای من را داشت. شاید دلش به حال من می‌سوخت. سرهنگ گاهی من را به محوطه می‌برد و از غذای خودشان به من می‌داد. مدتی از اسارت‌مان گذشته بود و گرسنگی باعث شد تا غرورم را زیر پا بگذارم و پیشنهاد سرهنگ را قبول کنم. می‌رفتم گوشه حیاط می‌نشستم و غذا می‌خوردم. غذای عراقی‌ها اکثراً مرغ بود. حق نداشتم غذا را داخل بازداشتگاه ببرم و به بقیه تعارف کنم. دوست داشتم غذای خودم را با پدرم شریک بشوم ولی سرهنگ این اجازه را به من نمی‌داد و باید تنها غذا می‌خوردم.

یادم می‌آید یک روز بعد از غذا خوردن، مقداری طول کشید تا سرباز نگهبان در را باز کند و من به بازداشتگاه برگردم. من هم گوشه‌ای نشستم و منتظر ماندم تا سرباز بیاید. در محوطه تعدادی از افراد داشتند آموزش نظامی می‌دیدند. این اتفاق خیلی از روزها در حیاط محوطه می‌افتاد. اول فکر می‌کردم این‌ها سربازهای عراقی هستند ولی خوب که دقت کردم دیدم فرماندهان آن‌ها سفیدپوست هستند و بیشتر شبیه اروپایی‌ها هستند تا عراقی‌ها.<sup>۲</sup> بقیه افراد هم با همدیگر به زبان فارسی حرف می‌زدند. خیلی تعجب کردم. آخر انتظار نداشتم آن‌ها فارسی زبان باشند. بعد از چند دقیقه یکی از همین افراد به طرف من آمد و سر صحبت را باز کرد: "بچه کجایی؟"

به راحتی فارسی صحبت می‌کرد. انگار واقعا ایرانی بود. مکثی کردم و گفتم: "بچه آبادان" با حالت شیطنت‌آمیزی گفت: "شانس آوردی بچه اصفهان نیستی وگرنه همین جا می‌کشتم." نمی‌دانم چرا این قدر از اصفهانی‌ها کینه به دل داشت.<sup>۳</sup> البته من اصالتا اصفهانی بودم ولی خدا را شکر اسم اصفهان را به زبان نیاوردم وگرنه کلاهم پس معرکه بود. پدرم متولد منطقه دهق و علویجه اصفهان بود ولی قبل از ازدواج به آبادان مهاجرت کرده بود و من هم در آبادان متولد شدم، برای همین هم دیگر آبادانی محسوب می‌شدم.

جرات نکردم از آن آقا بپرسم که چرا این قدر خوب فارسی صحبت می‌کند و اگر ایرانی است آن جا

۱. من مدت‌ها در اسارت همین لباس‌ها را داشتم و حتی در یکی از اردوگاه‌ها با این لباس‌ها عکس انداختم.

۲. بعدها فهمیدم این‌ها فرماندهان روسی بودند که برای آموزش ارتش عراق به این کشور آمده بودند.

۳. استان اصفهان در زمان هشت سال دفاع مقدس به داشتن نیروها مومن و مخلص انقلابی مشهور بود. شاید دلیل تنفر آن

منافق از اصفهانی‌ها همین مسئله بوده است.

میان بعضی‌ها چه می‌کند ولی وقتی به سالن بازداشتگاه برگشتم ماجرا را به پدرم و یکی دو نفر دیگر گفتم. آن‌ها برایم توضیح دادند که این افراد جزء حزب منافقین و ضد انقلاب هستند که احتمالاً با نیروهای بعثی در جنگ علیه ایران همکاری می‌کنند.

دو هفته‌ای را در تنومه ماندیم. سربازهای عراقی دیگر من را شناخته بودند و به اسم کوچک صدایم می‌زدند. در این مدت هر از گاهی صدای انفجار شنیده می‌شد. قسمتی که ما در آن بازداشت بودیم جزئی از یک پادگان نظامی در تنومه بود و هر آن امکان داشت مورد هدف قرار بگیرد. ایران کم‌کم داشت نیروها و تجهیزات خودش را منسجم می‌کرد و قسمت‌های نظامی مرزی عراق را مورد هدف قرار می‌داد. از این که کشورم این طوری از خودش دفاع می‌کرد خوشحال بودم. در محوطه صدای انفجار را می‌شنیدم و با چشم آسمان اطراف را می‌پاییدم تا دود انفجار را ببینم. یکی از سربازهای عراقی که متوجه شده بود من در مورد قضیه انفجارها کنجکاو شده‌ام سعی می‌کرد توجیهم کند. او وقتی در محوطه بود و انفجاری رخ می‌داد کنارم می‌آمد و می‌گفت: "قنبر فکر نکنی توپ‌هایی که این جا می‌خورد مال ایران است، این‌ها مال خودمان است."

البته نصف کلماتش را فارسی می‌گفت و نصف دیگرش را به زبان عربی. ما در مدت اسارت کمی عربی یاد گرفته بودیم. سربازهای عراقی هم در این مدت کمی با زبان فارسی آشنایی پیدا کرده بودند. برای همین هر دو طرف می‌توانستیم حرف‌هایمان را به هم حالی کنیم. توی دلم به سرباز عراقی و تفکراتش می‌خندیدم ولی جلوی خودش چیزی نمی‌گفتم و در جواب توجیهاتش فقط می‌گفتم: "باشه، من که چیزی نگفتم"

حملات ایران به تنومه زیاد شد. برای همین ارتش بعث مجبور شد ما را به شهر زبیر انتقال بدهد. زبیر هم یکی از شهرهای استان بصره بود ولی فاصله بیشتری تا مرزهای ایران داشت و امن‌تر بود.

## بازداشتگاه زبیر

### برگرفته از خاطرات شهید قنبرعلی بهارستانی

بازداشتگاه زبیر هم چیزی شبیه به بازداشتگاه تنومه بود و وضعیت بهتری نداشت. این اردوگاه هم یک محیط نظامی بود که در وسط آن دو سه تا سوله بزرگ برای نگهداری اسرا وجود داشت. سوله‌ها دارای پنجره‌های عمودی زیادی بودند و به همین خاطر داخل هر سوله کاملا روشن بود. این سوله‌ها که حالا دیگر به آسایشگاه تغییر نام پیدا کرده بودند کمی بالاتر از سطح زمین قرار داشتند و هر کدام چند پله می‌خورد. غذای بازداشتگاه همچنان نان و پنیر بود. اوایل ورود ما به تنومه تعدادی از اسرای تازه وارد به ما اضافه شدند ولی بعد از چند روز دیگر تقریبا هیچ اسیری نیاوردند و تعداد ما ثابت شد. در تنومه تک و توک اسیر جوان بود که آن‌ها را هم از ما جدا کردند و بردند و آسایشگاه ما شد آسایشگاه پیرمردها. روبه‌روی آسایشگاه ما یک آسایشگاه دیگر بود، که در آن افرادی وجود داشتند که به صورت خانوادگی از شهرهای مرزی ایران به اسارت گرفته شده بودند. بیشتر این افراد پیرمرد و پیرزن‌هایی بودند که پای راه رفتن نداشتند و نتوانسته بودند از شهرهای خود به جای کم خطرتری مهاجرت کنند. راهروی آسایشگاه روبه‌رو مشرف به آسایشگاه ما بود و از پنجره‌ها می‌شد داخل راهروی آن‌ها را دید. این راهرو به سرویس بهداشتی ختم می‌شد. شرایط اردوگاه خیلی سخت بود. آدم‌هایی با آن سن و سال که حالا باید با نوه‌هایشان بازی می‌کردند این جا گرفتار شده بودند و به چشم اسیر به آن‌ها نگاه می‌شد. گاهی از پنجره می‌دیدم پیرزنی که توان راه رفتن نداشت خودش را روی زمین راهرو می‌کشید تا بتواند به سرویس بهداشتی برود. پیرزن دستمال کهنه‌ای کف دست‌هایش می‌گذاشت تا آلودگی دست‌هایش به حداقل برسد.

بعضی از خانواده‌ها جوان‌تر بودند ولی چون نمی‌خواستند خرمشهر را ترک کنند به دست عراقی‌ها افتاده بودند. خانواده عبدالرضا یکی از همین‌ها بود. عبدالرضا از من کوچکتر بود و به همراه افراد خانواده‌اش در این اردوگاه زندگی می‌کرد. من آن روزها با عبدالرضا ارتباطی نداشتم ولی گاهی او را از پنجره نگاه می‌کردم و حرکاتش را می‌پاییدم. دیدن کسی در رده سنی خودم در آن شرایط برایم جالب

بود.

اقامت ما در بازداشتگاه زیر طولانی شد. در این مدت به ما زیرانداز نداده بودند و اسیرها مجبور بودند مثل شرایط تنومه روی زمین سیمانی بنشینند. حدود ۶۰ روزی از ورود ما به زیر گذشته بود که بالاخره برایمان زیرانداز آوردند. زیراندازها نه از جنس پارچه یا ابر بلکه مقوای بزرگ مربوط به جعبه‌های پودر رختشویی بودند! تعداد مقواها کم بود. روزی چند تا مقوا می‌آوردند و داخل آسایشگاه می‌انداختند و عکس‌العمل جمعیت را نگاه می‌کردند. چون اکثر افراد سن و سال دار و دردمند بودند و به زیرانداز احتیاج داشتند. برای همین بین بعضی‌ها برای تصاحب زیراندازها دعوا می‌شد. این بعضی‌ها انگار خوش‌شان می‌آمد ایرانی‌ها را به جان همدیگر بیندازند و تماشا کنند. وضعیت خوبی نبود ولی باید یک جوری سپری می‌شد. البته من احتیاجی به زیرانداز مقوایی نداشتم چون همان سرهنگ مهربان بازداشتگاه تنومه برایم یک پتو آورده بود. من و پدرم پتو را یک گوشه آسایشگاه پهن کرده بودیم و با یکی دو نفر دیگر روی آن می‌نشستیم.

وضعیت زیر اصلا جالب نبود. شپش در بازداشتگاه بیداد می‌کرد و خارش بدن امان همه را بریده بود. از طرفی، بعضی از بیماری‌ها مثل اسهال خونی و سل شیوع داشت و افراد بازداشتی هم اکثرا سن و سال دار بودند و مستعد ابتلا به انواع بیماری‌ها.

اقامت ما در زیر هفتاد روز طول کشید و بعد از این مدت قرار شد ما را آزاد کنند. طبق گفته یک درجه‌دار بعضی قرار شد ما را لب مرز ببرند و آن جا رهایمان کنند و برگردیم آبادان. خیلی خوشحال شدیم. با عجله از بین شپش‌های بازداشتگاه بلند شدیم و به طرف محوطه رفتیم. در محوطه تعدادی ماشین حمل‌زدانی منتظر ما بود. سوار ماشین‌ها شدیم و به طرف ایستگاه قطار بصره به راه افتادیم. بعد از یکی دو ساعت به بصره رسیدیم. ماشین‌ها ما را به محوطه‌ای که قطار در آن جا قرار داشت بردند. نم باران می‌زد و هوا خیلی خوب شده بود. قطار شیک و تمیزی بود و خدمه باکلاسی هم داشت. خیلی خوشحال بودیم که قرار است سوار چنین قطاری بشویم. از طرفی من تا آن موقع قطار سواری نکرده بودم و داشتم برای سوار شدن لحظه شماری می‌کردم.

کمی آن طرف‌تر مردم بصره در سالن انتظار ساختمان ایستگاه نشسته بودند و منتظر بودند ساعت حرکت‌شان فرا برسد. بعد از مدت‌ها آدم‌های تر و تمیز را با لباس شخصی می‌دیدم و از این که قرار بود با آن‌ها همسفر بشوم خوشحال بودم.

ساعت حرکت قطار شد. مردم بصره به محوطه آمدند و به ترتیب سوار واگن‌ها شدند، اما ما هنوز



داخل ماشین‌های حمل زندانی نشسته بودیم. با خودم گفتم: "احتمالا اول آن‌ها را سوار می‌کنند بعد نوبت ما می‌شود."

بعد از سوار شدن مردم، قطار به راه افتاد و کمی جلوتر رفت. آن لحظه فکر کردم ظرفیت قطار پر شده و برای همین ما با قطار بعدی اعزام می‌شویم. قطار همچنان آهسته جلو رفت تا این که واگن‌های باری انتهای قطار روبه‌روی ماشین‌های ما قرار گرفت. به دستور سربازها همان جا پیاده شدیم. گیج شده بودم.

هنوز نفهمیده بودم منظور عراقی‌ها چیست تا این که بالاخره منظورشان را دقیقا گفتند: "بروید بالا" باید سوار واگن‌های باری می‌شدیم! واگن‌ها آهنی بودند و پله و سکو نداشتند. باورمان نمی‌شد باید سوار این‌ها بشویم. با تعجب به هم نگاه می‌کردیم. سربازهای عراقی با گفتن: "یالا... یالا" ما را به زور فرستادند بالا. بعضی‌ها می‌توانستند دست بیندازند دو طرف در و بالا بروند و بعضی دیگر نمی‌توانستند، چون اکثر افراد پیر بودند و این کار برایشان مشکل بود. بعضی‌ها هم قد کوتاهی داشتند و قد و قواره‌شان به در قطار نمی‌رسید. سربازهای عراقی دو نفری افراد را می‌گرفتند و می‌انداختند داخل واگن‌ها.

همه سوار شدیم و قطار به راه افتاد. نهم باران تبدیل شده بود به بارش شدید. قطرات درشت باران روی سقف و بدنه واگن می‌خورد. کم‌کم قطار سرعت گرفت و سر و صدای واگن‌ها بلند شد. واگن‌های آهنی باربری خیلی سر و صدا دارند و گوش آدم را خیلی اذیت می‌کنند. مثل این بود که آدم را بیندازند داخل یک بشکه و از بیرون مدام به در و دیوار بشکه بزنند. صدای ایجاد شده وحشتناک بود. زیر واگن‌ها ریگ بود و عبور از روی ریگ‌ها هم تولید صدا می‌کرد. تحمل آن همه سر و صدا از در و دیوار و زمین و آسمان دیوانه‌کننده بود. در این بین گاهی قطار ترمز می‌زد و واگن‌های باری به شدت به یکدیگر برخورد می‌کردند و دیگر نور علی نور می‌شد!

در هر واگن حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ نفر اسیر قرار داشت. تا جایی که واگن ظرفیت داشت آدم جا داده بودند. هوای بیرون سرد بود ولی هوای داخل واگن به خاطر نفس کشیدن آن همه آدم دم کرده بود. بخاطر همین قطرات آب بر دیواره داخلی واگن‌ها می‌نشست. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت میزان این قطرات بیشتر می‌شد. کم‌کم آب از دیواره‌های واگن به طرف پایین سرازیر شده و زیر پایمان خیس آب می‌گردید. داخل واگن‌ها ظلمات مطلق بود و ما با چشم چیزی نمی‌دیدیم و فقط سردی آهن‌ها و سرازیر شدن آب از دیواره و نهایتا خیس شدن زیر پایمان را احساس می‌کردیم. پدرم زرنگی کرده بود و پتوی اختصاصی‌مان را از بازداشتگاه زبیر با خود آورده بود. پتو را دور خودش پیچیده و من را در بغلش گرفته بود و عقیده داشت با این کار هم من گرم می‌شوم و هم می‌توانم از هرم نفس‌هایم به پدرم گرما بدهم.

نزدیکی‌های صبح قطار در ایستگاه توقف کرد. از سوراخی که در واگن بود بیرون را نگاه کردم و از نوشته روی یک تابلو متوجه شدم که به ایستگاه شهر بغداد رسیده‌ایم. مدتی بعد از پیاده شدن مسافران عراقی و خلوت شدن ایستگاه نوبت پیاده شدن ما شد. با هر زحمتی بود از واگن‌ها پایین آمدیم. چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرده بود و طاقت روشنایی نداشت، برای همین چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستیم اطراف را ببینیم. تازه بعد از این که توانستیم چشم باز کنیم متوجه شدیم که هر واگن قطار مربوط به انتقال یک چیز بوده است. یک واگن مخصوص انتقال زغال سنگ بود و افرادی که در آن واگن قرار داشتند سیاه شده بودند. بیچاره‌ها داخل واگن این مسئله را نفهمیده بودند و دست به صورت خود زده و قیافه‌های خنده‌داری پیدا کرده بودند. عده ای در واگن مخصوص حمل خرما جا داشتند. این بندگان خدا به ناچار روی شیره‌های حاصل از خرما نشسته بودند و تمام جان‌شان چسبناک و قهوه‌ای رنگ شده بود. عده دیگری هم در واگن‌های مخصوص حمل حیوانات بودند. واگنی که ما در آن قرار داشتیم مخصوص حمل شن و ماسه بود. این واگن در مقابل سایر واگن‌ها کمتر مشکل آلودگی داشت و حتی خاکی هم نشده بودیم ولی موقع بیرون آمدن از واگن لباس‌هایمان خیس بود.

علاوه بر تمام این مشکلات، مشکل اصلی موجود در تمام واگن‌ها بحث سرویس بهداشتی بود. واگن‌های باری سرویس بهداشتی نداشتند. در مدتی که ما در قطار بودیم عده‌ای از پیرمردها و پیرزن‌ها نتوانسته بودند خودشان را کنترل کنند و دردسر درست شد. بعد از ساعت‌ها بوی تعفن توی واگن پیچید و آب کثافت از زیر پایمان راه افتاد. خلاصه وضعیت واگن‌ها افتضاح بود و چاره‌ای جز تحمل نبود.

در ایستگاه بغداد قبل از رسیدن ما به سربازها آماده‌باش داده بودند. سربازها هم که فکر می‌کردند با نیروهای رزمنده و زنده ایرانی طرف هستند، اسلحه به دست داخل ایستگاه به صف ایستاده بودند. با ورود ما به ایستگاه و باز شدن در واگن‌ها سربازها لوله اسلحه‌هایشان را به سمت در واگن‌ها گرفتند و منتظر پیاده شدن ما شدند. بعضی از ما که می‌توانستیم ریدیم اما خیلی‌ها پای راه رفتن نداشتند، چه برسد به پریدن. سربازهای عراقی با تعجب همدیگر را نگاه می‌کردند. آن‌ها اصلاً فکر نمی‌کردند اسپرانی که قرار بود به بغداد بیایند چنین آدم‌هایی باشند. کم‌کم لوله اسلحه‌ها پایین آمد و هر سرباز اسلحه‌اش را به دیگری داد و به کمک پیرزن‌ها و پیرمردها آمدند تا آن‌ها را از قطار پیاده کنند. بعد از پیاده شدن از قطارها سوار ماشین‌های آیف‌ا شدیم و به اردوگاه نظامی بغداد منتقل شدیم.

## اردوگاه نظامی بغداد

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبر بهارستانی

در بغداد هم به یک اردوگاه نظامی منتقل شدیم. اردوگاه یک سالن بزرگ داشت که از بیرون شبیه به سوله ورزشی بود. ما را به این سوله‌ها منتقل کردند. اواخر پاییز بود و هوا در حال سرد شدن. خیلی از اسرا هم که چند ماهی می‌شد اسیر شده بودند، با همان لباس‌های تابستانی قبل از اسارت سر می‌کردند و لباس دیگری نداشتند. پیرمردها دلداده به تن داشتند و سرما اذیت‌شان می‌کرد و وسیله گرمایشی وجود نداشت. پدرم پتوی تنومه را با خود داشت و از این جهت مشکلی نداشتیم ولی بقیه از شرایط سرمای بغداد به تنگ آمده بودند. از طرفی سرما باعث شده بود خیلی‌ها احتیاج به دستشویی پیدا کنند. برای همین از نگهبان‌های جلوی در سوله خواهش کردند که در را باز کنند تا این‌ها بتوانند به دستشویی بروند. نگهبان‌ها از مافوق خود اجازه گرفتند و در را باز کردند و من هم هوس کردم بروم دستشویی. با پدرم بلند شدیم و به سمت ساختمان دستشویی‌ها حرکت کردیم. بیرون ساختمان تجمع شده بود و خیلی‌ها داخل نمی‌رفتند. تعجب کردیم و جلوتر رفتیم. دیدیم بله... وضعیت دستشویی‌ها چیزی شبیه به فاجعه است. کثافت از کاسه دستشویی بالا زده بود و کف چهاردیواری را پر کرده بود و اگر کسی می‌خواست به دستشویی برود باید پا توی نجاست‌ها می‌گذاشت. فایده‌ای نداشت. از خیر دستشویی رفتن گذشتیم و به طرف سوله برگشتیم. در مسیر برگشت، هر کسی چوب یا مقوایی پیدا می‌کرد برمی‌داشت و با خود به سوله می‌برد. سربازها دلیل این کار را پرسیدند و وقتی فهمیدند اسرا می‌خواهند داخل سوله آتش درست کنند تا کمی گرم شوند ممانعت نکردند. اسرا با خواهش و تمنا کبریت هم از عراقی‌ها تهیه کردند و هر کسی گوشه‌ای از سالن آتش کوچکی روشن کرد. کمی که گذشت دود فضای بسته سالن را پر کرد و کار به جایی رسید که نفس کشیدن مشکل شد. یک پنجره کوچک در سالن وجود داشت که آن هم خیلی بالا بود و باز کردنش کار ما نبود. احساس خفگی به آدم دست می‌داد. هیچ کسی فکر نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد. من آن قدر اذیت بودم که به طرف در رفتم و سرم را توی درز در آهنی گذاشتم تا بتوانم کمی نفس بکشم. بقیه هم مجبور بودند دراز بکشند بلکه کمتر دود بگیرند.

از طرفی امکان استفاده از دستشویی‌های داخل محوطه نبود و بعضی‌ها که توان کمتری داشتند در گوشه‌ای از آن سوله بزرگ قضای حاجت کرده بودند. بوی تعفن دستشویی با بوی دود قاطی شده بود و یک چیز افتضاحی درست شده بود. با این وضعیت وحشتناک کسی به داد ما نمی‌رسید و مجبور بودیم یک طوری با این شرایط کنار بیاییم.

وقت ناهار شد و عراقی‌ها برایمان غذا آوردند. غذا برنج و لوبیا بود که در درهای دیگ ریخته شده بود. همگی گرسنه بوده، نه شام خورده بودیم و نه صبحانه و خوردن چنین غذایی بعد از آن همه گرسنگی می‌چسبید. سربازهای عراقی در دیگ‌ها را وسط سالن گذاشتند و اسرای گرسنه با هول و ولع به سمت غذا رفتند تا دلی از عزا در بیاورند. برنج‌ها نیم‌پز بود و لوبیاها آن قدر نپخته بود که وقتی با دست فشارشان می‌دادی به گوشه‌ای پرت می‌شدند. پدرم کمی از غذا را مزه‌مزه کرد و وقتی دید کاملاً نپخته است به من اجازه غذا خوردن نداد. در عوض از اردوگاه زیبر مقداری نان خشک و پنیر با خود آورده بود و به من داد. هر چه اصرار کردم که اجازه بدهد برنج و لوبیا بخورم فایده‌ای نداشت. حتی گریه و زاری راه انداختم ولی بی فایده بود. بچه بودم و بعد از آن همه مدت دلم غذای پخته می‌خواست و بهانه می‌گرفتم ولی پدرم یک پا ایستاده بود که: "اجازه نداری از غذای آسایشگاه بخوری". من هم که دیدم اصرار زیادی فایده‌ای ندارد به ناچار به نان و پنیر بسنده کردم.

یک ساعت بعد از صرف ناهار کم‌کم دل‌پیچه‌ها شروع شد. هر کسی گوشه‌ای از سوله افتاده و دلش را گرفته بود. تازه فهمیدم آن همه اصرار پدرم برای نخوردن غذای عراقی‌ها برای چه بوده است. بنده خدا می‌دانست قرار است چه بلایی سر معده‌های ضعیف و خالی اسرا بیاید. در دلم خدا را شکر کردم که به یک چنین غذایی لب نزده‌ام. هر چه اسرای بیچاره آه و ناله می‌کردند و به در می‌زدند تا کسی به دادشان برسد فایده‌ای نداشت.

آن روز را با آه و ناله‌های اطرافیان مان به شب رساندیم. شب که شد دوباره یک سری ماشین آیفای به محوطه اردوگاه آمد. فهمیدیم دوباره قرار است به جای دیگری منتقل شویم و گمان می‌کردیم این اسکان‌های موقتی مقدمه آزادی است و تا چند روز دیگر ایران هستیم.

نگهبان سوله در را باز کرد و به محوطه رفتیم. در محوطه یک درجه‌دار عراقی کمی برایمان صحبت کرد و توضیح داد که قرار است به جای بهتری برویم که همه امکانات از جمله رختخواب، تلویزیون، غذای خوب و ... در آن جا موجود است. او می‌گفت: "شما مهمان صدام حسین هستید و در اردوگاه بعدی شرایط خوبی خواهید داشت"

حرفش عجیب و تلخ بود؛ اردوگاه بعدی؟! چند نفری پرسیدند: "مگر قرار نیست آزاد شویم؟" درجه‌دار در جواب گفت: "آزادی در کار نیست. شما اسیر رسمی خواهید شد" از شنیدن این حرف غم توی دل‌ها لانه کرد. باید مدت دیگری را به عنوان اسیر در عراق می‌ماندیم ولی نمی‌دانستیم این مدت زمان چه مقدار است. به دستور درجه‌دار به صف شدیم و سوار ماشین‌های آیفای شدیم. ماشین‌ها به راه افتادند و دوباره به ایستگاه قطار بغداد رفتند. ایستگاه قطار برای تک‌تک ما شده بود یک کابوس. اصلاً اسم قطار حال آدم را بد می‌کرد. دیگر هوس قطار سوار شدن به سر نداشتیم. هر کسی اسمی برای این قطارها گذاشته بود. یکی می‌گفت قطار مرگ و دیگری می‌گفت قطار وحشت. پیرمردها با دیدن این قطارهای باری شروع کردند به داد و بیداد که: "ما سوار این قطارها نمی‌شویم. مگر از جان‌مان سیر شده‌ایم؟"

یکی می‌گفت: "من اگر دوباره سوار این قطار شوم می‌میرم."

دیگری می‌گفت: "من مریضی قلبی دارم. دیگر نمی‌توانم این قطارها را تحمل کنم."

و با این حرف‌ها یک جواری خودشان را توجیه می‌کردند و از آیفایا پیاده نشدند. درجه‌دار عراقی که دید شرایط این طوری است به عربی چیزی به سربازها گفت. سربازها هم بلافاصله رفتند سر وقت کسانی که پیاده نشده بودند و با قنداق تفنگ افتادند به جان‌شان. درد قنداق تفنگ آن قدر زیاد بود که در عرض دو سه دقیقه همه از ماشین‌ها پیاده شدند و به سمت واگن‌های باری رفتند.

دوباره یک شب تا صبح مهمان قطارهای باری بودیم. شرایط قطار دقیقاً مثل قطار قبلی بود. هر جواری بود شب را صبح کردیم و به ایستگاه موصل رسیدیم. در ایستگاه موصل تعدادی اتوبوس قرار داشت که منتظر رسیدن ما بودند. به محض این که ایستگاه از مسافران عراقی خالی شد آن‌جا را قُرق کردند و ما از قطار پیاده شدیم و به اتوبوس‌ها منتقل شدیم.

قرار بود به اردوگاه اسرای ایرانی در موصل برویم. در راه پرده‌های اتوبوس کشیده بود و کسی اجازه تماشای بیرون را نداشت ولی من به حکم این که سن و سال کمی داشتم استثنا بودم و به من ایراد نمی‌گرفتند. گوشه پرده را کنار زدم و بیرون را تماشا کردم. در راه سازه‌های نفتی را می‌دیدم که تخریب شده بودند و دود از آن‌ها بالا می‌رفت. به نظر می‌رسید این جور جاها موشک باران شده بود. مثل این که رزمنده‌های ایرانی کار خوشان را کرده بودند و جواب تجاوز عراقی‌ها را داده بودند و من از این قضیه خیلی خوشحال بودم.

چند ساعتی در راه بودیم تا این که اتوبوس در قسمتی از جاده و کنار چند ساختمان سرعت خود را

کم کرد. ساختمان‌ها بیشتر شبیه ساختمان مرغداری بودند ولی پدرم عقیده داشت که این‌ها ساختمان گاوداری هستند و احتمالاً مدتی است که متروکه مانده اند. در همین صحبت‌ها بودیم که اتوبوس به طرف یکی از این ساختمان‌ها پیچید و وارد محوطه ساختمان شد. محوطه دارای دو در بود. اتوبوس روبه‌روی در دوم توقف کرد و ما به دستور سرباز عراقی از اتوبوس پیاده شدیم. حاج و واج در و دیوار را نگاه می‌کردیم. یکی از اسرا پرسید: "این جا کجاست؟"

درجه‌داری که مقابل در دوم ایستاده بود جواب داد: "این جا اردوگاه نظامی است و شما از این به بعد مهمان صدام حسین هستید و تمام امکانات رفاهی در اختیارتان قرار خواهد گرفت." به دستور به صف شدیم و از در دوم اردوگاه عبور کردیم. جلوی در به هر کسی یک کیسه حاوی وسایل مورد نیاز هر اسیر می‌دادند. اسرا یکی‌یکی کیسه‌ها را تحویل می‌گرفتند و می‌رفتند داخل ولی به من کیسه ندادند و گفتند: "انت صغیر"<sup>۱</sup>

نمی‌دانستم داخل کیسه‌ها چه چیزی است ولی من هم کیسه می‌خواستم، برای همین اصرار کردم. درجه‌دار عراقی در جواب به من فهماند که داخل کیسه‌ها ریش تراش و لباس است و من ریش نداشتم و لباس‌ها هم برایم بزرگ بود. به ناچار از خیر کیسه گذشتم و به اردوگاه رفتم.<sup>۲</sup>

۱. تو کوچک هستی

۲. این اردوگاه موصل ۱ بود. موصل ۱ اولین اردوگاه اسرای ایرانی در عراق بود.

## اسارت برادرم

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

یک سالی از اسارت من و پدرم گذشته بود. یک روز برای گرفتن قرص به بهداری رفتم و در صف ایستادم. هر کسی در اردوگاه مریض می شد به بهداری می رفت. مسئول بهداری هم یک قرص کف دست اسیر می گذاشت و انتظار داشت همان قرص معجزه کند. جالب این جا است که دوی همه دردها یک نوع قرص بود. اسرا با دردها و مریضی های مختلف مثل دل درد، اسهال، سردرد، عفونت ادراری و ... به بهداری می رفتند و در جواب یک قرص سفید رنگ می گرفتند و می خوردند، بلکه شاید التیام پیدا کنند. هیچ راه درمان دیگری هم وجود نداشت. عراقی ها به این قرص ها "حب" می گفتند.

من هر چند روز یک بار برای خودم یک بیماری می تراشیدم و می رفتم از بهداری قرص می گرفتم. بعد هم قرص را به آسایشگاه می بردم و به افراد مریض می دادم. یک روز از همین روزها کمی در صف بهداری معطل شدم تا نوبتم شد. هر کسی که برای دردی به بهداری مراجعه می کرد اول باید اسم و رسم خود را می گفت و نامش در دفتر بهداری ثبت می شد و بعد موفق می شد قرص بگیرد. وقتی نوبت من شد بلند اسمم را گفتم: "قنبرعلی، حیدرقلی، کرمعلی"

و بعد هم یک درد صوری تراشیدم و قرص گرفتم. خواستم به طرف آسایشگاه بروم که یکی از اسرای داخل صف صدایم زد: "قنبر"

برگشتم و نگاه کردم. او را چند باری در محوطه دیده بودم. با اشاره سر آن اسیر به طرفش رفتم. اسیر پرسید: "قنبر تو داداشی به اسم غلام داری؟"

- آره

می دانست من و پدرم با هم اسیر شده ایم برای همین پرسید: "پدرت الان کجاست؟"

- توی آسایشگاه

- بیا بریم من با پدرت کار دارم.

به آسایشگاه رفتیم. پدرم گوشه ای نشسته و سرش گرم کار خودش بود. به سمتش رفتم و گفتم:

"بابا این با شما کار داره"

پدرم نگاهی به جوان انداخت و گفت: "بفرما"

- شما پسری به اسم غلام دارید؟

- آره، چطور؟ رفیقشی؟

جوان کمی طفره رفت و بعد گفت: "آره رفیقشم. تا چند وقت پیش با هم بودیم. حاجی هول نکنی ها، حالش خوبه. پسر الان توی اردوگاه رمادی اسیره. من چند وقتی اون جا اسیر بودم و چند ماهی هست که اومدم موصل."

پدرم خشکش زد. فکر نمی کرد غلام اسیر شده باشد. غلام اوایل سال ۵۹ برای خدمت سربازی به غرب کشور اعزام شده بود و اوایل جنگ هم همان جا بود ولی اصلا فکر نمی کردیم اسیر شده باشد. از آن روز به بعد پدرم مدام در این فکر بود که به طریقی بتواند پای غلام را به اردوگاه موصل باز کند. برای همین چند وقت بعد که نیروهای صلیب سرخ برای بازرسی و بررسی اوضاع به اردوگاه آمدند پدرم موضوع را با آن ها در میان گذاشت و خواهش کرد که غلام را به موصل منتقل کنند. پدرم به نیروهای صلیب سرخ گفت: "پسر کوچکم تنها است و مدام دلتنگی می کند و دچار اضطراب شده. با آمدن برادرش شرایط خیلی بهتر خواهد شد."

حرف های پدر موثر واقع شد و صلیبی ها پیگیر انتقال برادرم شدند و بعد از چند وقت برادرم به اردوگاه موصل منتقل شد. ما تا زمان ورود برادرم به موصل از تایید جابه جایی او خبر نداشتیم. برای همین آمدنش خیلی غیرمنتظره اتفاق افتاد.

یک روز که در محوطه اردوگاه قدم می زدیم شنیدم اسیر جدید آورده اند. برای همین به سمت در ورودی اردوگاه رفتم تا اسیر جدیدی را ببینم. وقتی به نزدیکی در ورودی رسیدم با کمال تعجب دیدم اسیر جدید برادرم غلام است. غلام را پشت سیم خاردارها نگهداشته بودند و وسایل شخصی اش را واری می کردند. بعد از این که کارشان تمام شد یک سرگرد عراقی که از اسرای تازه وارد زهر چشم می گرفت به طرف برادرم رفت و یک کشیده محکم خواباند توی گوشش. بعد هم او را به داخل محوطه اردوگاه آوردند. من که برای دیدن برادرم سر از پا نمی شناختم به طرفش دویدم. غلام نمی دانست من و پدرم اسیر هستیم. اصلا نمی دانست او را برای چه به موصل منتقل کرده اند، برای همین با دیدن من از تعجب سر جایش میخکوب شد. من پریدم بغل غلام و شروع کردم به قربان صدقه رفتن و بوسیدن برادرم. غلام نمی دانست چه کار کند. بغض راه گلویش را بسته بود و همین طور به من نگاه می کرد.



کمی که به خودش مسلط شد پرسید: "قنبر تویی؟"

با گریه گفتیم: "آره خودمم"

زانو زد و من را در بغلش گرفت و گفت: "این جا چیکار می کنی؟ با کی اسیر شدی؟" و دیگر گریه

امانش نداد.

او گریه می کرد و من زار می زدم. اصلا دیگر نمی توانستیم حرف بزنیم. بچه های اردوگاه دورمان

حلقه زده بودند و همه گریه می کردند. حس و حال عجیبی بود. آن قدر گریه کردیم تا بالاخره راه

گلویمان باز شد و توانستیم صحبت کنیم. غلام پرسید: "تنها اسیر شدی؟"

گفتم: "نه، با آقام اسیر شدیم"

- آقا الان کجاست؟

- توی آسایشگاهه

با قنبر و بچه ها به آسایشگاه رفتیم. آقا با دیدن غلام هم شوکه شد و هم خوشحال. غلام آقا را بغل

گرفت و شروع کرد به گریه کردن. یک دفعه بغض آقا هم ترکیب و های های گریه کرد. خدا می داند آن

روز اردوگاه چه حال و هوایی گرفته بود. اسرا با دیدن ما به یاد خانواده های خودشان افتاده بودند و هر

کسی گوشه ای زانوی غم به بغل گرفته بود و گریه می کرد.

از وقتی غلام به آسایشگاه ما آمد خدا را شکر دلتنگی هایم خیلی کمتر شد.

## دو دستگه در اردوگاه

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

سه سال را در اردوگاه موصل سپری کردیم. جو موصل مثل شرایط داخل کشور بود، یعنی همه جور آدمی در اسارت پیدا می‌شد. عده‌ای کم آورده بودند و به خاطر کوچکترین امکاناتی مثل یک نخ سیگار به راحتی جاسوسی می‌کردند و خبرهای آسایشگاه را به عراقی‌ها می‌دادند. این‌ها از نظر اعتقادی آدم‌های ضعیفی بودند و حتی به خاطر خوشایند بعثی‌ها به نظام جمهوری اسلامی فحش می‌دادند.

کم‌کم اردوگاه موصل سازمان خاصی پیدا کرد و اسرایی که هم‌طیف یکدیگر بودند در یک آسایشگاه با هم ساکن شدند. به این ترتیب سه آسایشگاه در اردوگاه موصل مختص بچه حزب‌اللهی‌ها شد و چند آسایشگاه متعلق به بقیه. خدا را شکر از قضای روزگار من و پدر و برادرم در یک آسایشگاه ساکن شدیم. البته در بین اسرای آسایشگاه‌های مختلف همه جور آدمی پیدا می‌شد ولی جو غالب همین طوری بود.

یادم هست سال ۶۱ عده‌ای اسیر از عملیات رمضان آوردند<sup>۱</sup>. اکثر بچه‌های عملیات رمضان مخلص و با خدا بودند و به تعداد بچه‌های حزب‌اللهی اردوگاه اضافه شد.

قبل از ورود بچه‌های رضانی، از اسرای آسایشگاه‌های دیگر کسی در این سه آسایشگاه دوام نمی‌آورد، چون شرایط سه آسایشگاه حزب‌اللهی سخت‌تر از آسایشگاه‌های دیگر بود. بعثی‌ها به این سه آسایشگاه خیلی سخت می‌گرفتند و به طور بارز دشمنی خود را نشان می‌دادند. ما حتی سهمیه غذای کمتری داشتیم. این شد که نیروهای این سه آسایشگاه به مرور زمان تقریباً خالص شدند. حتی کسی دیگر دوام نمی‌آورد که در این آسایشگاه‌ها بماند و جاسوسی کند.

نیروهای بعثی از قصد بین دو دسته‌ای که در اردوگاه به وجود آمده بود دشمنی ایجاد می‌کردند. بعثی‌ها بعضی از افراد بی‌قید و بند برخی آسایشگاه‌ها را تحریک می‌کردند که در مواقع آزادباش به این سه آسایشگاه بریزند و بچه‌ها را کتک بزنند و حتی گاهی برای این کار سلاح سرد نیز در اختیارشان قرار می‌دادند. ما هم برای مقابله با چنین رفتارهایی به طور مخفیانه در آسایشگاه کلاس کونگ‌فو و تکواندو

۱. در عملیات رمضان ایران تا نزدیکی‌های بصره پیشروی کرد و حتی در جاده بصره ایست بازرسی هم زد ولی در نزدیکی‌های شهر بصره برخی از نیروهای رزمنده ایرانی به اسارت عراقی‌ها درآمدند.

گذاشته بودیم و آموزش می‌دیدیم تا در مواقع لزوم از خود دفاع کنیم. خدا را شکر آدم‌هایی که به تحریک عراقی‌ها به آسایشگاه ما می‌ریختند معمولا از جنس آدم‌های بزدل بودند و با یک حرکت بچه‌های ما فرار می‌کردند و نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند.

آن دوران تازه بنی‌صدر که به انقلاب خیانت کرده و از کشور فرار کرده بود. سربازهای عراقی به اسرایی که قید و بند خاصی نداشتند می‌گفتند "جماعت البنی‌صدر" و به اسرای حزب‌اللهی می‌گفتند "جماعت الخیمینی". یک روز یکی از سربازها من را صدا زد و گفت: "قنبر، جماعت البنی‌صدر و جماعت الخیمینی جنجال"

گفتم: "بله جنجال"

گفت: "جماعت الخیمینی قوی"

گفتم: "بله، جماعت الخیمینی خیلی قوی"

و در دلم گفتم: "حالا کجاشو دیدی؟!"

بعضی از سربازهای عراقی هم از اسرایی که وطن پرست بودند و روی ارزش‌هایشان پافشاری می‌کردند قلبا خوش‌شان می‌آمد ولی بنا به مقتضیات، این مسئله را به روی خودشان نمی‌آوردند.

جو دو نوع آسایشگاه هم با یکدیگر خیلی فرق داشت. آن طرف عراقی‌ها تخته‌نرد و پاسور در اختیار اسرا قرار داده بودند و جو آسایشگاه را به سمت این جور مسائل برگردانده بودند. این طرف اما جو غالب ۱۸۰ درجه فرق می‌کرد. بیشتر وقت بچه‌ها به یادگیری قرآن و ادعیه در کلاس‌های مختلف سپری می‌شد و یاد خدا موج می‌زد. خدا می‌خواست من و پدرم این طرف ساکن شویم. و این از کرامات الهی به من بود و گرنه اگر آن طرف بودم شاید یک قمارباز حرفه‌ای می‌شدم!

عراقی‌ها گاهی برایمان فیلم پخش می‌کردند. این فیلم‌ها گاهی اشکال داشت و دیدن آن‌ها کار درستی نبود. در آسایشگاه ما موقع پخش این فیلم‌ها بچه‌ها سرشان را پایین می‌انداختند ولی دیده بودم که در بعضی از این آسایشگاه‌ها برای دیدن این فیلم‌ها سر و دست می‌شکستند. عراقی‌ها در محوطه اردوگاه ترانه فارسی هم پخش می‌کردند. این ترانه‌ها مربوط به رادیو منافقین بود و فقط ترانه‌های زمان طاغوت را پخش می‌کرد. جالب این جا است که رادیو، صبح موقع شروع کار قرآن صوت عبدالباسط را پخش می‌کرد و بعد از گفتن "صدق الله" پخش ترانه‌ها شروع می‌شد تا ظهر. ظهر اذان را می‌گفت و بعد بلافاصله پخش ترانه‌ها از سر گرفته می‌شد.

کلاس‌های قرآن آسایشگاه‌مان را خیلی دوست داشتم و در آن‌ها شرکت می‌کردم. بعد از مدتی تکرار

و تمرین توانستم به راحتی قرآن بخوانم. بعضی سوره‌های کوچک را از حفظ بودم و سوره‌های بزرگتر را از روی قرآن تلاوت می‌کردم. طوری شده بود که وقتی برادرم تازه به اردوگاه ما آمده بود من بهتر از او قرآن را تلاوت می‌کردم. من حتی گاهی اذان هم می‌گفتم. اذان گفتن در آسایشگاه ممنوع بود و اگر عراقی‌ها می‌فهمیدند دماز روزگاران درمی‌آوردند. پیش می‌آمد گاهی عراقی‌ها متوجه اذان گفتن من می‌شدند و به آسایشگاه می‌آمدند تا شخص خاصی را پیدا کنند. این جور وقت‌ها یکی از بچه‌های آسایشگاه اذان گفتن را گردن می‌گرفت تا من کتک نخورم.

غلام در اردوگاه قبلی گلدوزی یاد گرفته بود و انصافاً هم قشنگ گلدوزی می‌کرد ولی وقتی به آسایشگاه ما آمد و وضعیت معنوی آسایشگاه را دید گلدوزی را کنار گذاشت و شروع به یادگیری قرآن و نهج‌البلاغه کرد. اوایل نهج‌البلاغه در آسایشگاه نداشتیم ولی با درخواست‌های مکرر اسراء، صلیب‌سرخ نهج‌البلاغه و چند کتاب دیگر را در اختیارمان گذاشت.

غلام غالب وقتش را به یادگیری می‌پرداخت و خیلی زودتر از من پیشرفت کرد و در تلاوت قرآن استاد شد. او حتی سعی می‌کرد در زمان استراحت از آسایشگاه بیرون نرود و به این طریق می‌توانست استفاده بیشتری از قرآن ببرد. گاهی می‌دیدم ساعت‌ها نشسته و قرآن تلاوت می‌کند. این همه تلاش باعث شد که بعد از مدتی غلام در تلاوت و تفسیر قرآن و احادیث نهج‌البلاغه استعداد خاصی پیدا کند و برای دیگران کلاس برگزار کند.

خدا را شکر بعد از آمدن بچه‌های عملیات رمضان، تعداد بچه‌های مومن آسایشگاه زیاد شد و کم‌کم سر و صدای آن طرفی‌ها خوابید و از دست متلک‌های وقت و بی‌وقت‌شان راحت شدیم. رفته رفته بعضی از بچه‌های آن طرفی از جو آسایشگاه‌های ما و ایمان بعضی از اسراء خوش‌شان آمد و به طرف آسایشگاه‌های ما و طرز تفکر اسلامی گرایش پیدا کردند. بعضی از این‌ها اهل فرقه‌های ضاله بودند و روی دست‌شان خالکوبی داشتند و اصلاً نماز نمی‌دانستند چیست ولی کم‌کم به سمت اعتقادات کشیده شده و نمازخوان شدند و جالب این جا است که به همین مقدار بسنده نکردند و بعضی حتی نماز شب خوان شدند. این تغییر و تحولات در اردوگاه مدیون کسانی بود که ایمان واقعی داشتند. کسانی که حتی اگر به آن‌ها توهین می‌شد باز دست از کمک به هم نوع برنمی‌داشتند و نه تنها درصدد تلافی بر نمی‌آمدند، بلکه حتی بدی را با خوبی جواب می‌دادند. این جور آدم‌ها خیلی وقت‌ها از همان غذای حداقلی‌شان در آسایشگاه می‌گذشتند و آن را به مسن‌ترها یا بیمارها می‌دادند. این جور رفتارها به مرور زمان باعث شد که خیلی‌ها به سمت اسراء متدین کشیده شوند.

## کار در اردوگاه

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

یکی دو سالی از اسارت ما گذشته بود که بعضی‌ها به سرشان زد از اسرای ایرانی برای ساخت بلوک‌های سیمانی استفاده کنند. اسرا باید در وقت آزادباش در محوطه کار می‌کردند و در عوض مقرری کمی به عنوان دستمزد می‌گرفتند. البته این مقرری باید در تمام طول اسارت به اسرا داده می‌شد و جزء قوانین اسرا بود ولی این دفعه قرار بود این پول در ازای کار به اسرا تعلق بگیرد. این مقرری فقط در حدی بود که هر اسیر آخر ماه بتواند از دکه بقالی اردوگاه که به حانوت معروف بود یکی از اقلام شیرخشک، خرما، خمیردندان یا از این قبیل چیزها بخرد. خیلی از آسایشگاه‌ها شروع به کار کردند ولی سه آسایشگاهی که اوصافش را قبلاً ذکر کردم زیر بار نرفتند. بچه‌های این آسایشگاه‌ها عقیده داشتند که بلوک‌های سیمانی برای ساخت سنگر در جبهه‌ها بر علیه نیروهای رزمنده ایرانی استفاده می‌شود و ما با این کار به کشته شدن نیروهای خودی کمک می‌کنیم.

بعضی‌ها که دیدند شرایط این طوری است بلوک‌زنی را اجباری کردند ولی باز بچه‌ها زیر بار نرفتند و از همان موقع محدودیت‌های جدید برای این سه آسایشگاه شروع شد. در مرحله اول، ساعت‌های آزادباش در محوطه حذف شد و همگی در آسایشگاه محبوس شدیم. فقط روزانه پنج دقیقه در آسایشگاه را باز می‌گذاشتند تا بچه‌ها بروند دستشویی و برگردند. بچه‌ها باید به سرعت می‌رفتند دستشویی و بر می‌گشتند. در این مدت هم یک سرباز عراقی با کابل یا هر وسیله دیگری مثل شلنگ، نبشی، میل‌گرد و چوب به جان بچه‌های مظلوم می‌افتاد و به هر اسیر ضربه‌ای می‌زد. داخل دستشویی‌ها آب و برق را قطع کرده بودند و وسیله‌ای هم برای طهارت نبود. از طرفی تا می‌آمد چشم آدم به تاریکی عادت کند پنج دقیقه تمام شده بود و باید به سرعت به آسایشگاه برمی‌گشتیم.

یک ماه به همین منوال گذشت. در این مدت درجه‌دار عراقی هر از چند گاهی به آسایشگاه می‌آمد و می‌پرسید: "اِشْتِغَل؟" یعنی کار می‌کنید؟ هر ۱۵۰ نفر حاضر در آسایشگاه با هم جواب می‌دادیم: "نخیر" بعد هم برای سلامتی امام خمینی علیه السلام سه صلوات بلند می‌فرستادیم.

عراقی‌ها بعد از یک ماه تصمیم گرفتند محدودیت‌ها را بیشتر کنند، بلکه فرجی حاصل بشود. برای

همین هم آب را قطع کردند و ما دیگر آبی داخل آسایشگاه نداشتیم. سه‌میه آب ما در این مدت به حدی بود که روزانه نصف لیوان آب به هر کسی می‌رسید.

جریان آزار و اذیت بعضی‌ها سر کار نکردن بچه‌ها به همین جا ختم نشد و شکنجه هم به برنامه‌هایشان اضافه شد. حتی به خاطر این موضوع یکی از بچه‌های آسایشگاه به اسم علی بیات را به محوطه بردند و نفت روی بدن او ریختند و او را آتش زدند. آن روز پاهای علی کاملاً سوخت<sup>۱</sup> ولی باز هم بچه‌ها حاضر به همکاری با عراقی‌ها نشدند.<sup>۲</sup>

وضعیت خیلی بد شده بود. بچه‌های آسایشگاه بیشتر به حال من دل می‌سوزاندند که بچه بودم و تحمل آن شرایط برایم سخت‌تر از دیگران بود. برای همین با عراقی‌ها صحبت کردند که من و پدرم به آسایشگاه دیگری منتقل شویم. عراقی‌ها هم که از خدایشان بود تعداد متمردها کمتر شود و از طرفی می‌دیدند من یک پسر بچه هستم و پدرم هم سن و سال دار است قبول کردند و ما را به آسایشگاه دیگری انتقال دادند ولی برادرم در همان آسایشگاه ماند.

آسایشگاه جدید انگار یک دنیای جدید بود. همه چیزش با آسایشگاه قبلی فرق داشت. خبری از نماز و عبادت نبود ولی در عوض وقت‌گذرانی و کارهای بیهوده فراوان انجام می‌شد. در آسایشگاه جدید اسرا تا نیمه‌های شب تخته‌نرد و دامنه بازی می‌کردند و صدای تق‌تق مهره‌های تخته تا نصف شب توی گوش مان بود. بعد هم می‌خوابیدند و صبح که از خواب بیدار می‌شدند دوباره روز از نو و بازی از نو!

صبح روز اولی که به آسایشگاه جدید رفته بودیم با پدرم برای نماز صبح بیدار شدیم. همه خواب بودند. پدرم من را تشویق کرد که مثل آسایشگاه قبلی بلند شوم و اذان بگویم و بقیه را برای نماز بیدار کنم. من هم به گوشه‌ای از آسایشگاه رفتم و شروع کردم به اذان گفتن. "الله اکبر" را که گفتم یکی‌یکی سرها از زیر پتوها بیرون آمد و ملت شروع کردند به گله و شکایت کردن که چرا ما را از خواب بیدار کردی. تازه فهمیدم کجا آمده‌ایم و این جا محیط بسیار متفاوتی با آسایشگاه قبلی دارد.

کم‌کم برای وضو گرفتن هم مشکل پیدا کردیم. من و پدرم موقع نماز می‌رفتیم کنار حبانه و از آن برای وضو آب برمی‌داشتیم. حبانه یک ظرف سفالی کوزه مانند بزرگ بود که برای نگهداری آب از آن استفاده می‌شد. آب مورد نیاز آسایشگاه‌ها گل‌آلود و غیرقابل شرب بود. به همین خاطر آب را در حبانه می‌ریختند تا مدتی راکد بماند و گل و لای ته‌نشین بشود. آن وقت آب قابل شرب می‌شد. داخل حبانه

۱. علی بیات اهل تهران است و هم اکنون در قید حیات است.

۲. این بند توسط آقای علی ابوترابی نقل شده است.

یک ملاقه بود که با آن آب برمی‌داشتیم و درون لیوان می‌ریختیم و می‌خوردیم. در آسایشگاه جدید کل آب برای مصرف خوراکی استفاده می‌شد و وضو خیلی جایگاهی نداشت. به همین خاطر بعضی از اسرا موقع وضو گرفتن ما جر و بحث راه می‌انداختند.

آن طرف بچه‌ها برای استفاده از آب به شدت در مضیقه بودند و باید به روزی نصف لیوان آب بسنده می‌کردند. آن وقت این طرف این همه آب در دسترس بود و ما برای وضو گرفتن چقدر مکافات داشتیم. وضعیت سه آسایشگاه اردوگاه از نظر استفاده از آب بحرانی بود و باید فکری می‌کردیم. دلم می‌خواست کاری برایشان انجام بدهم برای همین روزها به بهانه این که دوستم را ببینم سری به آسایشگاه قبلی‌مان می‌زدم و از پشت میله‌های پنجره با بچه‌ها صحبت می‌کردم. اگر هم سربازی من را می‌دید و مورد مواخذه قرار می‌داد به او می‌گفتم: "به دیدن دوستم آمده‌ام" و آن‌ها هم به من ایراد نمی‌گرفتند.

در یکی از این روزها بالاخره با بچه‌ها چاره‌جویی کردیم و تصمیم بر این شد که من از گوشه‌ای شلنگی پیدا کنم و به این سه آسایشگاه آبرسانی کنم. هر آسایشگاه دو در داشت که یکی به سمت حیاط محوطه باز می‌شد و دیگری به سمت حمام‌ها و دستشویی‌ها. این در دوم کمتر باز می‌شد، علی‌الخصوص در این ایام برای سه آسایشگاهی که تنبیه شده بودند استفاده خیلی کمتری داشت.

من هر طوری شده بود یک شلنگ پیدا کردم. شلنگ را به لوله آب داخل سرویس‌های بهداشتی وصل کردم. این سرویس‌ها پشت حیاط بودند و کسی از حیاط محوطه به آن‌ها دید نداشت. نگرهبانی هم آن طرف‌ها نمی‌آمد. برای همین من با خیال راحت کارم را می‌کردم و سر دیگر شلنگ را از زیر همان درهایی که به سمت دستشویی‌ها باز می‌شد به داخل آسایشگاه می‌دادم و بعد شیر آب را باز می‌کردم و با این شگرد می‌توانستم به هر آسایشگاهی نیم ساعت آبرسانی کنم. در این مدت بچه‌ها آب را ذخیره می‌کردند و دیگر هیچ مشکلی از این جهت نداشتند.

مدتی به همین منوال گذشت تا این که یکی از نگرهبان‌ها به من شک کرد. او می‌دید که من در ساعاتی از روز در محوطه غیب می‌شوم و فهمیده بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. برای همین من را زیر نظر گرفته بود تا پرده از کارم بردارد. این نگرهبان یک روز تمام من را زیر نظر گرفت و وقتی دید از طرف سرویس‌های بهداشتی آسایشگاه قبلی سر درآوردم همه چیز را متوجه شد. برای همین با سرعت به طرف در پشتی آسایشگاه دوید تا موضوع را کامل کشف کند. بچه‌های آسایشگاه که زود متوجه قضیه شدند شلنگ را به داخل آسایشگاه کشیدند. شلنگ از لوله جدا شد و به سمت آسایشگاه رفت. رد آب هم همین طور از سرویس بهداشتی تا آسایشگاه کشیده شده بود. بچه‌ها سریع شلنگ را زیر قوطی مربوط به

دستشویی داخل آسایشگاه جاسازی کردند و سربازهای عراقی ریختند داخل آسایشگاه که شلنگ را پیدا کنند ولی هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند. آن‌ها اصلاً امکان نمی‌دادند که شلنگ جایی مثل زیر قوطی توالت پنهان شده باشد، برای همین دست از پا درازتر از آسایشگاه بیرون رفتند.

سرباز نگهبان عراقی که عهد کرده بود هر طوری هست دست من را رو بکند روز بعد پشت دیوار سرویس‌های بهداشتی کمین کرد و میچ من را گرفت. آن روز تا شلنگ را به شیر آب وصل کردم سر و کله سرباز بالای سرم پیدا شد و گوشم را پیچاند و شلنگ را از لوله جدا کرد. بچه‌های آسایشگاه که داشتند این منظره را از روزنه در می‌دیدند سریع شلنگ را به داخل آسایشگاه کشیدند. سرباز شلنگ را نگهداشته بود و اجازه نمی‌داد وارد آسایشگاه بشود. برای همین بچه‌ها شلنگ را بردند و سرباز بدبخت با کله رفت توی نجاست‌های دستشویی.

آن روز من و پدرم را دوباره برگرداندند به آسایشگاه قبلی و شرایط بی‌آبی دوباره بر آسایشگاه‌ها حاکم شد ولی بچه‌ها همچنان مقاومت کردند.

خبر مقاومت بچه‌ها به بغداد رسید و اردوگاه موصل زیر سوال رفت. مسئولین رده بالای رژیم بعث تمرد ما را به پای بی‌عرضگی مسئولین اردوگاه موصل نوشتند و این برای اردوگاه خیلی بد بود. به همین خاطر یک روز مسئول اردوگاه به آسایشگاه ما آمد و از ما خواست که اگر بازرسی از بغداد آمد و در مورد این ماجرا سوال کرد بگوییم پشیمان شده‌ایم و کار می‌کنیم ولی در اصل کاری انجام ندهیم. یعنی در واقع یک جوری دروغ مصلحتی بگوییم، ولی ما باز هم قبول نکردیم. عراقی‌ها حتی حاضر شدند حقوق ماهیانه کمی را که قطع کرده بودند به ما بدهند ولی ما کار نکنیم و فقط به گفتن دروغ مصلحتی بسنده بکنیم، اما این هم جواب نداد. تا این که مجبور شدند دست به دامن حاج آقا ابوترابی بشوند. با پا در میانی حاج آقا بچه‌ها کوتاه آمدند. حاج آقا عقیده داشتند در شرایط اسارت حفظ جان اسرا از همه چیز واجب‌تر است. برای همین به پیشنهاد ایشان قرار شد زمان بازرسی از بغداد وانمود به کار کنیم ولی در واقع هیچ کاری انجام ندهیم. چند وقت بعد هم به فضل خدا بساط بلوک‌زنی از اردوگاه جمع شد و قائله ختم به خیر شد.

حاج آقا ابوترابی یک بار دیگر هم به داد اردوگاه موصل رسیدند و داستان شورش که می‌رفت تا به شهادت بسیاری از اسرا بینجامد را مدیریت کردند<sup>۱</sup>. وجود حاج آقا در عراق برای همه اسرا برکت بود.

۱. این داستان به طور مشروح در فصل بعد از زبان آقای علی ابوترابی بیان شده است.



## شرایط اردوگاه موصل

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

امکانات آسایشگاه خیلی کم بود ولی بچه‌ها سعی می‌کردند از حداقل‌ها استفاده کنند و بعضی از وسایل مورد نیاز را بسازند. مثلاً برای کلاس‌های آموزشی تخته یک وسیله ضروری بود. بچه‌ها برای ساخت تخته از یک پارچه کهنه روغنی سیاه استفاده کردند. روی این پارچه پلاستیک کشیده بودند و به جای ماژیک هم از انگشت اشاره استفاده می‌کردند. به این ترتیب که وقتی فشار انگشت روی روغن‌های تخته وارد می‌شد، روغن‌ها کنار می‌رفتند و روی تخته پارچه‌ای جا می‌افتاد و نوشته بر روی آن ثبت می‌شد. برای پاک کردن مطالب هم پلاستیک را برمی‌داشتند. با برداشتن پلاستیک نوشته‌ها محو می‌شد و دوباره می‌شد از تخته استفاده کرد. بعضی‌ها هم از خاک به عنوان تخته استفاده می‌کردند. خلاصه هر کسی هر ترفندی داشت آن جا به کار می‌گرفت تا از هیچ برای آسایشگاه امکانات بسازد.

با آمدن صلیب‌سرخ شرایط بهتر شد. صلیب حداقل امکانات را برای ما فراهم می‌کرد. مثلاً کتاب در اختیار آسایشگاه‌ها قرار می‌داد تا اسرا بتوانند در شرایط اسارت از حداقل مطالعه بهره‌مند بشوند. آمدن صلیب‌سرخ مساوی بود با نامه نوشتن ما برای خانواده‌هایمان و این خیلی خوشایند بود. صلیب برای این کار کاغذ و خودکار در اختیار ما قرار می‌داد، ولی خودکارها را بعد از نوشتن نامه پس می‌گرفت. بچه‌های آسایشگاه که لاشه خودکار از قبل داشتند، یواشکی مقداری از جوهر خودکارهای صلیب را به لاشه خودکار آسایشگاه منتقل می‌کردند و این طوری تا مدتی خودکار برای نوشتن‌های ضروری در اختیار داشتیم.

صلیب‌سرخ در اوایل اسارت هر ماه از اسرا بازدید می‌کرد ولی رفته رفته بازدیدها کمتر شد و تبدیل به هر دو ماه یک بار و بعد هر سه ماه یک بار و دست آخر هم هر شش ماه یک بار شد و تعداد نامه‌های ارسالی هم به همین منوال کاهش پیدا کرد.

صلیب‌سرخ توپ والیبال در اختیار اسرا قرار داده بود و گاهی اوقات مسابقه والیبال در محوطه اردوگاه برگزار می‌شد. البته ناگفته نماند یک میز تنیس هم برای کل اردوگاه وجود داشت که هر روز در اختیار

یک آسایشگاه قرار می‌گرفت و جزء تفریحات اردوگاه به شمار می‌آمد. من کوچکترین فرد اردوگاه بودم و برای همین اجازه داشتم با همه آسایشگاه‌ها تنیس بازی کنم. صلیب برای من یک بسکتبال دستی به عنوان اسباب بازی آورده بود که دو تا دکمه و یک توپ داشت و روزها سرم را خیلی گرم می‌کرد.

از دیگر وسایلی که صلیب سرخ در اختیار من گذاشت کفش کتونی بود. این کفش‌ها خیلی راحت و خوب بود و مثل ابر سبک بود و پاهایم را اذیت نمی‌کرد. هر چند عمر استفاده از آن‌ها یک سال بیشتر طول نکشید. البته عراقی‌ها قبلاً به من کفش کتونی داده بودند ولی آن کفش خیلی بزرگ بود و مجبور شدیم یک تکه از پشت آن را ببریم و کفش را دوباره به هم بدوزیم. کفش‌هایی که عراقی‌ها داده بودند خیلی سنگین بودند و من نمی‌توانستم به راحتی با آن‌ها راه بروم. ناگفته نماند اوایل اسارتم بعضی از عراقی‌ها از منزل خودشان برایم لباس بچگانه و کفش آورده بودند. آن‌جا هم همه جور آدمی پیدا می‌شد، هر چند جو غالب علیه اسرای ایرانی بود ولی آدم‌های این طوری هم در میان‌شان پیدا می‌شد. مدتی که از اسارت من گذشت لباس‌های اهدایی عراقی‌ها پاره شد و دیگر از این جور لباس‌ها هم خبری نشد. برای همین مجبور شدم از سهمیه سالانه لباس اسرا استفاده کنم. سالی یک دست لباس اسارت به ما می‌دادند. توی اردوگاه بین بچه‌های اسیر خیاط داشتیم. خیاط لباس را به اندازه من برش می‌زد و کوچک می‌کرد و من می‌توانستم از آن‌ها استفاده کنم. البته در طول یک سال این لباس‌ها چند بار پاره می‌شد و وصله می‌خورد. بچه بودم و بازیگوش و پاره شدن لباس آن‌هم در آن شرایط یک امر بدیهی بود.

غذای هر ده نفر اسیر در یک ظرف ریخته می‌شد ولی من شرایط ویژه داشتم. بچه‌های مسئول تقسیم غذا در آسایشگاه عقیده داشتند که من به علت کوچک بودن شاید نتوانم به سرعت بقیه غذا بخورم. به همین خاطر ظرف غذای من و پدر و برادرم از بقیه جدا شده بود. بچه‌ها حتی گاهی سهمیه میوه‌شان را نمی‌خوردند و به من می‌دادند. آن‌ها عقیده داشتند که من در سن رشد هستم و باید خوب غذا بخورم. سهمیه میوه آن‌چنانی که نداشتیم، عراقی‌ها هر چند وقت یک بار یک نوع میوه به آسایشگاه‌ها می‌دادند. مقدار این میوه‌ها خیلی کم بود. مثلاً یک سیب یا یک انار سهم چند نفر می‌شد. این‌جا بود که بعضی از بچه‌ها از همان حداقل هم می‌گذشتند و میوه را به من می‌دادند تا بتوانم یک سیب یا یک انار کامل بخورم.

بعضی از اسرا در آسایشگاه سلیقه به خرج می‌دادند و از قوطی‌های رب گوجه برای خودشان لیوان درست می‌کردند و جالب این‌جا است که از تکه‌های همان قوطی دسته هم برای لیوان قرار می‌دادند.

هر اسیر ایرانی ماهیانه مقداری فلوس حقوق داشت. این پول‌ها فقط داخل اردوگاه اعتبار داشتند<sup>۱</sup>. با این پول می‌توانستیم از حانوت خرید کنیم. حانوت شیر، روغن و ... می‌آورد و ما به اندازه وسع‌مان خرید می‌کردیم. آن روزها اردوگاه به اسرا شام نمی‌داد و بچه‌های آسایشگاه با ابتکار خودشان شام درست می‌کردند. ما از حانوت روغن می‌خریدیم و تکه گوشت‌های سفت و بدمزه غذای ظهر را نگه می‌داشتیم و با مقداری سبزی که از باغچه چیده بودیم می‌کوبیدیم و برای شب غذای "شامی" درست می‌کردیم. این گوشت‌ها تاریخ گذشته و کرم زده بودند. بچه‌های آشپزخانه گوشت‌ها را کرم‌زدایی می‌کردند و می‌شستند و با آن غذا درست می‌کردند ولی باز هم بدمزه بود، ولی با ترفندی که برای پختن شامی‌ها به کار می‌گرفتیم تا حدودی خوشمزه و قابل خوردن می‌شدند<sup>۲</sup>.

---

۱. در زمان ترمز بچه‌های آسایشگاه از ساخت بلوک‌های سیمانی، این سهمیه برای آسایشگاه‌های متمرکز قطع شد.

۲. تکمیل شده توسط آقای علی ابوترابی

## علیرضا

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

علاوه بر من یک اسیر یازده ساله دیگر هم به اسم "علیرضا احمدی" در اردوگاه بود. علیرضا هم با پدرش اسیر شده بود. داستان اسارت علیرضا شنیدنی است. پدر علیرضا هم در پشت جبهه و هم خط مقدم فعالیت داشت و از رزمنده‌ها پذیرایی می‌کرد. او پسرش علیرضا را هم با خود به جبهه برده بود تا در این راه کمک حالش باشد.

در عملیات رمضان علیرضا و پدرش برای رزمنده‌ها شربت تهیه کرده بودند و از همه پذیرایی می‌کردند. بعد از این که پذیرایی از همه رزمنده‌ها تمام شده بود عده‌ای از رزمنده‌ها به طرف عراقی‌ها اشاره می‌کنند و به شوخی خطاب به پدر علیرضا می‌گویند: "به ما شربت میدی به آن طرف هم بده" بنده خدا پدر علیرضا متوجه نمی‌شود که رزمنده‌ها برای شوخی این حرف‌ها را زده‌اند و فکر می‌کند که عده دیگری از رزمنده‌های ایرانی آن طرف هستند و پذیرایی نشده‌اند. به همین خاطر ماشین حمل شربت را برمی‌دارد و با علیرضا به طرف عراقی‌ها می‌رود. رزمنده‌های ایرانی هر چه دنبال ماشین داد و فریاد می‌کنند دیگر فایده‌ای نداشته و آن چه نباید اتفاق افتاد و عراقی‌ها در دم علیرضا و پدرش را اسیر کردند!

علیرضا چند ماهی از من کوچکتر بود ولی چون مدت اسارت من بیشتر از او بود به عنوان کوچکترین اسیر جنگی ایران در اردوگاه‌های عراق شناخته شدم.

## آزادک

### برگرفته از مصاحبه با شهید قنبرعلی بهارستانی

سال ۶۲ بنا شد تعدادی از اسرا را مبادله کنند. در این بین اولویت با اسرای جانباز بود ولی چون من خیلی کوچک بودم به همراه پدرم در لیست آزادی‌ها قرار گرفتم. ما چند روز قبل از آزادی به بغداد منتقل شدیم و در بازداشتگاه بغداد اوقات‌مان را سپری کردیم تا بالاخره روز آزادی فرا رسید و به ایران برگشتیم. در مدت چهار سالی که اسیر بودیم خیلی چیزها در ایران تغییر کرده بود. دو تا از برادرهایم سال‌ها بود که شهید شده بودند و ما تا آن موقع موضوع را نمی‌دانستیم. در اثر رفتن مدرسه در این مدت اسارت از درس عقب افتاده بودم. آن زمان آزاده‌چندانی وجود نداشت و هنوز قانونی برای ادامه تحصیل آزادگان وضع نشده بود و من برای مدرسه رفتن بالاتکلیف بودم. پدرم چند باری با رئیس آموزش و پرورش صحبت کرد و ایشان هم پذیرفت من علی‌الحساب به صورت غیر قانونی به مدرسه بروم. کلاس اول و دوم راهنمایی را خواندم ولی نه دیگر مدرسه برایم جذباتی داشت و نه شرایطی که در آن قرار گرفته بودم. حال و هوای اردوگاه چیز دیگری بود. آن جا اکثر آدم‌های دور و برم آدم‌های مومن و بااخلاص بودند و رفتار و کردارشان برای خدا بود. من که آن‌ها را دیده بودم دیگر محیط زندگی‌ام برایم اقناع‌کننده نبود. به خصوص این که برادرانم هم شهید شده و غلام هم هنوز اسیر بود و جمع خانوادگی ما دیگر مثل قبل نبود. این شد که مدرسه را رها کردم و با خسرو پسر حاج عباس رفتیم دوره امدادگری دیدیم و اعزام شدیم به جبهه.

در جبهه‌های غرب هم یک سری دوره‌های تکمیلی امدادگری دیدیم و بعد برای خدمت اعزام شدیم خورعبدالله و فاو و از آن جا تقسیم شدیم. خسرو افتاد پست ۴ و من و یک راننده آمبولانس اعزام شدیم پست ۵. مدتی پست ۵ خدمت کردم. اگر کسی در پست ۵ مجروح می‌شد ما یک درمان سرپایی انجام می‌دادیم و بعد آن‌ها را می‌فرستادیم پست ۴. پست ۴ پزشک معالج بود و درمان اساسی‌تری صورت می‌گرفت و در صورت زیاد بودن جراحت، مجروحان به بیمارستان صحرائی اعزام می‌شدند.

پست ۵ تجربه خیلی خوبی بود. آن جا با بچه‌های مخلص و کار درستی مثل علی جزینی آشنا شدم. علی از سربازان سپاه و بچه خیلی خوب و مومنی بود. تک تیرانداز بود و خیلی وقت‌ها در فاو کمین می‌کرد و عراقی شکار می‌کرد. از آن جایی که قرار داشتیم فاصله‌مان با عراقی‌ها کم بود. علی هم از این

فرصت استفاده می‌کرد و می‌رفت بین نی‌ها پنهان می‌شد و بلند بلند برای عراقی‌ها رجز می‌خواند که:  
"فاو رو ازتون گرفتیم. آخه شما به چه دردی می‌خورید؟"

عراقی‌ها هم که بعد از این همه سال جنگ با ایران زبان فارسی یاد گرفته بودند عصبانی می‌شدند و به طرف صدا تیراندازی می‌کردند. علی این بار داد می‌زد: "خیلی پر رو شدید. الان میام حالتونو می‌گیرم" و همه را می‌خندانند. این کارهای علی به بچه‌ها روحیه می‌داد. از آن چهره‌های دوست داشتنی روزگار بود که نور بالا می‌زد و حس می‌کردیم شهادت در انتظار او است.

یک روز که بیرون سنگر دور هم نشسته بودیم و داشتیم خوش و بش می‌کردیم یک خمپاره ۶۰ ناغافل آمد و نزدیک سنگر ما زمین خورد. ترکش‌های حاصل از خمپاره به سر و دست علی اصابت کرد و دستش از پوست آویزان شد. ترکش سر هم کار خودش را کرد و علی در دم شهید شد.

آن روز قسمت من شهادت نبود و فقط چند تا آشغال ترکش نصیب بدنم شد و قفسه سینه و شکم و پای چپم را مجروح کرد. البته چند ترکش هم به سرم اصابت کرد ولی چون ریز بودند اصلا احساس‌شان نکردم. ترکشی که به پایم اصابت کرد خیلی کاری بود و فکر کردم پایم را قطع کرده، دستی به پایم کشیدم و دیدم خدا را شکر پا سر جای خودش است. بچه‌های رزمنده من را به آمبولانس منتقل کردند و به پست ۴ اعزام شدم. در پست ۴ خسرو را دیدم و صدایش زدم. آن قدر سر و رویم خاکی شده بود که خسرو اول من را نشناخت. من هم مجبور شدم خودم را معرفی کنم. خسروی بیچاره گریه‌اش گرفته بود. توقع نداشت من را با آن شکل و شمایل آن جا ببیند. نگرانم بود و می‌خواست با من برگردد عقب ولی من اجازه ندادم. باید می‌ماند و وظیفه‌اش را انجام می‌داد. خدای من هم بزرگ بود.

من را روی یک برانکارد بستند و به بیمارستان صحرایی اعزام کردند. آن جا دیگر نایی برایم نمانده بود و بیهوش شدم. مدتی بعد با نسیم خنک ارونند به هوش آمدم و متوجه شدم که روی آب هستم و قرار است به بیمارستان اهواز منتقل بشوم. هوشیاری من چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید و دوباره از هوش رفتم و در اتاق عمل بیمارستان اهواز به هوش آمدم. در اهواز یک عمل جراحی روی پایم انجام شد و ترکش‌های پایم را درآوردند. بعد هم اعزام شدم بیمارستان شیراز و مدتی آن جا بودم. حاله که بهتر شد اعزام شدم بیمارستان شریعتی اصفهان. حدود پنج شش ماهی آن جا تحت مراقبت بودم تا این که توانستم روی ویلچر بنشینم. مدتی بعد هم توانستم عصا به دست بگیرم و آرام آرام راه افتادم ولی دیگر نمی‌توانستم به جبهه برگردم. برای همین ادامه تحصیل دادم و دیپلم گرفتم و بعد از جنگ هم رفتم دانشگاه و رشته پرستاری خواندم.

# فصل سوم

این فصل به خاطرات اسارت آزادگان عملیات فتح المبین اختصاص داده شده است. در این فصل خاطرات مربوط به آقایان علی ابوترابی، علی اکبر سیاوشی و جمشید اکبری ذکر شده که هر سه این عزیزان اوایل فروردین سال ۶۱ در جریان عملیات فتح المبین به اسارت بعثی‌ها درآمده‌اند، ولی هر کدام در مناطق مختلفی بوده و در نهایت چند ساعت بعد از اسارت به یک منطقه مشترک منتقل شده‌اند. خاطرات این فصل تلفیقی از خاطرات این سه آزاده است. برای همین لطفاً در هنگام خواندن هر خاطره به اسم راوی دقت فرمایید. خاطرات به صورت مکمل هم و پیوسته آورده شده‌اند و گاهی یک خاطره از زبان هر سه آزاده به تحریر درآمده است که در این موارد عنوان خاطره با اعداد ۱ و ۲ و ۳ مشخص شده و بعضی از خاطرات هم از زبان یک آزاده نقل شده است ولی نظر دو آزاده دیگر هم در آن آمده است. لازم به ذکر است که نام قبلی آقای ابوترابی "روشنعلی ییلویی" بوده است ولی بعد از اسارت بنا به دلایلی که جلوتر ذکر شد نام‌شان را تغییر داده‌اند.



## رضایت

### برگرفته از مصاحبه با علی اکبر سیاوشی

حدود هفده-هجده سال داشتم که علاقمند شدم بروم جبهه. یکی از دوستانم به شدت مشوقم بود. راستش را بخواهید قبل از این که دوستم پیشنهاد بدهد که به جبهه برویم زیاد به این موضوع فکر نمی کردم. آخر متاهل بودم و مسئولیت زندگی بر عهده ام بود. من خیلی زود ازدواج کردم. وقتی با پیشنهاد دوستم برای جبهه رفتن وسوسه شدم جبهه رفتن را تجربه کنم. چون اواخر سال ۶۰ آتش جبهه رفتن ها داغ شده بود.

آن روزها من و همسرم با پدر و مادرم در روستای معصوم آباد زندگی می کردیم و همه مان در خانه پدری در کنار هم بودیم. من که می دانستم هیچ کسی با جبهه رفتن من موافق نیست ترجیح دادم موضوع را نه به والدینم بگویم و نه به همسرم. به همین خاطر یک روز بی خبر با دوستم رفتیم مرکز شهرستان و در سپاه پاسداران ناحیه برای نام نویسی اقدام کردیم. جهت این کار احتیاج به یک معرف هم داشتیم. یک هم ولایتی در حوزه علمیه شهرستان داشتیم. پیش او رفتیم و موضوع را برایش تعریف کردیم. او هم قبول کرد که بشود معرف ما و بعد از پر کردن یک سری فرم تقاضا با یک برگه رضایت نامه از والدین برگشتیم روستا. آخر هنوز تا سن قانونی چند ماهی فاصله داشتیم و بدون اذن پدر نمی توانستیم به جبهه برویم.

به خانه که برگشتم نمی دانستم چطوری موضوع را با پدرم در میان بگذارم. می دانستم که به احتمال زیاد راضی به رفتن من نیست. من زن داشتم و شرایط جبهه رفتنم کمی سخت می شد ولی عزمم را جزم کرده بودم که بروم. برای همین ترجیح دادم مقدمه چینی را کنار بگذارم. رک و پوست کنده موضوع را به خانواده ام گفتم. پدرم از تصمیم من تعجب کرد. اول کمی سوال پیچم کرد و آخر سر هم آب پاکی را ریخت روی دستم که: "اجازه نمی دهم بروی".

کار برای من نشد نداشت و باید کاری را که می خواستم انجام بدهم به هر شیوه ای بود به انجام می رساندم. فردا صبح زود موقع نماز صبح بلند شدم و رفتم سراغ پدرم. پدر تازه وضو گرفته بود و

می‌خواست سر سجاده بایستد. روبه‌رویش ایستادم و گفتم: "این برگه رضایت‌نامه جبهه رفتن من است. بی‌زحمت امضایش بزن امروز می‌خواهم بروم تحویلش بدهم."

پدرم قبول نکرد. از من اصرار و از او انکار، ولی من روی خواسته‌ام سماجت کردم. نزدیک طلوع آفتاب شده بود. پدرم که از دستم کلافه شده بود گفت: "پسر! شیطان نمازم نشو، برو کنار نمازم را بخوانم."

من هم که می‌دانستم چه موقع سراغ پدرم بروم گفتم: "تا راضی نشوی کنار نمی‌روم." و به این شیوه توانستم رضایتش را جلب کنم. هر چند ته دلش راضی نبود، ولی بالاخره برگه رضایت‌نامه را امضا کرد و من هم رفتنی شدم.

بعد از تکمیل و تحویل فرم رضایت‌نامه به سپاه پاسداران، برای گذراندن دوره آموزشی به نجف‌آباد اعزام شدیم. دوره آموزشی یک ماه طول کشید و بعد به شهرستان خودمان برگشتیم و از آن‌جا به جبهه اعزام شدیم.

روز اعزام، تعداد زیادی از مردم شهرستان برای بدرقه ما حضور داشتند. همسر و والدینم هم آمده بودند تا با دعا و صلوات راهی‌ام کنند. یادم می‌آید خانمم خیلی گریه می‌کرد. از زمانی که من در اتوبوس نشستم تا آن موقع که اتوبوس می‌خواست حرکت کند مدام گریه می‌کرد. او هم مثل والدینم راضی به رفتن من نبود ولی خوب چاره‌ای نبود. راهی بود که انتخاب کرده بودم و باید می‌رفتم.

## آغاز سفر

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوتراب

نوجوان بودم که جنگ شروع شد. مثل بقیه هم سن و سال‌های خودم مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم که عراقی‌ها در شیپور جنگ دمیدند. روزهای اول جنگ همه گمان می‌کردند که این قائله به زودی ختم می‌شود ولی صدام دست‌بردار نبود. جوان‌های مردم از شهرها و روستاهای مختلف برای دفاع از کشور به مرزهای جنوبی و غربی می‌رفتند و هر از چند گاهی خبر شهادت یکی‌شان را برای‌مان می‌آوردند. من هم خیلی دوست داشتم جبهه بروم. باید دستم را جایی بند می‌کردم و در غالب نیروی بسیجی، سپاهی و یا ارتشی به جبهه می‌رفتم. هجده سالم که شد وارد سپاه شدم. سال ۱۳۶۰ بود. پاسدار که شدم بلافاصله به جبهه اعزام کردند. سال‌های اول جنگ بود و جبهه‌ها به شدت احتیاج به نیرو داشتند. من و دیگر هم‌زمان همشهری‌ام اعزام شدیم به شوش دانیال و در محور شهید ربیعی مشغول به خدمت شدیم. اکثر نیروهای شهرستان فریدن به همین منطقه اعزام می‌شدند. خوب یادم هست که خیلی از بچه‌های شهرستان فریدن در همین شیار و در عملیات‌هایی که در همین محور انجام می‌شد شهید شدند.

خاطرات زیادی از بچه‌های رزمنده دارم. رزمنده‌هایی که از جوانی خودشان گذشتند و به جبهه آمدند تا به کمک خداوند خاک کشورشان را از شر دشمنان در امان نگه دارند. عده‌ای از این بچه‌ها شهید شدند و عده‌ای از خداوند درجه جانبازی گرفتند و بعضی هم اسیر دست دشمن شدند. در بین دوستان فریدنی‌مان جوانی بود به اسم سعید میرشفیعیان. سعید پسر خوب و با اخلاصی بود.<sup>۱</sup> ما با هم در یک سنگر بودیم و من خاطرات زیادی از او دارم. یکی از این خاطرات به زمان استراحت ما در سنگر مربوط می‌شود.

آن شب توی سنگر خوابیده بودیم. چشم‌هایم تازه داشت گرم می‌شد که سر و صدای سعید خواب را

۱. نام و تعریف محاسن و ویژگی‌های مثبت اخلاقی شهید سعید میرشفیعیان را در بسیاری از مصاحبه‌هایی که با رزمندگان دوران دفاع مقدس داشته‌ام شنیده‌ام. پیکر ایشان در گلزار شهدای شهر داران به خاک سپرده شده است (نویسنده).

از سرم پراند. سعید بلند شده بود و به بالش خودش مشت می‌زد. با غرولند به او گفتیم: "سعید نصف شبی شوخی‌ات گرفته؟"

او همان طور که با دست بالش را فشار می‌داد گفت: "نمی‌دانم چرا امشب بالش من پا درآورده و نمی‌گذارد بخوابم"

- بالشت پا درآورده؟!

- آره، وقتی سرم را روی بالش می‌گذارم احساس می‌کنم بالش‌م دارد حرکت می‌کند. نمی‌دانم داستان چیست.

حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد. شاید هم نصف شبی واقعا شوخی‌اش گرفته بود. پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم سعید مستاصل و با چشم‌های قرمز توی رختخوابش نشسته است.

از او پرسیدم: "پسر دیشب چرا این طوری می‌کردی؟ نه خودت خوابیدی و نه گذاشتی ما بخوابیم."

خمیازه‌ای کشید و گفت: "خودم هم نمی‌دانم موضوع چه بود ولی امروز تکلیفم را با این بالش

روشن می‌کنم."

- قبل از این که دوباره شروع کنی بیا برویم صبحانه بگیریم.

به تدارکات رفتیم و صبحانه گرفتیم و برگشتیم سنگر. هوا کاملا روشن شده بود. بعد از صرف صبحانه سعید رفت سر وقت بالش تا از خجالت اتفاقات دیشب در بیاید! او اول بالش را برداشت تا مطمئن شود جانوری در آن پنهان نشده است که یک دفعه یک مار سیاه قطور به طول حدود دو سه متر از زیر بالش بیرون آمد. مار سرش را بلند کرد و زبانش را بیرون آورد. همه وحشت کرده بودیم. از سنگر پریدیم بیرون. یکی از بچه‌ها رفت و از تدارکات یک ظرف بزرگ گرفت و برگشت توی سنگر. جرات نمی‌کردیم وارد سنگر شویم. از در سنگر سرک می‌کشیدیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. دوست‌مان ظرف را به آرامی زمین گذاشت و مار به سمت ظرف رفت و داخل آن چنبره زد. بعد هم دوست‌مان در ظرف را گذاشت و مار به دام افتاد.

همه در تعجب اتفاقی که افتاده بود مانده بودیم. این مار یک شب تمام زیر بالش سعید بود ولی به او آزاری نرسانده بود. وقتی که می‌گویند همه چیز دست خدا است یعنی همین. بنا به هر دلیلی نباید آن روز برای سعید اتفاقی می‌افتاد. به همین خاطر هیچ کدام از مشت و لگدهای او به بالش باعث عصبانیت مار و آسیب دیدن سعید نشده بود.

یکی از بچه‌های شوخ منطقه به اسم صادق حیدری متنی بالا بلند درباره حکم مجازات مار نوشت و آن را بلند قرائت کرد. از کار صادق از خنده روده‌بر شده بودیم. او مار را به جرم سوء قصد به جان رزمندگان اسلام به اعدام محکوم کرده بود. بعد از قرائت حکم هم یکی دو تا از بچه‌ها با شلیک گلوله مار را کشتند، چون نمی‌شد همین طوری در بیابان رهاش کرد. بعد از کشتن مار، بچه‌ها شکمش را باز کردند. چند تا موش به همراه حیوانات کوچک صحرایی دیگر آن تو جا خوش کرده بودند. چنین ماری در شرایط عادی می‌توانست همه ما را از پا دریاورد ولی به خواست خدا آن شب هیچ کدام از ما کوچکترین آزاری از ناحیه مار ندیده بودیم. دیدن این جور اتفاقات در جبهه یقین ما را به راه و هدف‌مان بیشتر می‌کرد.

## اوایل جنگ

### برگرفته از مصاحبه با آقا جمشید اکبر

سال ۱۳۵۷ بود و انقلاب اسلامی تازه به پیروزی رسیده بود. با این که بیش از ۹۸٪ مردم به جمهوری اسلامی رای "آری" داده بودند ولی هنوز اقلیت مخالف وجود داشتند. هر چند این‌ها کمتر از دو درصد مردم ایران بودند ولی بسیار سنگ اندازی می‌کردند و در جامعه ناامنی به وجود می‌آوردند. از جمله این‌ها افرادی بودند که در کردستان تحت قالب نیروهای به اصطلاح چپ با ضدانقلاب و سلطنت‌طلب‌ها همکاری داشتند و قائله کردستان را در اسفند ماه سال ۱۳۵۷ به راه انداختند. همچنین گروهک کومله در شهر سنندج کارشکنی می‌کرد. در این حزب بسیاری از عوامل ساواک رژیم شاه عضویت پیدا کرده بودند. امام خمینی علیه السلام در سخنرانی‌های خود در مورد این گروهک‌ها و کارشکنی‌هایشان صحبت می‌کردند و مردم را آگاه می‌نمودند. همان روزها بود که به حضرت امام علیه السلام علاقمند شدم.

طولی نکشید که دفاع مقدس شروع شد و دشمن بعثی هوس کرد به خاک کشورمان تجاوز کند. هیچ وقت سخنرانی‌های زیبای امام علیه السلام را در آن روزها فراموش نمی‌کنم. امام خمینی علیه السلام شهدای دفاع مقدس را قرین شهدای کربلا می‌دانستند و می‌فرمودند که: "شهدای ما علی‌اکبرهای زمان هستند". چقدر این حرف امام به دلم نشست. این حرف مصداق بارز عبارت "کل یوم عاشورا و کل عرض کربلا" بود.

هر چند اصلتا فریدنی بودم اما آن روزها در شهر اصفهان زندگی می‌کردم. با حرف‌های امام بار و بندیلیم را بستم و برگشتم فریدن. همان روزها بود که در بسیج شهرستان ثبت نام کردم و شدم بسیجی داوطلب رفتن به جبهه‌های نبرد.

دی ماه ۱۳۶۰ بود که برای گذراندن دوره آموزشی به پادگان شهید محمد منتظری شهرستان نجف‌آباد اعزام شدم. آن جا یک دوره یک ماهه فشرده دیدم و بهمن ماه بود که به جبهه‌ها اعزام شدم. اول به شوش دانیال رفتیم و یک روز آن جا بودیم. بعد اعزام شدیم به منطقه دارخوئین. تعداد افراد اعزامی به دارخوئین زیاد بود، برای همین عده‌ای از ما را دوباره به شوش دانیال برگرداندند. در این منطقه

یک دسته‌بندی جدید صورت گرفت و هر دسته را به قسمتی از مناطق جنگی اعزام کردند. عده‌ای به خط مقدم جبهه اعزام شدند و عده‌ای دیگر برای نگهبانی در شهر دزفول انتخاب گردیدند. من جزء کسانی بودم که باید می‌رفتم دزفول. از این بابت خیلی ناراحت بودم. با هزار امید و آرزو آمده بودم جبهه که بجنگم نه این که بمانم عقب و نگهبانی بدهم. هر چند این کار هم اجر خودش را داشت ولی می‌خواستم بروم جلو. اگر قرار بود نگهبانی بدهم در همان بسیج شهرستان خودمان می‌ماندم. بدجوری توی ذوقم خورده بود. رفتم فرماندهی و اعتراض کردم ولی فایده‌ای نداشت. تقسیم بندی انجام شده بود. خیلی ناراحت بودم.

یکی از بچه‌های فریدنی که دید من حسابی دمق شده‌ام تصمیم گرفت جایش را با من عوض کند. او افتاده بود خط مقدم و می‌توانستیم تعویض خدمت کنیم. این طوری شد که من به هدفم رسیدم و اعزام شدم جلو.

## دیده بانے توپخانه

### برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوترابے

دفعه سومی بود که به جبهه اعزام می‌شدم. این دفعه بیشتر تمرکز ما بر روی ساخت سنگر در مناطق ۱۰ و ۴۰ شیار ربیعی بود. چند روزی از کار ما گذشته بود که از فرماندهی اعلام کردند دو نفر نیرو جهت آموزش‌های تخصصی تانک و آموزش دیده‌بانی توپخانه احتیاج داریم. برادر حشمت‌اله معصومی برای آموزش تخصصی تانک داوطلب شد. او دوست داشت در شرایط مناسب بتواند از عراقی‌ها تانک به غنیمت بگیرد. من هم برای آموزش دیده‌بانی توپخانه داوطلب شدم. هر دوی ما را فرستادند منطقه هفت تپه. آن جا یک کارخانه تولید قند بود که در شرایط جنگ تعطیل شده بود و از ساختمان کارخانه به عنوان مکانی برای آموزش نیروهای نظامی استفاده می‌کردند.

به محض پایان دوره آموزشی برگشتیم شیار ربیعی. برگشتن ما مقارن شده بود با جنبش‌هایی در منطقه. درست نمی‌دانستیم موضوع چیست ولی به نظر می‌رسید عملیاتی در راه است. چند روزی از برگشتن من گذشته بود که از فرماندهی نامه‌ای برایم آمد، مبنی بر این که باید به نیروهای ارتش ملحق بشوم و آن جا خدمت بکنم. من هم معطل نکردم و وسایلم را جمع کردم و به راه افتادم. مقر نیروهای ارتش چند کیلومتری با مقر نیروهای ما فاصله داشت. یکی دو ساعتی توی راه بودم تا بالاخره خودم را به مقر ارتش رساندم ولی آن جا متأسفانه من را نپذیرفتند. نمی‌دانم چرا قبول نکردند. شاید چون نیروهای ارتش آموزش‌های تخصصی‌تری می‌دیدند و من را قبول نداشتند. شاید هم اشباع از نیرو بودند و به وجود نیروی جدید احتیاجی نبود. خلاصه من مجبور شدم برگردم مقر خودمان. وسیله نقلیه‌ای نبود و باید پیاده برمی‌گشتم. از طرفی هوا دیگر تاریک شده بود و دشت خوف‌انگیز به نظر می‌رسید ولی چاره چه بود. باید برمی‌گشتم. تند تند در دشت قدم برمی‌داشتم و زیر لب ذکر می‌گفتم ولی ترس از وحوشی که در آن دشت وجود داشت یک لحظه رهایم نمی‌کرد. کم‌کم زمزمه‌های زیر لبم را بلندتر کردم و برای این که بر ترس خودم غلبه کنم شروع کردم بلند بلند دعا بخوانم. دعا می‌خواندم و در دلم خدا خدا می‌کردم که وسیله‌ای پیدا بشود و من را به مقر خودمان برساند. مدتی گذشت و ترس من هر لحظه بیشتر می‌شد، تا



این که خدا را شکر سر و کله یک ماشین لندکروز شیک و تر و تمیز پیدا شد. ماشین جلوی پایم ترمز زد. نگاهی به داخل ماشین انداختم. دیدم جوانی خوش چهره و چفیه به گردن با لبخند نگاهم می‌کند. بدون این که از او بپرسم کجا می‌روی پریدم بالا و ماشین حرکت کرد. پیش خودم گفتم: "هر کجا می‌خواهد برود. هر جایی بهتر از این تنهایی است."

توی راه کلی برای آن جوان درد دل کردم و با غرولند گفتم که من را نپذیرفته‌اند. جوان در جواب فقط لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. وقتی به مقصد رسیدیم جوان گفت: "رسیدیم، پیاده نمی‌شوی؟" نگاهی به روبه‌رو انداختم و دیدم درست جلوی سنگر فرماندهی خودمان هستیم. از جوان تشکر کردم و پیاده شدم و به سمت سنگر فرماندهی به راه افتادم. چند قدمی که رفتم یک دفعه به خودم گفتم: "من که به راننده جوان نگفته بودم کجا می‌روم. از کجا می‌دانست مقصد من کجا است؟" برگشتم تا از راننده بپرسم من را از کجا می‌شناخته ولی ماشین رفته بود و من دیگر هیچ وقت آن جوان را ندیدم.

## عملیات فتح المبین (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

سه بار به جبهه اعزام شدم و هر سه بار هم منطقه خدمتم شوش دانبال بود. آخرین اعزامم مصادف شد با نوروز سال ۱۳۶۱. چند روزی قبل از عید نوروز اعزام شدم و روز عید هم جبهه بودم. عید جالبی شد. هفت سین مان از سربند و سلاح و سکه‌های یادگار امام خمینی علیه السلام بود. روز عید از طرف امام خمینی علیه السلام به هر کدام مان یک سکه هدیه دادند. دقیقا یادم نیست سکه‌ها یک تومانی بود یا ده تومانی ولی به اندازه سکه تمام بهار آزادی برای مان ارزش داشت، چون هدیه امام بود و بسیار با ارزش.

همان روزها بود که زمزمه شروع یک عملیات بین بچه‌ها پیچیده بود. هر چند خبر عملیات را تا ساعاتی قبل از شروع به نیروها اطلاع نمی‌دادند ولی از اعزام نیروهای جدید به منطقه و هیاهوی قبل از عملیات‌ها می‌شد چیزهایی را حدس زد.

حدس مان درست بود. عملیات بزرگ فتح المبین در روز دوم فروردین ماه ۱۳۶۱ شروع شد. بعدها فهمیدیم که این عملیات، اولین عملیات سازماندهی شده در غالب تیپ، گردان، گروهان و دسته بود و در آن هم نیروهای ارتش حضور داشتند و هم نیروهای سپاه. قبل از عملیات فتح المبین جنگ بیشتر به صورت پارتیزانی، چریکی و شبیخونی بود. این نوع جنگ بیشتر به دست شهید چمران مدیریت می‌شد. کلاه‌سبزه‌های ارتش هم به فرماندهی مقام معظم فرماندهی فعالیت می‌کردند.

عملیات فتح المبین در چندین مرحله و در محورهای شوش و دشت عباس و رقایبه انجام شد که ما در مرحله اول آن شرکت داشتیم. حدود ساعت دوازده نیمه شب بود که عملیات با رمز یا زهرا ع شروع شد. گردان ما گردان خط شکن بود. قبل از شروع عملیات، معبرها به وسیله نیروهای تخریب‌چی پاکسازی و باز شده بودند. این کار معمولا چند روز تا چند ماه طول می‌کشید تا بالاخره منطقه برای شروع عملیات آماده می‌شد. این مرحله بسیار حساس بود و دشمن نباید متوجه هیچ گونه تحرکی در منطقه می‌شد. در نهایت، شب عملیات معبر به صورت یک نوار شب نما جهت دید رزمندگان مشخص می‌شد. عرض نوار معمولا سی سانتی متری بیشتر نبود ولی طول نوار تا نزدیکی‌های دشمن می‌رسید.

بچه‌های تخریب‌چی، خط اول و دوم را باز کرده بودند و ما توانستیم به ستون یک، از معبر عبور کنیم. در کمال سکوت و بدون هیچ حرفی منطقه را طی می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. دشمن هم تا آن موقع در خواب ناز به سر می‌برد. دشت اطراف‌مان پر بود از سکوت و آرامش. انگار نه انگار قرار است تا ساعاتی دیگر یک عملیات بزرگ در این حوالی اتفاق بیفتد. آرام پیش می‌رفتیم و به خط مقدم دشمن بعضی نزدیک می‌شدیم. قسمتی از دشت را که طی کردیم کم‌کم فضای اطراف از بوی تعفن پر شد. اول نمی‌دانستیم این بوی بد ناشی از چه چیزی است ولی کمی که جلو رفتیم با اجساد نیروهای عراقی مواجه شدیم که به صورت پراکنده در دشت افتاده بودند. یعنی جسد نیروهای عراقی را برای خانواده‌هایشان نمی‌بردند؟ چقدر همه چیز عجیب و غریب بود. یادم افتاد که ما ایرانی‌ها در سمت جبهه خودمان اگر شهید می‌دادیم چقدر برایمان مهم بود که پیکرش را به عقب برگردانیم. شنیده بودم که رزمنده‌های خودمان برای برگرداندن پیکرهایی که در منطقه در تیررس دشمن قرار داشتند چقدر تلاش می‌کردند و گاهی حتی دو شهید داده بودند تا یک پیکر را به عقب برگردانند ولی در جبهه مقابل چیز دیگری می‌دیدم. اجساد افرادی که شاید چند ماه تا یک سال از کشته شدن آن‌ها می‌گذشت ولی هنوز روی زمین مانده بودند. مدت زمانی را که این اجساد روی زمین و زیر آفتاب مانده بودند می‌شد از پوسیدگی لباس‌ها و حتی تجزیه شدن بخشی از بدن آن‌ها فهمید. برای صدام که اصلاً این مسائل مهم نبود. او به سردمداری در خاورمیانه فکر می‌کرد. می‌خواست رهبری خاورمیانه را به دست بگیرد. حالا جسد نیروهایش یا زیر خاک می‌پوسید یا جلوی آفتاب سوزان چه فرقی به حالش می‌کرد؟

خط اول و دوم را گذراندیم تا به خط سوم رسیدیم. خط سوم هنوز پاکسازی نشده بود. نیروهای گروه تخریب در خط سوم شهید شده بودند و پیشروی بیشتر از این حاصل نشده بود. از آن جا به بعد باید خیلی حواس‌مان را جمع می‌کردیم، چون خطر کنار گوش‌مان بود. عراقی‌ها معمولاً سه مانع بزرگ از طریق مین‌گذاری در منطقه ایجاد می‌کردند تا نیروهای ایرانی نتوانند پیشروی کنند. انواع و اقسام مین‌ها به تعداد زیاد در اختیار نیروهای صدام بود. از مین ضد نفر و ضد تانک گرفته تا مین‌های آتش‌زا و گوجه‌ای و ... مین‌هایی که خیلی از آن‌ها را تا به حال ندیده بودیم و برایمان تازگی داشت. تمام امکانات روز دنیا دست صدام بود. هر چه مین داشتند ریخته بودند توی محورها. یک محور در ابعاد چندین هزار متر مربع می‌شد خط اول. محور دوم به همین ترتیب شامل قسمتی از دشت با وسعت چند هزار متر مربع بود که خط دوم را تشکیل می‌داد و بعد محور سوم و خط سوم. در خط سوم که بچه‌های گروه تخریب شهید شده بودند، راه را گم کردیم.

بعدها از بچه‌های هم رزم‌شنیدم که ما گردان طعمه بودیم. گردان طعمه محور را باز می‌کند. معبر مین‌گذاری شده باز می‌شود و بعد از آن خط شکسته می‌شود و منطقه آماده می‌شود برای آن عملیات اصلی که قرار است اتفاق بیفتد. ما نیروهای خط شکن و به اصطلاح گردان طعمه بودیم ولی خودمان که نمی‌دانستیم. این مسئله را به نیروهای عملیاتی لو نمی‌دهند چرا که امکان دارد روحیه نیروها را تحت تاثیر قرار دهد.

به محور سوم که رسیدیم پیشروی بسیار کند شد، زیرا فرمانده گردان باید در این مرحله ادامه مسیر را تشخیص می‌داد. فرمانده در راس ستون قرار داشت و به این جای کار که می‌رسید دستور بعدی را در گوش نفر پشت سری می‌گفت. او هم دستور را به نفر پشت سر خود منتقل می‌کرد و همین‌طور دستور گوش به گوش می‌پیچید تا به آخر ستون می‌رسید. در منطقه که نمی‌شد بلند صحبت کرد، چون هر لحظه امکان داشت عملیات لو برود. برای همین تا یک دستور از سر ستون به ته ستون برسد مدتی طول می‌کشید. این دستورها در گوش تک تک بچه‌ها زمزمه می‌شد؛ فرمانده بلند می‌شود، فرمانده حرکت می‌کند، فرمانده متوقف می‌شود... . همین‌طور قسمتی از منطقه را پیشروی کردیم تا این که پای فرمانده‌مان رفت روی مین و زخمی شد. این را از رزمنده جلوتر از خودم شنیدم. با این که گویا شدت جراحت زیاد بود ولی ما صدای ناله یا داد و بیدادی از ایشان نشنیدیم. معمولاً وقتی در شرایط این‌چنینی بودیم و سکوت منطقه باید حفظ می‌شد، اگر کسی از رزمندگان زخمی می‌شد چفیه‌اش را در دهانش فرو می‌کرد یا با دست، دهان خودش را می‌گرفت تا مبادا صدای آه و ناله‌اش در دشت بیچد و دشمن را متوجه خود کند.

انفجار مین گاهی در شرایط عادی هم اتفاق می‌افتاد. برای مثال وقتی که حیوانی مثل خرگوش روی مین می‌رفت مین منفجر می‌شد. برای همین با هر صدای انفجاری عراقی‌ها به منطقه مشکوک نمی‌شدند، ولی با صدای آه و ناله بچه‌ها چرا. به همین خاطر رزمنده‌ها سعی می‌کردند حتی اگر از نواحی حساس و خیلی دردناک بدن مثل شکم و سر و ران مجروح می‌شدند صدای ناله‌شان در دشت نیچد. ولی بچه‌ها به کرات دیده بودند که وقتی عراقی‌ها از ناحیه‌ای زخمی می‌شوند صدای ناله‌هایشان تمام دشت را می‌گیرد. این سعه صدر بچه‌های خودمان را خیلی دوست داشتم.

فرمانده که زخمی شد دیگر نتوانست به مسیر ادامه بدهد. همان‌جا بی صدا ماند و ستون به دستور معاون فرمانده به راه خود ادامه داد. کمی که پیش رفتیم پای معاون فرمانده به تله‌های انفجاری گیر کرد. مین‌های تله انفجاری به صورت زنجیره‌وار به هم‌دیگر متصل هستند و گاهی ممکن است تا دو

هزار متر در عرض دشت به هم اتصال داشته باشند. وقتی پای معاون فرمانده گردان به این مین‌ها گیر کرد، آتش مهیبی بلند شد و معاون فرمانده در آتش سوخت و شهید شد. در بهت و حیرت مانده بودیم. روحیه نیروها خراب شده بود ولی چاره‌ای جز این که پیشروی کنیم نداشتیم. باید خودمان را به نقطه‌ای می‌رساندیم تا معبر باز شود و بقیه نیروها بتوانند پشت سرمان بیایند و عملیات با موفقیت انجام شود. این جا است که آدمی معنی گردان طعمه را می‌فهمد. گردانی که باید خود را قربانی کند تا راه باز شود و عملیات با شکست مواجه نشود. مسیر را ادامه دادیم. تصور کنید رزمنده‌ها در منطقه‌ای که مین‌گذاری شده بخواهند پیش بروند بدون این که معبری باز شده باشد. چه اتفاقی می‌افتد؟ کل گردان زده بودیم به دشت مین‌گذاری شده. یکی پایش قطع می‌شد، یکی دستش قطع می‌شد و یکی کل بدنش از شدت انفجار تکه تکه می‌شد و به اطراف می‌پاشید. صحنه‌های خیلی وحشتناکی بود؛ وحشتناک و باور نکردنی. هم‌زمان مان یکی یکی جلوی چشمان مان شهید می‌شدند و کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. البته در این بین اتفاقات معجزه‌آمیز هم می‌افتاد. گاهی از روی مین عبور می‌کردیم ولی مین عمل نمی‌کرد و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. چند تا از همین مین‌ها زیر پای خودم عمل نکرد. به وضوح مین‌های زیر پایم را احساس می‌کردم ولی شهادت قسمتم نبود. بنا نبود که همه آن‌جا شهید شوند. ما برای هدفی رفته بودیم جلو و آن هدف باید به فضل الهی محقق می‌شد.

همین‌طور در دشت پیشروی می‌کردیم. چون راهنما نداشتیم اصلاً نمی‌دانستیم راه را درست می‌رویم یا نه. شاید هم اشتباه کرده بودیم ولی آن را هم نمی‌دانستیم. نمی‌دانم... اصلاً شاید در یک دشت پر از مین دور خودمان تاب می‌خوردیم. بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی و شهادت تعداد بسیاری از دوستان‌مان، بالاخره از دور منطقه‌ای را دیدیم که پر از تپه ماسه‌ای بود. از آن جایی که این تپه‌ها خیلی شبیه به تپه‌های ماسه‌ای اطراف شوش بود، فکر کردیم که راه را دور زده‌ایم و دوباره برگشته‌ایم به سمت شوش. دوان دوان به سمت تپه‌ها رفتیم تا به مواضع خودی نزدیک شویم. حدود پنجاه متر مانده به تپه‌ها شروع کردیم به الله اکبر گفتن. صدای الله اکبر گفتن مان دشت را پر کرده بود که ناگهان دیدیم از پشت تپه‌ها شروع کردند به شلیک کردن. بچه‌ها به سرعت روی زمین خوابیدند.

تپه‌ها را اشتباه گرفته بودیم. ما با خط مقدم دشمن پنجاه متر بیشتر فاصله نداشتیم. نیروهای عراقی همین‌طور ما را تیرباران می‌کردند. بسیاری از بچه‌ها همان‌جا شهید شدند و عده‌ای هم زخمی. یکی از بچه‌های رزمنده با نام خانوادگی "شاهمرادی" با ما بود. او خودش را سپر بالای خیلی از بچه‌های هم‌زمان کرد که تیر نخوردند. شاهمرادی پسر خیلی شجاع و پر دل و جراتی بود. با این که حدود

هفده-هجده سال بیشتر نداشت خودش را هدف گلوله‌ها قرار داد تا بقیه بچه‌ها سالم بمانند. نمی‌دانم چقدر تیر خورد ولی عراقی‌ها تیربارانش کردند و پیکرش بعد از چند دقیقه بر روی زمین افتاد. من قبل از خوابیدن بر روی زمین از ناحیه پا چند تیر خوردم و افتادم روی زمین. تیرها ران و زانویم را زخمی کرده بودند. درد تیرهایی که در رانم بود بدجوری به جانم افتاده بود. یک درد وحشتناک و کشنده که از رانم شروع می‌شد و در تمام بدنم می‌پیچید. از درد به خودم می‌پیچیدم. اطرافم پر بود از پیکر شهدا و مجروحانی که مثل خودم بودند. عده کمی از بچه‌ها هم سالم مانده بودند و و روی زمین دراز کشیده بودند. در آن شرایط هیچ کدام مان نه می‌توانستیم بلند شویم و فرار کنیم، نه پناه بگیریم و نه هیچ عکس‌العمل دیگر. باید همان طور بی‌حرکت سر جای خودمان دراز می‌کشیدیم. در فاصله پنجاه متری دشمن بودیم. دشمنی که پشت تپه‌ها سنگر گرفته بود و از نظر تجهیزات هم هیچ چیزی کم نداشت. مجبور بودیم همان‌جا بی‌حرکت بمانیم.

سرم را برگرداندم و دور تا دورم را با احتیاط نگاه کردم. بعضی از شهدای اطرافم از دوستانم بودند. "موسی خسروی" یکی از این شهدا بود که از روستای داش کسن شهرستان خودمان اعزام شده بود. "گل محمد یبلویی" هم کمی آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود. گل محمد آرپی‌جی زن از سینه‌اش خون فوران می‌کرد. تیر به قلبش خورده بود و بعد از چند دقیقه‌ای شهید شد. "محمود نقدی" هم از ناحیه پا تیر خورده بود ولی شهید نشده و مثل من و بعضی دیگر از بچه‌ها روی زمین افتاده بود.

آن قدر خون از من رفته بود که حالت گیجی و منگی داشتم. نیمه بیهوش روی زمین افتاده بودم. نمی‌دانم چه مدتی را در آن حالت گذراندم. فقط طلوع خورشید را یادم می‌آید که اشعه‌هایش آرام آرام روی صورتم می‌دوید تا هوشیارم کند.

با روشن شدن هوا نیروهای عراقی به سمت‌مان آمدند تا از خجالت‌مان در بیایند. نمی‌دانستیم قرار است چه بلایی سرمان بیاید. قرار است شهید شویم یا این که اسیر دست این نیروهای عراقی بشویم. یکی از بچه‌ها آرام به ما که اطرافش بودیم گفت: "بچه‌ها شهادتین رو بخوانید. فکر کنم می‌خواهند تیر خلاصی بزنند."

از این طرف و آن طرف آرام آرام صدای زمزمه‌های یا مهدی و یا حسین می‌آمد. من هم با بچه‌ها زمزمه می‌کردم و در حال و هوای خودم بودم. هر چند هنوز هم به نجات از دست عراقی‌ها امید داشتم. با خودم می‌گفتم شاید اگر ما تا شب این‌جا بمانیم نیروهای خودی در پیشروی بعدی ما را پیدا کنند و نجات‌مان بدهند. برای همین کمی از خون پایم را به سر و صورتم مالیدم، بلکه عراقی‌ها فکر کنند شهید

شده‌ام و همین‌جا رهایم کنند ولی ترفندم بی‌فایده بود. عراقی‌ها شروع کردند به تیر خلاصی زدن. عده‌ای از عراقی‌ها راه افتاده بودند در میدان و یکی‌یکی صورت شهدا را نشانه می‌گرفتند و تیر خلاصی می‌زدند. به بعضی از شهدا از فاصله نزدیک تیراندازی می‌کردند و بعضی دیگر را از همان دور نشانه می‌گرفتند. من هم از تیر خلاصی بی‌نصیب نماندم. آن‌قدر سر تا پایم غرق خون شده بود که فکر می‌کردند شهید شده‌ام. من هم چشمانم را بسته بودم و منتظر تقدیرم بودم. تیر خلاصی را که زدند از یک طرف صورتم وارد شد و از قسمت دیگر خارج شد و تعدادی از دندان‌هایم در دهانم خورد شد. جریان خون دوید توی دهانم و همین‌طور لحظه به لحظه بیشتر شد. دیگر داشت راه تنفسم هم بسته می‌شد که شروع کردم به سرفه کردن. سرفه که نبود؛ صدای خِرْخِر بود که از گلویم بلند می‌شد. داشتیم خفه می‌شدم. تلاش می‌کردم که خون‌ها را به طریقی از دهانم خارج کنم که عراقی‌ها متوجه سر و صدایم شدند و من و اطرافم را بستند به رگبار. دقیقا نمی‌دانستند که صدا از کدام پیکر بلند می‌شود. فقط شلیک می‌کردند. چند تا از بچه‌ها را همین‌طوری شهید کردند. اگر سری بلند می‌شد تیر خلاصی می‌خورد و می‌افتاد. دیگر طاقت آن شرایط را نداشتیم. با خودم گفتم با هر زحمتی هست می‌نشینم بلکه تیر خلاصی را بزنند و از این وضعیت رها شوم. اما پشیمان شدم. همراه خودم شش تا نارنجک داشتم. گفتم اگر کمی صبر کنم شاید جلوتر بیایند و بتوانم نارنجک‌ها را به سمت‌شان پرتاب کنم ولی این هم نشد. آن‌قدر جلو نیامدند که بتوانم چنین کاری بکنم. در ثانی، دیگر برای خودم هم رمقی نمانده بود. عراقی‌ها از همان جایی که ایستاده بودند فریاد می‌زدند: "آقا گوم... آقا گوم!"

از دیشب تا آن موقع شاید صد بار شهادتین را گفته بودم ولی خوب شهادت قسمتم نشده بود. با این که هجده سالم بیشتر نبود ولی از کشته شدن در آن شرایط نمی‌ترسیدم. نه تنها من، بلکه خیلی از بچه‌های رزمنده همین‌طور بودند. اصلا انگار حال و هوای معنوی جبهه‌ها معجزه کرده بود. واقعا به قول امام خمینی علیه السلام جبهه‌ها دانشگاه انسان‌سازی بود.

با صدای "آقا گوم" عراقی‌ها چاره‌ای جز بلند شدن نداشتیم. باید اسارت را می‌پذیرفتم. با هزار زحمت روی پایم بلند شدم. زانوهایم رمق نداشتند. به هر مکافاتی بود یکی دو قدم برداشتم. بعضی‌ها با ایما و اشاره حالی‌ام کردند که دیگر جلو نروم و به سمت چپ بروم. تعجب کردم. یعنی جلوی راه من مین بود و آن‌ها می‌خواستند روی مین نروم؟ با خودم گفتم شاید این‌ها از نیروهای شیعه‌ای هستند که به زور به

جبهه آوردنشان. شاید نمی‌خواهند من آسیب ببینم و برای همین سمت و سوی امن را نشانم می‌دهند. برای همین به حرف‌شان گوش دادم و به سمت چپ قدم برداشتم که یک دفعه... بومب... مینی زیر پایم منفجر شد و با موج مین به یک طرف پرتاب شدم. تکه‌های ترکش در قسمت‌های مختلف بدنم فرو رفت. گوش و دست‌ها و پاها و قسمتی از شکم میزبان ترکش‌های حاصل از یک شوخی کثیف شد. تازه فهمیدم با من بازی می‌کردند و از قصد من را روی مین فرستاده‌اند تا تفریح کنند و به حال زارم بخندند. دیگر رمقی برایم نمانده بود. هر چه خون در بدنم باقی مانده بود هم با این عمل بعضی‌ها روی خاک‌های دشت ریخت.

نیمه‌بیهوش روی زمین افتاده بودم. دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. بعدها محمود نقدی که با خودم اسیر شد و یکی از بچه‌هایی که موفق شده بود از آن مهلکه جان سالم به در ببرد و از آن منطقه فرار کرده بود برایم تعریف کردند که دقیقاً آن لحظات چه بر من گذشته بود. تن خونی و بی‌رغم روی خاک‌ها افتاده بود ولی همچنان زنده مانده و نیمه‌بیهوش روی زمین افتاده بودم. نمی‌دانم چقدر گذشت که به سراغم آمدند. فقط یادم هست دو سرباز بالای سرم آمدند و کتف‌هایم را گرفتند و مرا با خود بردند. بالاتنه‌ام روی هوا بود و پاهایم روی زمین کشیده می‌شد و روحم در عالمی میان این دو عالم می‌چرخید. تقریباً همه قسمت‌های بدنم آسیب دیده بود ولی گوش‌هایم خوب کار می‌کرد. صدای مشاجره سربازهای عراقی را می‌شنیدم. از میان عربی حرف زدن‌هایشان چیزهایی دستگیرم شد. بعضی‌ها می‌گفتند همین‌جا خلاصش کنیم و با خودمان نبریمش و بعضی دیگر اجازه نمی‌دادند مرا بکشند. گاهی چشم‌هایم را به زحمت باز می‌کردم و به آسمان و آن دو سرباز که من را به سمت اسارت می‌بردند نگاه می‌کردم. دو سرباز گاه گاهی نگاهی از روی ترحم به من می‌انداختند. دلشان به حال اوضاع بد من سوخته بود ولی کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. آخر در جبهه‌ی عراقی‌ها هم همه جور آدمی بود. از سربازان و درجه‌داران بعضی طرفدار صدام گرفته تا شیعیانی که به زور و تهدید به جبهه آمده بودند و رغبتی به جنگ با ایران نداشتند. نمی‌شد همه را با یک چوب زد. ولی آن‌هایی که مدافع صدام بودند بدجوری با ایران و رزمنده‌های ایرانی ضدیت داشتند و از هیچ رفتار دون‌شانی فروگذار نمی‌کردند.

کمی که جلوتر رفتیم با تعداد زیادی سرباز عراقی روبرو شدیم. آن‌طور که به نظر می‌رسید به سنگ‌های استراحت عراقی‌ها در خط مقدم رسیده بودیم. عراقی‌ها تازه جیره غذایی گرفته بودند. نمی‌دانم ناهارشان چه بود ولی همراه با ناهار به هر کدام سیب و پرتقال داده بودند. سربازهای عراقی هم نامردی نکردند و به رسم مهمان‌نوازی هر چه سیب و پرتقال میل نداشتند به سمت‌مان پرتاب کردند. بچه‌ها



دست‌هایشان را پناهگاه سرشان کرده بودند ولی من نه دست آزادی برای پوشاندن سرم داشتم و نه اصلا رمقی. سبب و پرتقال بود که به طرفم پرتاب می‌شد.

جلوتر رفتیم و در محوطه‌ای دورتر از سنگرهای عراقی متوقف شدیم. آن‌جا بود که زخم‌های من را باندپیچی کردند یا بهتر است بگویم تمام بدنم را باندپیچی کردند. شب گذشته که با رگبار عراقی‌ها پنج تیر به قسمت‌های مختلف بدنم اصابت کرده بود. صبح هم از تیر خلاصی‌شان بی‌نصیب نمانده بودم و شکل صورتم را کامل به هم ریخته بود و بعد هم ماجرای مین و ترکش‌ها. همه جای بدنم زخمی شده بود. عراقی‌ها هم مجبور شده بودند سر تا پایم را با باند بپوشانند بلکه زنده بمانم و یکی به اسرای‌شان اضافه شود و هنگام مبادله اسرا کم نیاورند.

بعد از توقف کوتاهی در محوطه باز، ما را سوار چندین نفربر کردند و از آن منطقه دور شدیم. من و محمود نقدی و چند نفر دیگر از بچه‌ها در یک نفربر سوار شدیم. محمود پسر خوبی بود. از بچه‌های روستای "چهل‌خانه" و به عنوان نیروی داوطلب بسیجی به جبهه آمده بود. من که دیگر رمقی نداشتم. محمود سرم را گذاشت روی پاهایش و موهایم را نوازش کرد. نگاهش را به صورت خونی‌ام دوخت و دیگر نتوانست طاقت بیاورد. یک دفعه شروع کرد به گریه کردن. همین‌طور که گریه می‌کرد آرام آرام با من نجوا می‌کرد که: "چرا این‌طوری شدی پس؟ این چه بلایی است که به سرت آورده‌اند؟ چرا با تو این‌طوری کرده‌اند؟"

همین‌طور نجوا می‌کرد و گریه می‌کرد. من هم توی حال و هوای خودم بودم. پرنده خیالم را پرواز داده بودم سمت کربلا. همان سرزمینی که هم کرب بود و هم بلا. یاد امام حسین علیه السلام و مصائبش افتادم و یاد حضرت زینب علیها السلام و اسارت. ما که در مقابل آن همه مصائب جایی برای عرض اندام نداشتیم. مقتدای مان حسین علیه السلام و زینب علیها السلام بودند. یاد روضه‌هایی که شنیده بودم افتادم. یاد روضه شام و سنگباران و هلهله... احساس می‌کردم این نوع دشمنی یک نوع دشمنی مشترک است. دشمنی اهل باطل با اهل حق.

حال و روز اکثر بچه‌هایی که با ما در یک نفربر سوار شده بودند خوب نبود. هر کدام از ناحیه‌ای زخمی شده بودند. همه احساس تشنگی می‌کردیم. علاوه بر این که از شب گذشته تا آن موقع آب نخورده بودیم خون زیادی هم از ما رفته بود. احساس تشنگی خیلی اذیت‌مان می‌کرد. یکی از بچه‌ها که دیگر امانش بریده بود مدام ناله می‌کرد: "آب... آب..."

سربازان عراقی اول توجهی به او نکردند. کمی گذشت ولی هم‌زمان همچنان تقاضای آب می‌کرد.

عراقی‌ها اول کمی غرولند کردند ولی وقتی دیدند آن بیچاره همچنان آب طلب می‌کند، اسلحه را به سمت سرش گرفتند و شلیک کردند. رزمنده بیچاره در دم شهید شد و عراقی‌ها پیکرش را از نفربر بیرون انداختند. به همین راحتی. انگار نه انگار که جان انسانی را گرفته بودند. نمی‌دانم شاید خیلی از شهدای مفقودالجسد ما، خیلی از شهدای گمنام ما این طوری شهید شده‌اند. به جرم یک تقاضای کوچک و به حق مثل طلب آب... .

## عملیات فتح المبین (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آقا جمشید اکبر

همه‌همه حمله ایران به مواضع دشمن بود. هر چند به دلیل مسائل امنیتی این مسئله را از قبل به نیروها اطلاع نمی‌دادند ولی از شواهد امر می‌شد فهمید که جریان از چه قرار است. چند وقتی بود که آماده بودیم ولی گویا حمله چند وقتی عقب افتاد. حتی در این مدت مثل این که رژیم بعث متوجه تحرکات ایران در مناطق جنوبی شده بود و یک شب به نیروهای ایرانی تک زد و در قسمت‌هایی هم موفق شد. حتی شنیدیم که بعضی‌ها عده‌ای از رزمنده‌های ایرانی را در این مناطق سر بریده‌اند ولی در بسیاری از مناطق با شکست مواجه شده‌اند و عقب‌نشینی کرده‌اند.

بعد از تک عراق، حمله نیروهای خودی دوباره عقب افتاد چرا که رژیم بعث متوجه شده بود ولی بالاخره عملیات بزرگ فتح‌المبین شروع شد. این عملیات در محورهای شوش، رودخانه کرخه، جاده اهواز-اندیمشک و غرب دزفول آغاز شد. نیروهای ایرانی یک حمله نعل اسبی را آغاز کردند. در این عملیات، در منطقه شوش دانیال فقط دفاع انجام می‌شد و پیشروی وجود نداشت. چرا که این منطقه دارای شیارهای فراوانی بود و بسیاری از نیروها در این شیار مستقر بودند. این منطقه فقط دشمن را مشغول می‌کرد و حمله اصلی از دیگر مناطق انجام می‌شد.

قرار شد اول عده‌ای آرپی‌جی زن به منطقه‌ای که عراق حمله کرده بود بروند و منطقه را از چنگ عراقی‌ها دریاورند. من جزء نیروهای آرپی‌جی زن بودم. پنج-شش نفر شدیم و با ماشین به منطقه مورد نظر رفتیم. حوالی دوازده ظهر بود که رسیدیم و یک راست رفتیم سنگر فرماندهی. آن طور که فرمانده توضیح داد بسیاری از نیروها شهید و یا مجروح شده بودند و امکان حمله در آن منطقه وجود نداشت. به ما گفتند تنها کاری که می‌توانید بکنید ایستادگی است و پیشروی امکان ندارد. تا غروب آن جا ماندیم ولی با توجه به این که شنیده بودیم آخر شب حمله سراسری آغاز می‌شود باید برمی‌گشتیم و به سایر نیروها می‌پیوستیم. پیاده برگشتیم به شیار ربیعی و دقیقاً به موقع رسیدیم. همه نیروها لباس رزم به تن و با تجهیزات کامل آماده شروع عملیات بودند. دستور پیشروی صادر شد. فرمانده به سرعت ما را

سازماندهی کرد و قرار شد به سمت منطقه ۴۰ حرکت کنیم. بازوبندهای "یازهره سأء العظیماء" را بستیم و عازم شدیم.

به منطقه رسیدیم و تا نزدیکی دیده‌بان‌های عراقی پیشروی کردیم ولی با توجه به دیدی که دیده‌بان‌ها روی منطقه داشتند نتوانستیم جلوتر برویم و زمین گیر شدیم. خیلی نزدیک شده بودیم؛ به صورتی که می‌دیدیم سه دیده‌بان و سه تیربارچی بر روی منطقه به طور کامل مسلط هستند. عجیب بود. ما خشاب‌گذاری و حتی چای خوردن و سیگار کشیدن دیده‌بان‌ها را می‌دیدیم این قدر نزدیک بودیم ولی آن‌ها ما را نمی‌دیدند. تعدادمان کم نبود. یک گروهان ۱۲۵ نفره بودیم که برای اختفا در بیابان خوابیده بودیم ولی آن قدر دور نبودیم که دیده‌بان‌ها ما را نبینند. قبل از این ماجرا همیشه وقتی می‌شنیدم که می‌گویند گاهی با خواندن یک آیه قرآن می‌توان کاری کرد که نیروهای دشمن رزمنده‌ها را نبینند تعجب می‌کردم. با خودم می‌گفتم: "مگر چنین چیزی امکان دارد؟ مگر می‌شود همه چیز را ببینند به غیر از نیروهای رزمنده را؟" ولی آن شب به این مطلب ایمان آوردم. انگار عراقی‌ها کور شده بودند.

قرار شد چند پاسدار مخفیانه به مواضع دشمن بروند و چند دیده‌بان و تیربارچی را سر به نیست کنند و بعد حمله شروع شود. این کار با موفقیت انجام شد. حدود یک ساعتی در بیابان خوابیدیم و بعد با صدای "الله اکبر" پاسدارها متوجه شدیم که دیگر دیده‌بانی در کار نیست و می‌توانیم حمله کنیم. قسمتی از منطقه سیم خاردار کشیده شده بود. بچه‌ها سیم‌ها را بردند و همگی به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم.

کمی جلوتر شروع کردیم به تیراندازی و آرپی‌جی زدن و تا می‌توانستیم گرد و خاک کردیم. تعدادی از تیربارچی‌های دشمن توسط برادران پاسدار کشته شده بودند و از این بابت دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کرد.

حرکت ما یک حرکت احاطه‌ای بود و در واقع عقبه دشمن را مسدود کردیم. ما توانستیم با حرکت نعل اسبی مواضع دشمن بعضی را دور بزنیم و تا عمق دشمن نفوذ کنیم. به این ترتیب مقداری از عدوات عراقی‌ها را برای چند ساعتی تصرف کردیم ولی بعضی‌ها هم ساکت نشستند و پاتک‌های شدیدی به این منطقه زدند. ما نیروی خط شکن بودیم. خط را شکسته بودیم ولی متأسفانه عراقی‌ها ما را دور زدند و خط را بستند. کار به جایی رسید که ما بین دو موضع خودی و دشمن گیر افتادیم. توپخانه‌های هر دو طرف کار می‌کرد و ما زیر آتش دو توپخانه قرار گرفتیم. از طرفی چون در مواضع دشمن پیشروی کرده بودیم توپخانه خودی در واقع برای جلوگیری از پیشروی عراقی‌ها مواضع دشمن را می‌زد و چاره دیگری نداشت.

توپخانه‌ها حدود یک ساعتی آتش ریختند تا بالاخره حدود ساعت ۴.۵ صبح خاموش شدند. نزدیک اذان صبح بود. گرد و خاک و دود همه جا را فرا گرفته بود؛ از دشت اطراف گرفته تا سر و صورت و لباس رزمندگان همه پر از خاک و دود شده بود. موج انفجارهای متعدد همه‌مان را تحت تاثیر قرار داده بود. همدیگر را صدا می‌زدیم و پاسخ می‌شنیدیم ولی درست نمی‌فهمیدیم که دوستان‌مان نسبت به ما کجا هستند. مدتی طول کشید تا توانستیم خود را بازیابی کنیم. دور همدیگر جمع شدیم و دیدیم که از آن جمع ۱۲۵ نفره ۲۸-۲۷ نفر بیشتر باقی نمانده‌اند. ما در شکاری که مربوط به تدارکات عراق بود قرار گرفته بودیم. همان‌جا نماز صبح را به زحمت خواندیم و بعد به فکر چاره‌ای برای عقب نشینی و خلاصی از دست بعثی‌ها افتادیم. قرار شد هر چه از مهمات با خود داریم روی هم بریزیم و کمی آتش بازی راه بیندازیم ولی به اندازه همان آتش بازی هم مهمات برای‌مان نمانده بود. کوله‌هایمان را گشتیم. یکی گفت هیچ گلوله‌ای برای من باقی نمانده است. دیگری گفت من دو تا گلوله دارم و ... با این وضع نمی‌شد هیچ کاری کرد. با اسلحه خالی کاری از پیش نمی‌رفت. در بین جمع یک بسیجی نوجوان بود که با خود گلوله ذخیره آورده بود. گویا زمان آماده‌سازی، مقداری گلوله در کوله‌پشتی‌اش ریخته بود. تمام آن چه داشتیم همین گلوله‌ها بود. بسیجی به هر کدام از بچه‌های رزمنده یک مشت گلوله داد. همه خشاب‌گذاری کردیم و قرار شد با هم از شیار بریزیم بیرون و شروع به شلیک به مواضع دشمن کنیم. از این طریق می‌توانستیم سر عراقی‌ها را گرم کنیم و شاید از منطقه خطر دور شویم. با شمارش، همگی ریختیم بیرون و شروع کردیم به شلیک کردن. عراقی‌ها در فاصله پنجاه متری ما قرار داشتند و تا دندان مسلح بودند و ما عده‌ای کمتر از سی نفر داشتیم با تفنگ‌های نیمه‌پر. در مواضع عراقی‌ها آن قدر تجهیزات وجود داشت که حتی روی پشت‌بام بعضی از سنگرها هم تیربار کار گذاشته بودند.

کار ما دیگر بیهوده بود. نمی‌توانستیم جلوی آن همه ادوات ایستادگی کنیم. بعثی‌ها هم این مسئله را به وضوح می‌دیدند و به شلیک‌های ما می‌خندیدند و در جواب گلوله‌هایمان چند نارنجک پرت کردند وسط بچه‌ها. با این حرکت عراقی‌ها، عده‌ای از بچه‌ها شهید شدند و فقط ده نفر بودیم که جان سالم به در بردیم. راه چاره‌ای نداشتیم. خاک ننگ اسارت بر سرمان ریخته شده بود و باید آن را می‌پذیرفتیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود؛ روز دوم فروردین بود...

### عملیات فتح المبین (۳)

#### برگرفته از مصاحبه با علی اکبر سیاوشی

حدود یک ماه در منطقه شوش دانیال مشغول به خدمت بودیم تا این که زمان شروع عملیات بزرگ فتح المبین رسید و ما به دستور فرماندهی عازم عملیات شدیم. عملیات مهم و سختی بود. شرایط آن زمان منطقه خیلی حساس بود. به ستون یک حرکت می کردیم و جلو می رفتیم. همچنان که پیشروی انجام می شد دیگر حتی نمی توانستیم تمام قامت راه برویم و باید به صورت خمیده در کانال حرکت می کردیم. یادم هست حتی نمی توانستیم نماز را ایستاده بخوانیم. اگر کسی سر بلند می کرد سرش می رفت. چه نمازی بود نماز آن شب. آب کافی برای وضو نداشتیم و مجبور شدیم تیمم کنیم. خلاصه به هر زحمتی بود نمازمان را خواندیم و مسیر را ادامه دادیم ولی بعد از چند ساعت پیشروی مسیر را گم کردیم و سر از خاکریزهای عراقی ها درآوردیم و متأسفانه اسیر شدیم.

آن جا بود که عراقی ها هلپله کنان ما را بلند کردند و به سمت مواضع خودشان بردند. هیکل هر نیروی عراقی چند برابر ما بود. سنگرهای خط مقدمشان پر از تجهیزات و مهمات بود. ساعات ابتدایی اسارت را در همان سنگرهای خط مقدم عراق گذراندیم و بعد از یک ساعت ما را به پشت خط منتقل کردند. پیاده و دست خالی بودیم. توی خط پر بود از نیروهای عراقی و سودانی و ما باید از میان آن ها عبور می کردیم. خدا می داند که با دیدن ما چقدر هلپله و شادی به راه انداختند. ما مجبور بودیم همه چیز را تحمل کنیم. ما را آن جا نگه نداشتند و بردند عقب تر. حدود ده متر عقب تر از سنگرهای خط مقدم، یک سری سنگر دیگر وجود داشت که تمام امکانات رفاهی در آن ها فراهم بود. ما را پشت در یکی از این سنگرها بردند. جلوی در سنگر یک سرباز مسلح ایستاده بود. بچه ها را یکی یکی می فرستادند داخل سنگر و آن ها را بازجویی می کردند.

نوبت من شد. همراه یک سرباز وارد سنگر شدم. سنگر بزرگی بود با فضایی مطبوع و امکانات رفاهی کامل. فکر می کنم چیزی شبیه سنگر فرماندهی بود. همه چیز برای خودشان فراهم کرده بودند حتی یخچال تا از جهت خورد و خوراک نیز تامین باشند. جالب این جا است که علاوه بر میز و صندلی و

یخچال و ... یک تلویزیون هم گوشه سنگر وجود داشت. انصافا سنگر شیک تر و تمیزی بود. انگار آمده بودیم وسط بغداد. این که چطور در آن شرایط جنگی فرصت تلویزیون تماشا کردن وجود داشت را نمی‌توانستم درک کنم ولی به هر صورت هیچ جوهره برای خودشان کم نگذاشته بودند.

بعد از امکانات اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد عکس‌های فراوانی بود که بر دیوارهای سنگر جا خوش کرده بود. یک عکس بزرگ از صدام روی دیوار روبه‌روی در سنگر قرار داشت و به جز آن هر چه عکس روی دیوارها بود تصاویر نامناسب و منافی اخلاق بود. تصویر خانم‌هایی با لباس‌های ناجور و ... خدا می‌داند این دیگر چطور سنگر جنگی بود که ما می‌دیدیم، اصلا قابل قیاس با سنگرهای کوچک و ساده و پر از معنویت خودمان نبود. کجا آمده بودیم ما؟ واقعا داشتیم با کفر می‌جنگیدیم.

پشت میز، یک درجه‌دار عراقی نشسته بود و در کنارش هم یک جوان مترجم قرار داشت. این طور که متوجه شدم فرد مترجم یکی از مردم خوزستان بود که در اوایل جنگ به اسارت درآمده بود و به خاطر این که هم به زبان فارسی و هم به زبان عربی مسلط بود در چنین مواردی از او استفاده می‌کردند.

درجه‌دار پشت میز نشین نگاهی به من انداخت و با حالت سوالی پرسید: "حرس الخمینی؟"

نفهمیدم چه می‌گوید. به زبان فارسی گفتم: "نمی‌دونم حرس الخمینی یعنی چه."

مترجم حرف درجه‌دار را برایم ترجمه کرد: "یعنی پاسدار هستی؟"

شنیده بودم بعضی‌ها از پاسدارها متنفر هستند و چنان با بغض و کینه با آن‌ها رفتار می‌کنند که خدا می‌داند. به پاسدار جماعت رحم نمی‌کردند. بچه‌های جبهه قبلا برایم گفته بودند که اوایل جنگ دست و پای پاسدارها را به دو تانک وصل می‌کردند و تانک‌ها در دو جهت مخالف حرکت می‌کردند و پاسدار مظلوم تکه‌تکه می‌شده است. دیدن وحشی بازی از چنین دشمنی تعجب نداشت.

با بسیجی‌ها هم میانه خوبی نداشتند برای همین نمی‌شد بگویم که بسیجی هستم و داوطلب به جبهه آمده‌ام. آن وقت دیگر کلاهم پس معرکه بود. تصمیم گرفته بودم حقیقت را به هر بهایی هست کنمان کنم. برای همین هم گفتم: "نه، نه حرس الخمینی هستم و نه بسیجی"

فرمانده نگاه معنی‌داری به من کرد و به عربی چیزی پرسید. مترجم ترجمه کرد: "فرمانده‌تان چه

کسی است؟"

توی دلم گفتم: "آره، صبر کن تا بگویم" و رو به مترجم گفتم: "نمی‌دانم"

تا مترجم حرفم را ترجمه کرد، درجه‌دار بلند شد و یک پس‌گردنی پدر و مادردار نثارم کرد و بعد

دوباره سوالم را تکرار کرد. من هم دوباره در جوابش گفتم: "نمی‌دانم"

باز کتک خوردم. باز پرسید اما جواب من همان بود: "نمی‌دانم"

این بار درجه‌دار دستش را مشت کرد و با تمام توان به صورت من حواله کرد. دست‌هایم باز بود و آن‌ها را حائل صورتم کردم ولی فایده‌ای نداشت. مشت محکم درجه‌دار خورد توی صورتم. دندان‌هایم که قبلاً در طی یک سانحه آسیب دیده بود و حالا مصنوعی بود با این ضربه از جا درآمد و افتاد توی دهانم و چهره‌ام تغییر پیدا کرد. درجه‌دا با تعجب نگاهی به چهره به هم ریخته من انداخت و فکر کرد فکم خورد شده است برای همین به سرباز دستور داد من را از سنگر بیرون ببرند. زمان بازجویی من تمام شده بود و دندان مصنوعی‌ام به فضل خدا وسیله‌ای شد برای کمتر کتک خوردنم.



## حمیدیه

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوتراب

ما را بعد از اسارت به منطقه حمیدیه بردند. نمی‌دانم چه موقع از روز بود که به منطقه حمیدیه رسیدیم. رفتیم تا رسیدیم به سایت‌های چهار و پنج حمیدیه. آن منطقه بیابان وسیعی بود که متعلق به ایران بود ولی مدت‌ها قبل به دست نیروهای عراقی تصاحب شده بود. هنوز سنگرهای رزمنده‌های ایرانی در آن منطقه بود. سنگرهایی که به دلیل بارش باران‌های متعدد پر از گل و لای شده بود. نمی‌دانم چند روز قبل از ورود ما باران گرفته بود ولی هنوز اثر گل و لای در منطقه دیده می‌شد. در قسمت‌هایی از بیابان هم عراقی‌ها گودال‌های بزرگی به وسعت چند صد متر مربع حفر کرده بودند. ما را به سمت سنگرهای باقی مانده از رزمنده‌های ایرانی بردند. بچه‌ها را یکی یکی هول دادند توی سنگرها. دست‌های مان را از پشت بسته بودند و حائلی نداشتیم که وقتی به زمین می‌خوریم جلوی صورت‌مان را نگه‌داریم تا آسیب نبیند. با صورت به داخل گل و لای می‌افتادیم. من که سر تا پایم باندپیچی شده بود و فقط چشم‌هایم از زیر باندها معلوم بود. موقعی که به درون سنگر پرتابم کردند چشم‌هایم را بستم تا مانع از ورود گل و لای به درون چشم‌هایم بشوم. سرباز عراقی هیچ رحم سرش نمی‌شد. هر چه توان داشت در پاهایش جمع کرد و با لگد پرتابم کرد درون سنگر. با تمام وجودم رفتم وسط گل‌ها. کل بانداژ بدنم گل مالی شده بود. هوای درون سنگر نمودار بود. خدا می‌داند با آن حال و روز زخمی و گرسنه و تشنه چه کشیدیم. از حمیدیه خاطرات خیلی بدی دارم. اولین روز اسارت‌مان بود. تلخی اسارت در دست عراقی‌ها یک طرف و شدت مجروحیت از طرف دیگر بدجوری آزارم می‌داد. سنگرهای نمودار و گلی را هم که دیگر نگو. ثانیه‌ها هر کدام مثل یک ساعت برای‌مان می‌گذشتند. با این که یک نصفه روز بیشتر در حمیدیه نبودیم، اما انگار ماه‌های زیادی را در آن فضای سرد و غمگین گذرانده بودیم. غم سنگرهایی که دیگر مال ما نبود و ما در آن‌ها اسیر بودیم، غم رزمنده‌هایی که مظلومانه شهید شده بودند و با وجود ریختن خون چنین عزیزانی قسمتی از خاک کشورمان به دست دشمن افتاده بود، غم بی کسی و بی پناهی که از این به بعد باید در طول اسارت به دوش می‌کشیدیم... همه و همه یک جا جمع شده بود و تک‌تک‌مان را آزار می‌داد.

غروب بود که ماشین آمد دنبال‌مان و یکی‌یکی سوار شدیم و از حمیدیه دور شدیم.

## العماره

## برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوتراپے

نزدیکی‌های نیمه شب بود که به شهر العماره رسیدیم. هیچ چیزی در مورد این که چه مدت در راه بودیم و آیا جای دیگر توقف داشتیم یا نه به یادمانده است. بعد از آن همه سختی که از شب گذشته کشیده بودیم و دیدن غربت حمیدیه دیگر رمقی برایمانده بود. توی ماشین به خواب رفتم. هر از چند گاهی با تکان‌های ماشین از خواب می‌پریدم ولی باز از شدت خستگی بیهوش می‌شدم. تا این که با ورود به شهر عماره و هلهله مردم شهر از خواب بیدار شدم. مردم عماره که گویا از قبل منتظر ورود ما به شهرشان بودند چنان هلهله و رقص و آوازی در خیابان‌ها به راه انداخته بودند که بیا و ببین. انگار عروسی بچه‌هایشان بود. با خودم فکر کردم: "دیدن چند اسیر زخمی و خسته با آن سر و روی کشیف و با آن گل و لای جا مانده در لباس‌ها که دیگر شادی و پایکوبی ندارد. بروید خانه‌هایتان بخوابید. این رفتارها دیگر چه معنی می‌دهد." ولی فقط همین نبود. در عماره ما را از ماشین پیاده کردند و عده‌ای با دیدن ما هر چه در دست داشتند به طرفمان پرتاب می‌کردند، از سنگ و کلوخ و لنگه دمپایی گرفته تا آشغال‌هایی که این طرف و آن طرف ریخته شده بود. هر چه داشتند نصارمان کردند. بچه‌ها آن شب خیلی اذیت شدند. هم از خوشحالی مردم عماره و هم از بی‌احترامی‌شان با پرتاب آشغال‌هایشان به سمت‌مان.

در العماره عراق کار تبلیغاتی هم انجام شد. عراقی‌ها ما را به مکانی بردند که پر بود از خبرنگار و فیلمبردار و عکاس. جالب است که علاوه بر خبرنگارهای عراقی تعداد زیادی خبرنگار اروپایی انگلیسی زبان در میان جمع به چشم می‌خورد. خبرنگارها تا توانستند فیلم و عکس گرفتند و گزارش تهیه کردند.<sup>۱</sup> نیروهای عراقی بعد از تهیه گزارش و تاب دادن ما در شهر تصمیم گرفتند ما را به بیمارستانی در حومه شهر ببرند. البته اجازه ورود به ساختمان بیمارستان را نداشتیم و همان‌جا در حیاط بیمارستان استقرار پیدا کردیم. استقرار که چه عرض کنم... زخمی‌ها را ریختند کف حیاط بیمارستان؛ بدون تیماری، دواپی، مداوایی و حتی بدون لقمه نانی که گرسنگی ۲۴ ساعته را خاموش یا حداقل کم کند. آن قدر

۱. این بند توسط آقای جمشید اکبری روایت شده است.

خسته بودیم که همان جا کف حیاط به خواب عمیقی فرو رفتیم.

صبح نزدیکی‌های ساعت هشت یا نه بود که با سر و صدای عراقی‌ها از خواب بیدار شدیم. چشم‌هایم را باز کردم و انتظار داشتم که فقط سربازها و درجه‌دارهای عراقی را ببینم ولی از آن چه می‌دیدم حسابی تعجب کردم. تعدادی زن جوان با لباس‌های رزمی ارتش بعثی عراق کنار درجه‌دارها به صف ایستاده بودند. خانم‌ها حجاب نداشتند و موهای‌شان را از زیر کلاه قرمز بیرون ریخته بودند و با لوازم آرایشی حسابی از خجالت صورت‌هایشان در آمده بودند. بعدها از بچه‌ها شنیدم که این‌ها دختران و اطرافیان درجه‌دارهای عراقی هستند که به آن‌ها پیشاهنگ می‌گویند. این خانم‌ها نقشی در جنگ نداشتند و فقط برای تضعیف روحیه اسرا لباس رزم می‌پوشیدند و به استقبال اسرا می‌آمدند. آن هم چه استقبالی! پیشاهنگ‌ها به طرف ما آمدند و آب دهان به صورت بچه‌ها پرت کردند. فقط هم به این مسئله بسنده نکردند. خیلی از ما از شدت ضعف روی زمین افتاده بودیم. دختران جوان جلو می‌آمدند و پا روی زخم‌هایمان می‌گذاشتند و فشارش می‌دادند و بعد از شنیدن صدای داد و فریادمان همگی با هم قاه قاه می‌خندیدند. رزمنده‌های سالم و سرپا هم از آزارهایشان در امان نماندند. یک تار موی ریش بچه‌ها را می‌گرفتند و با دست می‌کنند و از دردی که در چهره بچه‌های رزمنده نمایان می‌شد لذت می‌بردند. واقعا آدم چقدر می‌تواند بی‌غیرت و احمق باشد؟ دیگر دخترهایشان را کجا آورده بودند؟ انگار باید ثابت می‌کردند که از قبيله باطل‌اند و بازمانده‌های همان یزیدیان زمان حضرت زینب سألتهم.

من روی زمین افتاده بودم و این منظره‌ها را می‌دیدم و حالم بد می‌شد ولی کاری از دست هیچ کدامان بر نمی‌آمد. اسیر بودیم و از واژه اسیری همه جور دردی را می‌شد استخراج کرد. همان‌طور که روی زمین افتاده بودم و غصه می‌خوردم دیدم خانمی پوشیده با چادر عربی با ظرفی پر از آب به طرفم می‌آید. بالای سرم که رسید چادرش را در آورد و آرام روی تمام بدنم انداخت. نمی‌دانم آن خانم که بود و از کجا آمده بود و برای چه این کار را کرد. در آن لحظه هزار جور فکر و خیال به سرم زد. با خودم گفتم نکند این خانم از بستگان نیروهای عراقی کشته شده به دست ایرانی‌ها است و برای انتقام آمده است؟ چندین بار شهادتین را زیر لب گفتم. آن خانم کنارم نشست. بانداژ صورتم را باز کرد و آب ظرف را آرام آرام روی صورتم ریخت. صورتم داشت خنک می‌شد. نمی‌دانستم واقعا آب روی صورتم می‌ریزد یا چیز دیگری است. با خودم گفتم نکند آب نباشد؟ نکند چیزی مثل اسید باشد؟ با آن رفتاری که از عراقی‌ها تا آن زمان دیده بودم حق داشتم بدبین باشم. آن خانم بلند شد و رفت. آرام دستم را بالا آوردم و با تردید به صورتم کشیدم. همه چیز سر جایش بود، به جز خون‌هایی که از روی صورتم شسته شده بود و جای

تیر خلاصی روی لب‌هایم هیچ اتفاق دیگری نیفتاده بود. یعنی آن خانم می‌خواست به من کمک کند؟ پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که خانم عرب دوباره برگشت. دوباره ظرفش را پر از آب کرده بود و مشغول شد به شستن صورتم تا این که دیگر اثری از خون روی صورتم باقی نماند. من از طرفی خوشحال بودم چون صورتم سبک شده بود و دیگر مگس‌های مزاحم روی بانداژ خونی‌ام مانور نمی‌دادند. از طرفی هم کمی نگران بودم. از وقتی با کلک سربازهای عراقی روی مین رفته بودم نمی‌توانستم به هیچ کسی اعتماد کنم. حتی از این محبت‌ها هم می‌ترسیدم. دوباره شهادتین را زیر لب زمزمه کردم. خانم عرب بعد از شستن کامل صورتم دوباره بلند شد و رفت. چند دقیقه طول کشید و باز برگشت. این دفعه ظرف دیگری در دست داشت. کنارم نشست و خیلی آرام سعی کرد لب‌هایم را از هم باز کند. درون دهانم آن قدر خونریزی کرده بود که لب‌هایم باز نمی‌شد ولی خانم عرب تلاشش را کرد و موفق شد. این دفعه دیگر واقعا ترسیدم. با خودم گفتم نکند درون این ظرف... وای نه. یعنی کارم تمام بود؟ باز شهادتین را گفتم. از دو شب پیش تا آن موقع فکر کنم بیش از صد بار شهادتین گفته بودم. خانم عرب مایع درون ظرف را قطره قطره به دهانم ریخت. مایع با خونی که در دهانم خشک شده بود مخلوط می‌شد و از گلویم پایین می‌رفت. نه... انگار چیز بدی نبود. کمی در دهانم مزه‌اش کردم. آب پرتقال بود. دیگر خیالم راحت شد. آب پرتقال را آهسته از گلویم پایین می‌دادم. هر چند مزه خون می‌داد ولی بعد از دو روز گرسنگی و تشنگی حسابی می‌چسبید.

خانم عرب من را سیراب کرد و رفت. انگار جان دوباره پیدا کرده بودم. نمی‌دانم آن خانم که بود و اصلا چطور بین این همه سرباز عراقی آمد و تیمارم کرد و رفت. بعدها هم هر چه به این موضوع فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. اصلا نمی‌دانم امداد غیبی بود یا یک خانم عراقی مهربان که وسط آن بهبوهه جانم را نجات داده بود. هر که بود خدا رسانده بودش تا نجاتم دهد.

## قفس

### برگرفته از مصاحبه با آفایه علی ابوتراب

تا نزدیکی‌های ظهر در محوطه بیمارستان بودیم. بعد، ماشین آمد سراغمان و رفتیم به یک مقر نظامی. در آنجا همه ما را در یک اتاق شش در چهار جا دادند. حدود دویست اسیر بودیم. حالا حسابش را بکنید دویست نفر چطوری در یک اتاق کوچک جا می‌شوند. همه رزمنده‌ها ایستاده بودند به جز چندتایی مثل من که واقعا توان ایستادن نداشتیم. جای سوزن انداختن نبود. فضای اتاق پر شده بود از بوی خون و خاک و عرق. به زحمت می‌شد در چنین فضایی نفس کشید. من گوشه‌ای از اتاق کز کرده بودم و از دردی که حاصل تیر و ترکش‌های دو شب پیش بود به خود می‌پیچیدم.

چند ساعتی را در آن اتاق کوچک گذراندیم. تشنگی امان همه را بریده بود. چند نفری طلب آب کردند. عراقی‌ها اول توجهی نکردند ولی بعد از مدتی یکی از سربازهای عراقی ظرف آب به دست به طرف اتاق آمد.

بچه‌ها با دیدنش خیلی خوشحال شدند. هرچند این خوشحالی مدتی بیشتر طول نکشید. سرباز عراقی پارچ را از میان نرده‌های پنجره کوچکی که در بالای اتاق بود به درون فرستاد اما به دست بچه‌ها نداد و در نهایت جلوی چشمان آن همه رزمنده تشنه سطل آب را برگرداند و تمام آب را روی سر و صورت بچه‌ها ریخت. بعد هم شروع کرد به خندیدن. سهم ما از آب فقط خیس شدن لباس‌هایمان بود و بس.

نزدیکی‌های عصر دیگر بچه‌ها رمقی برای ایستادن نداشتند. از میان جمعیت هر چند دقیقه یکی از بچه‌ها بیهوش می‌شد و دوباره به هوش می‌آمد. آن روز این اتفاق بارها تکرار شد.

سربازهای عراقی هر نیم ساعت یک بار می‌آمدند و چند نفر از رزمنده‌های سالم را با خود می‌بردند تا آن‌ها را بازجویی کنند. بچه‌ها را می‌بردند و آن قدر شکنجه می‌دادند تا رزمنده ایرانی نیمه جان شود و بعد او را برمی‌گرداندند داخل همان اتاق کوچک با جمعیت دویست نفری. تا عصر آن روز کارشان همین بود. عصر، بعد از این که کارشان تمام شد ما را از اتاق بیرون آوردند و سوار ماشین‌هایی کردند که در محوطه منتظرمان بودند. خدا می‌داند مقصد بعدی کجا بود.

## مدرسه عماره

## برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوتراپی

یکی یکی سوار اتوبوس‌ها شدیم. من که نمی‌توانستم با پای خودم سوار شوم. از دیروز بچه‌های گردان خودمان جورم را می‌کشیدند. سه چهار نفری از دوستانم بودند که نوبتی من را روی دوش‌شان می‌گذاشتند و این طرف و آن طرف می‌بردند<sup>۱</sup>. همین که تا آن موقع هنوز روح در بدن داشتم جای شکرش باقی بود. با آن همه خونی که از من رفته بود شهادتم را حتمی می‌دیدم ولی قسمت بود بمانم و اسارت را ببینم و شاید سال‌ها بعد... برای نسل آینده تعریف کنم.

بچه‌ها همه خسته و بی‌حال روی صندلی‌های اتوبوس افتادند. زخمی‌ها که حال و روزشان معلوم بود. بعد از دو روز آزار و اذیت آن هم با آن جسم نحیف دیگر چه حال و روزی می‌توانستند داشته باشند. بچه‌های سالم هم حالا دیگر دست کمی از زخمی‌ها نداشتند. آن قدر طول روز را در آن اتاق کوچک سرپا ایستاده بودند و آن قدر از ازدحام جمعیت در آن قفس تنگ به ستوه آمده بودند که همان فضای گرفته و بد بوی اتوبوس هم برای‌شان غنیمت بود. علاوه بر این، بچه‌های سالم حسابی کتک خورده بودند و بعضی‌ها زیر آن شکنجه‌ها به شدت آسیب دیده بودند و روی صندلی‌های اتوبوس بی‌حال افتاده بودند.

اتوبوس به طرف مقصد نامعلومی حرکت می‌کرد. بعد از نیم ساعت رسیدیم به یک ساختمان که شبیه به مدرسه بود. حدس‌مان درست بود. وارد مدرسه شدیم و داخل سالن باریک و دراز آن نشستیم. آن جا هم دست کمی از آن مکان قبلی نداشت. بچه‌های سالم را یکی یکی می‌بردند در یک اتاق که به اصطلاح اتاق مصاحبه بود. در آن اتاق امکانات ضبط صدای بچه‌ها فراهم بود. قبل از ضبط کردن صداها، آن چه را که می‌خواستند بشنوند به بچه‌ها می‌گفتند و بعد از آن‌ها می‌خواستند که تمام آن حرف‌ها را طوطی‌وار تکرار کنند و به این ترتیب از صدای بچه‌ها سوءاستفاده کنند. این که بچه‌های

۱. جمشید اکبری، حسن شیروانی، محمود نقدی، محمدرضا سعیدی و علی‌اکبر سیاوشی بچه‌هایی بودند که واقعا به من لطف کردند و من را روی دوش‌شان حمل می‌کردند.

رزمنده چطور به جبهه آمده‌اند؟ آیا نیروی جبری در کار بوده یا نه؟ این که امکانات ایرانی‌ها چطور است؟ این که ایران رو به شکست است و دیگر کارش تمام است... و در آخر از بچه‌ها می‌خواستند به مسئولین جمهوری اسلامی توهین کنند. علاوه بر همه این‌ها بالاخره یک آمار کلی هم از اسرا تهیه کردند. آن روز بچه‌ها خیلی اذیت شدند. من که به اتاق مصاحبه نرفتم ولی بعداً برایم تعریف کردند که حسابی کتک خورده بودند و در آخر هم اگر به مقصودشان نمی‌رسیدند اسلحه را روی شقیقه اسیر بیچاره می‌گرفتند تا به زور از او اقرار بگیرند؛ تا بلکه یک کلام حرف بزند. آن روز جمشید اکبری در مصاحبه و آمارگیری اسم من را هم گفته بود تا در آمار ثبت شود ولی پای خودم به اتاق مصاحبه باز نشد. روز بعد اتوبوس‌ها آمدند سراغمان و ما را از عماره بردند به طرف بغداد.

**بغداد (۱)****برگرفته از خاطرات آقا جمشید اکبرک**

استقبال مردم بغداد از ما بی‌نظیر بود! تعدادی دانش‌آموز و دانشجوی دختر و پسر را آماده کرده بودند که به محض ورود ما به شهر، این‌ها دور اتوبوس ریختند و شروع به عقده‌گشایی کردند. شیشه‌های اتوبوس بسته بود و دست‌شان به ما نمی‌رسید ولی از هیچ غلطی مضایقه نکردند و تا می‌توانستند اذیت کردند. تخم مرغ به طرف شیشه‌های اتوبوس پرتاب می‌کردند، دست می‌زدند، کل می‌کشیدند و شادی می‌کردند...

تا غروب ما را در بغداد گردانند. وضعیت همه خیابان‌های بغداد همین طوری بود. کار از دانش‌آموز و دانشجو گذشته بود و بعضی از مردم بغداد هم به خیابان‌ها ریخته بودند و تا می‌توانستند ما را اذیت می‌کردند. توی ماشین ما ده مجروح وجود داشت که حال جسمی‌شان وخیم بود. تعدادی از این مجروحان را که نمی‌توانستند بنشینند کف اتوبوس خوابانده بودند. حالا فکر کنید در آن هوای گرم عراق و در فضای بسته اتوبوس بوی خون بیچند آدم چه حالی می‌شود. ما که هیچ، زخمی‌ها آن روز چه روزی را غروب کردند خدا می‌داند.

ساعت هفت غروب رفتیم به یکی از پادگان‌های بغداد که در استخبارات بغداد قرار داشت. همه به شدت تشنه بودیم و خدا خدا می‌کردیم که زودتر به آب برسیم. به پادگان که رسیدیم دیدیم چمن‌های محوطه را تازه آب داده‌اند و آب هنوز کاملاً داخل زمین نرفته است. از فرط تشنگی و از ترس این که خبری از آب نباشد ریختیم توی چمن‌ها و شروع کردیم به آب خوردن. صحنه غم‌انگیزی بود. واقعا بچه‌های ما مظلوم بودند. خدا می‌داند آن چمن‌ها را با چه آبی آبیاری کرده بودند چون بعد از خوردن آن آب همه اسهال و استفراغ گرفتند.

یک انبار بزرگ داخل پادگان بود که همه ما را به آن جا بردند. یک طرف انبار پر بود از زباله. فهمیدیم این سالن محل جمع‌آوری زباله‌های وزارت دفاع عراق است. زباله‌های تر و خشک را روی هم ریخته بودند و از تجزیه نصفه نیمه زباله‌ها بوی تعفن بدی سراسر سالن را فراگرفته بود. آن قدر که اصلا



نمی‌شد آن‌جا نفس کشید. علاوه بر این، جمعیت مگس و پشه بود که توی سالن مانور می‌داد و جان‌مان را به لب‌مان رسانده بود.

فقط ما نبودیم بلکه رزمنده‌های دیگر که از نقاط مختلف در عملیات فتح‌المبین به اسارت گرفته شده بودند همه به این انبار انتقال داده شده بودند. روی هم رفته حدود ۴۰۰-۵۰۰ نفری می‌شدیم. بعضی‌ها در انبار را به روی ما بستند و رفتند. می‌دانستم که به احتمال زیاد تا صبح کاری با ما ندارند و از این بابت نفس راحتی کشیدم. برای همین شروع کردم در بین جمع دنبال دوستانم بگردم. از روستای ما جز من حسن شیروانی، محمدرضا سعیدی و اکبر سیاوشی هم جزء اسرا بودند.<sup>۱</sup> هر چهار نفر به یک منطقه اعزام شده بودیم و شب عملیات با هم بودیم و دست آخر هم با همدیگر اسیر شدیم. به جز ما افراد دیگری هم از فریدن در این عملیات حضور داشتند. یکی از بچه‌ها محمود نقدی بود. محمود شب عملیات با ما نبود و از منطقه دیگری اعزام شده بود. او را در سالن دیدم. بیچاره چه حال و روزی پیدا کرده بود. محمود به شکل وحشتناکی از ناحیه پا مجروح شده بود. گلوله آرپی‌جی به پایش خورده بود و عضلات پایش را به طور کامل از بین برده بود و قسمتی از استخوان برهنه مانده بود. صحنه دردآوری بود. استخوان پای محمود کاملاً مشخص بود. گلوله آرپی‌جی بسیار قوی است و با آن تانک را مورد هدف قرار می‌دهند. خدا می‌داند محمود از لحظات ابتدای جراحت تا حالا چه دردی کشیده بود. بعد از اسارت پای محمود را به صورت مختصر باندپیچی کرده بودند تا از شدت خونریزی نمیرد و فقط به همین بسنده کرده بودند. کار اساسی برای محمود از دستم برنمی‌آمد، فقط کمی خون‌های روی لباس و بدنش را پاک کردم. امیدوار بودیم که عراقی‌ها روز بعد بیایند و به مجروحان رسیدگی کنند. بعضی از اسرای دیگر هم بودند که وضعیت بهتری نسبت به محمود نداشتند و باید به آن‌ها رسیدگی می‌شد.

در میان جمع سراغ روشنعلی ییلویی (علی ابوترابی) را گرفتم. با روشنعلی از زمان قبل از انقلاب آشنایی داشتم. پسر خوبی بود. با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران وارد این سازمان شد و تحت عنوان پاسدار به جبهه اعزام شد. من و روشنعلی در یک منطقه خدمت می‌کردیم ولی شب حمله در تقسیم‌بندی از همدیگر جدا شدیم و دیگر او را ندیدم. بعد از اسارت، بچه‌ها او را در میان اسرا دیده بودند و می‌گفتند وضعیت جسمی‌اش بسیار وخیم است. پسران پسران روشنعلی را پیدا کردم. گوشه‌ای از

۱. پرونده بعضی از این آزادگان عزیز در اداره بنیاد شهید شهرستان فریدن است که نام و خاطرات آن‌ها در این فصل ذکر شده است، اما پرونده سایر افراد در شهرستان‌ها و حتی استان‌های دیگر است و دسترسی به آن‌ها جهت مصاحبه ممکن نبود (نویسنده).

ساختمان افتاده بود. وضعیت جسمی اش به مراتب بدتر از محمود بود. رگبار را گرفته بودند سمت بدنش. هر جای تنش یک گلوله بود ولی خدا را شکر گلوله‌ها به قسمت‌های حیاتی نخورده بود. یکی از بچه‌های اسیر بالای سر روشنعلی بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد. او وقتی فهمید من از دوستان روشنعلی هستم اشاره به پیکر نیمه جان او کرد و گفت: "وضعیتش خیلی وخیم است، نه می‌میرد و نه زنده می‌شود. بین زمین و آسمان است."

دست گذاشتم روی قلب روشنعلی. ضربان قلبش ضعیف بود ولی کار می‌کرد. گوشم را به صورتش نزدیک کردم. شکر خدا نفس هم داشت، هر چند گلوله‌ای به صورتش خورده بود و نوی دهانش پر از خون بود و برای همین نفس کشیدنش کمی سخت بود. چاره‌ای نبود. هر شرایطی داشتیم باید در آن انبار طاقت می‌آوردیم و منتظر می‌ماندیم تا ببینیم روزهای آینده چه اتفاقی می‌افتد. باید امیدوار می‌ماندیم. نباید روحیه خودمان را از دست می‌دادیم.

انبار بغداد سختی‌های خاص خودش را داشت به خصوص برای ما که تازه اسیر شده بودیم. دستشویی داخل انبار نبود. برای قضای حاجت باید می‌رفتیم بیرون، آن هم نه هر وقت که دل‌مان می‌خواست. کلاً بیست دقیقه وقت داشتیم برویم دستشویی و برگردیم. در این مدت هم در راه رفت و برگشت از ضربه‌های بی دلیل کابل و باتوم سربازها در امان نبودیم. بچه‌های مجروح که وضعیت خیلی بدتری داشتند. کسانی بودند که از ناحیه پا جراحت داشتند و نمی‌توانستند حرکت کنند. ما در چنین شرایطی سعی می‌کردیم هوای همدیگر را داشته باشیم تا درد اسارت و غریبی، دوستان مجروح‌مان را زیاد اذیت نکند. این شد که هر کدام پرستاری یکی از مجروحان را بر عهده گرفتیم و من شدم پرستار محمود. روزها وقتی زمان دستشویی رفتن می‌رسید محمود را قلمدوش می‌کردم و از میان ضربه‌های کابل سربازها عبور می‌کردیم و می‌رفتیم دستشویی. مجبور بودم این مسیر را بدوم تا کمتر کتک بخوریم. محمود بد جوری مجروح شده بود و دستشویی رفتن برایش مشکل بود. من هم تا می‌آمدم این مسیر را بروم و برگردم بیست دقیقه تمام شده بود و دیگر نمی‌توانستم خودم به دستشویی بروم. علاوه بر این هر فردی در شبانه روز چندین مرتبه احتیاج به قضای حاجت دارد، به خصوص کسانی که ناراحتی گوارشی گرفته بودند نمی‌توانستند به این بیست دقیقه اکتفا کنند. همین شد که به ناچار از گوشه انبار به عنوان دستشویی استفاده کردیم. پارچه و حائل گذاشتیم که آن قسمت از انبار را بپوشانیم. برای همین موقع قضای حاجت، یکی از بچه‌ها پیراهنش را درمی‌آورد و حائل می‌کرد تا جانب حیا رعایت شود.

بعضی شب‌ها هوای انبار خیلی سرد می‌شد. عراق کویری است و در روزهای اول بهار، روزها هوا

گرم است و شب‌ها هوا سرد. داخل انبار هیچ وسیله گرمایشی نبود. فضای انبار خیلی بزرگ بود و شب‌ها سرما به جان‌مان می‌افتاد و حسابی آزارمان می‌داد. برای همین تصمیم گرفتیم چاره‌ای بیندیشیم. با هزار زحمت یکی دو تا قوطی کبریت جور کردیم و آتش درست کردیم. آتشی که هیزمش می‌شد پوتین و لباس‌های اضافه خودمان. چاره‌ای نبود. باید این کار را می‌کردیم. عده‌ای از اسرا در همان بیست دقیقه‌ای که گفتم به بهانه دستشویی بیرون می‌رفتند و در راه با هزار زحمت مقوایی چیزی پیدا می‌کردند و زیر لباس پنهان می‌کردند تا شب بتوانیم از آن‌ها به عنوان هیزم استفاده کنیم. البته ناگفته نماند که در بین سربازهای عراقی، تک و توکی هم آدم پیدا می‌شد که دل‌شان به حال ما رحم می‌آمد. این جور سربازها وقتی شیفت شب بودند برای‌مان مقوا می‌آوردند و از لای درز در می‌انداختند داخل. شب‌هایی که این سربازها نگهبانی می‌دادند وضعیت گرمایش انبار بهتر بود.

## بغداد (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوترابی

اسم بغداد که می‌آمد تن هر اسیری می‌لرزید. بغداد پایتخت عراق بود و وزارت دفاع بغداد یکی از شکنجه‌گاه‌های اصلی و اولیه اسرا بود. ما را بردند جایی به اسم استخبارات در وزارت دفاع. از این جا به بعد دیگر من کاملا بیهوش شده بودم و هیچ یادم نمی‌آید چه اتفاقاتی برایم افتاد ولی بعد از بیهود وضعیت ماجرا را مو به مو از زبان دوستانم شنیدم. در سالن، من دیگر به حالت اغما رفته بودم. بچه‌ها بعدا برایم تعریف کردند که: "حال و روز بدی داشتی. هر آن می‌گفتیم شهید می‌شوی. مدام صدای نفس‌هایت را چک می‌کردیم. یکی دو روز بعد از ورودمان به آن سالن دیگر صدای نفس‌هایت را هم نمی‌شنیدیم. تمام راه دهانت با خون بسته شده بود. گفتیم شاید این خون‌ها کار خودش را کرده و خفه شده‌ای. سرباز عراقی نگیهان را صدا زدیم و به او گفتیم که یکی از دوستان مان از دنیا رفته است. بیایید و جسدش را با خودتان ببرید. چاره‌ای نبود. چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم جز این که حداقل امید داشته باشیم جسد دوستان مان را به خاک بسپارند و روی زمین نماند.<sup>۱</sup>

سرباز عراقی آمد و وقتی شرایط را دید او هم تقریبا مطمئن شد که تو دیگر جان در بدن نداری ولی برای اطمینان رفت تا دکتر را بالای سرت بیاورد. در این فاصله ما تو را رو به قبله خوابانیدیم و برایت فاتحه خواندیم و اشک ریختیم.

دکتر آمد و معاینات کرد و بعد خبر خوش داد که زنده هستی ولی به ما توصیه کرد که دیگر در مورد مرگ دوستان تان این قدر زود قضاوت نکنید. تیرها به قسمت حساسی از بدن او اصابت نکرده و فقط خون زیادی از دست داده است.

دکتر مرد خوبی بود. می‌گفت اگر در مورد مرگ و یا حتی وخامت حال دوستان تان با نیروهای بعثی

۱. بعدها فهمیدم آقایان جمشید اکبری، محمدرضا سعیدی و حسن شیروانی خیلی به عراقی‌ها اصرار کرده بودند که به حال من رسیدگی شود، چه زمانی که نفس داشتم و چه زمانی که دیگر از نفس افتاده بودم. همین اصرارها بود که باعث شد تا به فضل خداوند به زندگی برگردم.

صحبت کنید به راحتی یک تیر خلاص به آن اسیر بیچاره می‌زنند و بعد جسدش را پرت می‌کنند توی بیابان‌های اطراف. کشتن آدم‌ها برای این‌ها مثل آب خوردن می‌ماند.

دکتر از سالن بیرون رفت و حدود ده دقیقه بعد همان سرباز نگهبان با یک شیشه شیر برگشت. شیشه شیر را زیر لباسش قایم کرده بود. به طرف‌مان آمد و طوری که دیگران نفهمند شیر را به ما داد و از ما خواست که کسی از وجود شیر در سالن باخبر نشود. می‌گفت دکتر گفته هر روز مقداری از شیر را قطره قطره داخل دهان دوست‌تان بچکانید بلکه به هوش بیاید.

دهانت قفل شده بود. دندان‌هایت هم در دهانت خورد شده بود. ما فقط می‌توانستیم کمی لب‌هایت را از هم باز کنیم و شیر را همان‌طور که دکتر گفته بود قطره قطره به فضای دهانت می‌ریختیم. روزهای اول که کمی ناشی‌تر بودیم می‌دیدیم قسمتی از شیر که رنگش در دهانت صورتی شده بود و دیگر شبیه شیر نبود، از سوراخ روی لب‌هایت بیرون می‌ریخت. اما کم‌کم یاد گرفتیم که زاویه صورتت را چطور تنظیم کنیم که شیر وارد گلویت بشود."

قطره‌های شیر کار خودش را کرد و من کم‌کم به هوش آمدم ولی هم‌چنان روی زمین افتاده بودم و قدرت تحرک نداشتم.

وضعیت بهداشت سالن که اقتضاح بود. علاوه بر آن، اسرا برای قضای حاجت باید می‌رفتند به سرویس بهداشتی‌هایی که بیرون از سالن بود و با نجاست آغشته شده بود. نجاسات درون دستشویی بالا زده بود و تا حدود سی سانتی‌متری پای دیوار آمده بود. همه بچه‌ها مجبور بودند داخل همین دستشویی‌ها قضای حاجت کنند. آب هم که برای طهارت گرفتن نبود. قبل و بعد از رفتن به دستشویی‌ها از سربازان عراقی کتک می‌خوردیم. بدون هیچ دلیلی با باتوم می‌افتادند به جان اسیرها و با تمام توان کتک‌شان می‌زدند.

من که پای راه رفتن نداشتم. هر بار یکی از بچه‌ها من را به دوش می‌کشید و می‌برد دستشویی. خدا خیرشان بدهد. آن روزها خیلی به من کمک کردند. چقدر سخت است در چنین شرایط کثیف و دیوانه‌کننده‌ای تازه بخواهی یک نفر را روی دوش بگذاری و او را از میان کتک زدن‌های سربازها بیری دستشویی، و چقدر سخت‌تر این که بخواهی به دوست مجروح‌ت کمک کنی تا در آن نجاست‌خانه بخواهد قضای حاجت کند. بعضی‌ها داشتند اوج دشمنی خودشان را به اسیری که دستش از همه جا کوتاه بود، نشان می‌دادند.

وضعیت غذا هم اقتضاح بود. داخل ظرف بزرگی آب لوبیا می‌ریختند و می‌آوردند می‌گذاشتند وسط

سالن. همه دویست نفر باید داخل همین ظرف غذا می‌خوردند. نه ظرف تقسیمی نه قاشقی، باید همان‌طور با دست غذا می‌خوردیم. آن مقدار غذا برای دویست نفر خیلی کم بود. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا بتوانند مستی لوبیا از داخل ظرف بردارند و بخورند. بعضی‌ها با سر می‌افتادند توی ظرف و به بعضی‌ها هم غذا نمی‌رسید.

## وضعیت روشنعلی

### برگرفته از مصاحبه با آقا جمشید اکبر

حال و روز روشنعلی اصلا خوب نبود. فقط از نفس کشیدن و ضربان قلبش می‌فهمیدیم که زنده است. کسی از بعضی‌ها هم به فکر درمان نبود. همین طور ما را رها کرده بودند و فقط برای بازجویی به سراغمان می‌آمدند. وضعیت روشنعلی روز به روز بدتر می‌شد تا این که یک شب محمدرضا سعیدی دستپاچه آمد و گفت: "روشنعلی شهید شده."

خبر ناراحت‌کننده‌ای بود. تنها کاری که از ما برمی‌آمد این بود که روی او را بپوشانیم و نگهبان را خبر کنیم تا پیکر روشنعلی را ببرند و دفن کنند. حسیر زمختی از خرما گوشه سالن افتاده بود. حسیر آن قدر زبر بود که با زمین زیر پا هیچ فرقی نداشت. همان را برداشتیم و روی روشنعلی کشیدیم. یکی از بچه‌ها هم رفت و نگهبان را خبر کرد. یک ساعتی گذشت اما از نگهبان خبری نشد. بالای سر روشنعلی بودیم و برای او دعا می‌خواندیم که یک دفعه محمدرضا بلند گفت: "روشنعلی زنده شده، دستش تکان خورد."

ضربان قلبش را چک کردیم و دیدیم که الحمدلله برگشته است. عمرش به دنیا بود. روشنعلی بیچاره از شدت ضعف رو به موت رفته بود. از یک طرف شدت خونریزی و از طرف دیگر عدم توانایی غذا خوردن او را به این حال و روز انداخته بود. با خودم گفتم کاش می‌شد یک جوری به روشنعلی غذا داد. اگر همین طوری پیش می‌رفت شهادتش حتمی بود. در همین فکرها بودم که سر و کله سرباز نگهبان و دکتر پیدا شد. من که عربی بلد نبودم ولی یکی از اسرا که ستوان ۲ ارتش بود کاملا به زبان عربی مسلط بود. او به کمک آمد و هر چه گفتم برای نگهبان و دکتر ترجمه کرد. دلم خیلی برای مظلومیت روشنعلی می‌سوخت. دکتر، نگهبان و مترجم را بالای سر او بردم و گفتم: "این یک مسلمان است که به این روز افتاده. می‌دانم ما اسیر هستیم و اجازه هیچ تقاضایی نداریم ولی این بیچاره دارد می‌میرد و هیچ چیزی نمی‌تونه بخورد. یک مسلمان را نجات بدهید و نگذارید بمیرد."

دکتر فکری کرد و بعد سر تایید تکان داد و کمی با نگهبان صحبت کرد. بعد هم با هم از انبار بیرون

رفتند.

حدود بیست دقیقه بعد نگهبان با یک ظرف دو کیلویی شیر برگشت. شیر را پنهانی به من داد و حالی‌ام کرد که این کار غیرقانونی است و کسی از ارتش بعث نباید از ورود شیر به انبار بویی ببرد. من هم به او اطمینان دادم که حتی اگر قرار باشد همه شیر را یک جا بخورم نمی‌گذارم ماجرا لو برود و برایشان دردسر ساز بشود.

دهان روشنعلی پر از خاک و خون بود و خون‌ها داخل دهانش دلمه بسته بود. به هیچ عنوان نمی‌شد شیر توی دهان او ریخت. لب‌هایش به هم دوخته شده بود. کمی فکر کردیم تا بالاخره یک راه حل خوب به نظرمان رسید. می‌توانستیم از طریق جای گلوله روی صورت او شیر را داخل بریزیم. برای این کار احتیاج به یک قیف داشتیم. به دست آوردن قیف جزء محالات بود ولی می‌توانستیم به طریقی آن را درست کنیم. محمدرضا و حسن رفتند سراغ کارتن‌ها و از بین آن‌ها یکی را که کمتر کثیف بود انتخاب کردند. کارتن ضخیم بود. لایه‌های مختلف کارتن را از یکدیگر جدا کردیم تا بالاخره یک لایه نازک به دست آوردیم. همان یک لایه نازک را لوله کردیم و شد قیف. این قیف مقوایی را به زحمت داخل جای گلوله قرار دادیم و شیر را قطره قطره داخل آن ریختیم تا مبادا روشنعلی خفه شود. طرح‌مان گرفت و شیر راه خود را از بین دلمه‌های خون پیدا کرد و پایین رفت. شیر را جیره بندی کردیم و آرام آرام به روشنعلی دادیم. خدا را شکر همین شیر باعث نجاتش شد و بعد از مدتی روشنعلی به هوش آمد. واقعا معجزه شده بود که در چنین شرایطی دوست‌مان به زندگی برگشته بود. یادم هست با روشنعلی خیلی شوخی داشتم و دقایقی بعد از این که به هوش آمد به شوخی به او گفتم: "روشنعلی بالاخره عزرائیل را جواب کردی!"

و او لبخند زد و سری به نشانه تایید تکان داد.



### بغداد (۳)

#### برگرفته از مصاحبه با علی اکبر سیاوشی

ما را به پادگان نظامی در نزدیکی بغداد منتقل کردند که بعدها فهمیدیم استخبارات بغداد است. یک پادگان وسیع با چند ساختمان و یک محوطه خاکی بزرگ. از کل این پادگان قسمت ما یک سوله بزرگ و کشیف بود. اوایل بهار بود و هوا هنوز درست و حسایی گرم نشده بود. فضای بزرگ سوله هیچ امکانات گرمایشی نداشت و ما هم جز لباس رزم چیز دیگری بر تن نداشتیم. شبها از شدت سرما دستهایمان یخ می‌زد. دستها را برای گرم شدن در جیب لباس فرو می‌بردیم ولی فایده‌ای نداشت. باید سرما را تحمل می‌کردیم. روزها هم هوا گرم می‌شد و گرما اذیت می‌کرد. وضعیت غذا اصلا جالب نبود. غذای نپخته بی‌کیفیت را باید می‌خوردیم با نان‌های کوچکی که در طبخ دست کمی از غذا نداشتند. ظرف تقسیمی وجود نداشت و باید با هم غذا می‌خوردیم. آب فقط در حد بخور و نمیر بود و برای وضو گرفتن هیچ آبی وجود نداشت. در چنین شرایطی مجبور بودیم تیمم کنیم.

وضعیت غذا را می‌شد جوری تحمل کرد ولی خیلی مسائل دیگر تحملش سخت و گاهی خارج از طاقت آدمی بود. روزانه می‌آمدند عده‌ای از بچه‌ها را برای بازجویی می‌بردند. در همه بازجویی‌ها می‌گفتیم که سرباز وظیفه هستیم. هر چند برای گفتن همین جمله هم کلی کتک می‌خوردیم ولی اگر می‌فهمیدند داوطلب آمده‌ایم که دیگر کارمان زار بود. نام و نشان مان را می‌پرسیدند و بعد کم‌کم پیش می‌رفتند تا بتوانند اطلاعات کلی از منطقه و عملیات کسب کنند. خیلی‌ها در برابر دادن اطلاعات مقاومت می‌کردند و حسایی آزار و شکنجه می‌شدند. برای همین وقتی برای بازجویی به سراغ مان می‌آمدند دست به دعا می‌شدیم تا خدا رحم کند و کمتر از دست این بعضی‌ها کتک بخوریم. بی‌رحم‌ها آن قدر بد می‌زدند که آدم می‌خواست از درد زمین را گاز بگیرد. فقط هم شکنجه خود آدمی نبود. ساختمان شکنجه نزدیک به سوله بود و صدای فریادهای بچه‌ها را به وضوح می‌شنیدیم. همین صداهای ضجه و فریاد کافی بود تا بر روی روحیه بچه‌ها تاثیر منفی بگذارند.

## اعتصاب غذا

## برگرفته از مصاحبه با آفاک جمشید اکبرک

وضعیت ما در آن انبار خیلی بد بود. از طرفی کیفیت و مقدار غذا و آب آشامیدنی افتضاح بود و از طرف دیگر کوچکترین نشانه‌های نظافت و بهداشت در آن محیط دیده نمی‌شد و ما را در یک فضای به شدت کثیف به حال خود رها کرده بودند. علاوه بر این‌ها ما ۶۰ مجروح بد حال داشتیم که دو نفر از آن‌ها از ناحیه شکم جراحی شدید داشتند و روده‌هایشان از شکم بیرون ریخته بود.

هفت روز از این شرایط می‌گذشت. این جوری نمی‌شد دوام آورد. باید فکری می‌کردیم. نشستیم و با همدیگر مشورت کردیم بلکه راه چاره‌ای پیدا کنیم. یکی از بچه‌های باتجربه جبهه و جنگ گفت که عراقی‌ها خیلی از اعتصاب غذا می‌ترسند و به این شیوه می‌توانیم خواسته خود را بیان کنیم. اعتصاب غذا در آن شرایط کار سختی بود ولی اگر به خواسته خود می‌رسیدیم ارزشش را داشت. برای همین همگی تصمیم گرفتیم دست به اعتصاب غذا بزنیم.

روز هفتم اسارت ما در آن انبار اعتصاب غذا شروع شد. غذا که می‌آوردند نمی‌خوردیم و عراقی‌ها مجبور بودند غذا را دست نخورده برگردانند. یک روز، دو روز، سه روز... هر چه برای ما پیام تهدیدآمیز می‌فرستادند فایده‌ای نداشت. فرمانده پادگان دیگر از دست ما کلافه شده بود. برای همین روز سوم اعتصاب غذا خودش وارد ماجرا شد. او به انبار آمد و شروع به صحبت کرد. حرف‌هایش را یک مترجم ترجمه می‌کرد. اول کمی در مورد حزب بعث و ارتش عراق سخنرانی کرد و بعد از ما پرسید: "می‌دانید این جا اسیر هستید؟"

عده‌ای از بین جمع جواب دادند: "بله"

- می‌دانید با یک رگبار می‌توانیم همه شما را بکشیم؟ چرا اعتصاب غذا کردید؟

یکی از بچه‌ها جواب داد: "ما ۶۰ زخمی بد حال داریم. خودتان ببینید وضعیت آن‌ها را از نزدیک ببینید. دیگر از این وضعیت خسته شدیم. یا رگبار بگیرید و همه را بکشید یا به وضعیت‌مان رسیدگی

کنید."

فرمانده پادگان که دید ما عصبانی‌تر و مصمم‌تر از این حرف‌ها هستیم گفت: "شما غذایتان را روبخورید. من به درجه‌ام قسم قول می‌دهم که شما ساعت هفت شب از این جا بروید. اعتصاب‌تان را بشکنید"

رفتیم توی فکر. بین بچه‌ها همه‌مه افتاد. آیا می‌شد به قولش اعتماد کرد؟ یکی از بچه‌ها گفت: "به نظرم راست می‌گوید. این‌ها خیلی به درجه‌شان حساس هستند. قسم دروغ به درجه نمی‌خورند."

ما هم به اعتماد حرف او قبول کردیم که اعتصاب غذا را بشکنیم. درجه‌دار از انبار بیرون رفت و به دستور او برای ما غذا آوردند. ما هم غذا را خوردیم و منتظر ماندیم تا وعده فرمانده محقق شود.

ساعت نزدیکی‌های پنج بعدازظهر بود که توی حیاط پادگان صداهایی شنیده شد. ولوله‌ای افتاده بود توی پادگان. کنجکاو شده بودیم که این سر و صداها برای چیست. در انباری که ما در آن قرار داشتیم درز داشت و از لابه‌لای درزها می‌شد بیرون را دید. بیرون را که نگاه کردیم و از آن چه می‌دیدیم از تعجب خشک‌مان زد. در محوطه پادگان سفره‌های سرتاسری بلند پهن کرده بودند و داشتند داخل سفرها انواع غذاها و میوه‌ها را می‌چیدند. نمی‌دانستیم ضیافت دارند یا نه ولی سفره واقعا مجللی بود. کمی که گذشت و کار چیدمان سفره به طور کامل انجام شد فرمانده پادگان به همراه چند سرباز به انبار آمد و در کمال تعجب به ما گفت: "این سفره برای پذیرایی از شماست. بروید و سر سفره بنشینید."

چه می‌شنیدیم؟ سفره برای ما بود؟ سفره را باور می‌کردیم یا انبار تاریک و کثیف را که ده روز محل زندگی‌مان شده بود؟ بچه‌ها آرام و گوش به گوش رساندند که این کار یک کار کاملا تبلیغاتی است و برای این است که وانمود کنند وضعیت اسرا در عراق گل و بلبل است. از طرفی نمی‌شد سر سفره نشست چون این مسئله برای عراق حیثیتی بود و احتمال می‌دادیم که این جا دیگر کوتاه نیابند.

ساعت حدود شش بعدازظهر بود که در انبار را باز کردند و ما با "تفضل تفضل" سربازهای عراقی رفتیم و نشستیم سر سفره‌ها؛ رفتاری که تا آن زمان اصلا از آن‌ها ندیده بودیم. چه سفره‌ای چیده بودند! انگار نه انگار که آن جا پادگان بود و ما هم اسیر. خیال می‌کردی این جا کاخ صدام است از بس که به سفره رسیده بودند. داخل سفره پنج-شش نوع کباب و چند نوع خورش به چشم می‌خورد و مرغ‌هایی که با روش‌های مختلف طبخ شده بودند و وسط سفره به فاصله یک متری از هم خودنمایی می‌کردند. سینی‌های میوه پر از سیب و پرتقال و خیار و موز از اول تا آخر سفره‌ها چیده شده بود و در وسط سفره به فاصله هر دو متر یک گل گذاشته بودند.

وقتی سر سفره‌ها نشستیم دور تا دورمان پر شد از فیلمبردارها و خبرنگارهای جور و واجور. درست حدس زده بودیم. همه این‌ها کار تبلیغاتی بود. دولت عراق با این کار می‌خواست وجهه‌ای در بین جامعه جهانی پیدا کند و علاوه بر آن، وضعیت اسرای ایرانی را خوب جلوه بدهد، بلکه به خیال باطل خود روی رزمنده‌های ایرانی هم تاثیر بگذارد.<sup>۱</sup> ما چاره‌ای جز نشستن سر سفره نداشتیم.

خبرنگارها کار خودشان را شروع کردند و تا می‌توانستند گزارش تهیه کردند. این کار حدود ۱۵-۱۰ دقیقه‌ای طول کشید و بعد هم کارشان تمام شد و رفتند. با رفتن خبرنگارها، سربازهای عراقی انتهای سفره‌ها را گرفتند و بلند کردند و کل سفره را به هم ریختند. دیگر از ندای مودبانه "تفضل تفضل" خبری نبود و با "یالا امشی" ما را از سر سفره‌ها بلند کردند. دلم به حال آن همه نعمتی که در سفره‌ها بود سوخت. مگر کفران نعمت غیر از این است؟ می‌توانستند حداقل خودشان از آن غذاها استفاده کنند، ولی باید یک جوری این غذاها را برای ما زهر می‌کردند که کردند.

چند دقیقه بعد از این ماجرا چند اتوبوس به محوطه پادگان آمدند. فرمانده پادگان درست گفته بود. اتوبوس‌ها برای جابه‌جایی ما آمده بودند. خوشحال بودیم که بالاخره داریم از وضعیت بد انبار بغداد نجات پیدا می‌کنیم. یکی یکی و با قرائت اسامی وارد اتوبوس‌ها شدیم و دقایقی بعد به سمت الرمادی حرکت کردیم.

۱. این فیلم به ایران رسیده بود و بعضی از خانواده‌ها از همان طریق از وضعیت فرزندان مفقودالثر خود اطلاع پیدا کرده بودند.

## اردوگاه عنبر (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوتراب

ما را در حومه شهر الرمادی و در اردوگاهی به اسم اردوگاه عنبر اسکان دادند. وضعیت اردوگاه هر چه بود از استخبارات بهتر بود. این اردوگاه زیر نظر نیروهای صلیب سرخ بود و بیشتر جنبه تبلیغاتی داشت. اردوگاه عنبر نسبت به اردوگاه‌های دیگر امکانات بیشتری داشت. بعضی از اسرا را اول می‌بردند عنبر تا بازدید نیروهای صلیب سرخ انجام شود و بعد آن‌ها را به سایر اردوگاه‌ها منتقل می‌کردند. بچه‌ها در آسایشگاه‌های اردوگاه اسکان پیدا کردند. قبل از ما عده دیگری هم که از قبل اسیر شده بودند در آن اردوگاه وجود داشتند. این‌ها افرادی بودند که در یکی دو سال اول جنگ اسیر شده بودند. عده کمی هم از افراد غیر نظامی و کرد در اردوگاه‌ها وجود داشتند. این افراد از مناطق مرزی دستگیر شده بودند و به عنوان اسیر در اردوگاه‌های عراق به سر می‌برند. بعضی از این‌ها هنگام چرای گوسفندان خود اسیر شده بودند. نیروهای صدام به هر طریقی شده بود سعی می‌کردند تعداد اسرای ایرانی را افزایش دهند تا اگر شرایطی برای مبادله پیش آمد دست خالی نباشند و بتوانند تعداد بیشتری از نیروهایشان را مبادله کنند. قبل از عملیات فتح‌المبین اسیرهای شخصی و کسانی که در جاده‌های مرزی به اسارت درمی‌آمدند زیاد بودند ولی از عملیات فتح‌المبین به بعد بیشتر اسرا نظامی بودند.

اردوگاه عنبر درمانگاه داشت. درمانگاه که چه عرض کنم؛ اتاقی بود که در آن سه تا تخت بود برای رسیدگی به مجروحان. از زمان ورود به عنبر من را مستقیم بردند به درمانگاه. هر چند درمانگاه امکانات خاصی نداشت ولی همین که یک راست به آسایشگاه‌ها نرفته بودیم و درمان اولیه‌ای انجام می‌شد جای شکرش باقی بود.

روی یک تخت من خوابیده بودم و روی دو تخت دیگر درمانگاه هم مجروحانی بودند که مثل من حال‌شان وخیم بود. در درمانگاه بانداژ گلی و کثیف اولیه را از روی زخم‌هایم باز کردند و زخم‌ها را دوباره باندپیچی کردند. آن‌جا بود که توانستم دوباره روی پای خودم بایستم و راه بروم ولی خیلی آرام و باطمأنینه، چون هنوز جراحات‌های عمیقی داشتم. خونریزی دست و پا و دهانم هر از چند گاهی دوباره

شروع می‌شد و بانداز را خونی می‌کرد به خصوص وقتی حرکت می‌کردم یا سعی می‌کردم صحبت کنم. آخر هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم و حرف‌هایم را با ایما و اشاره به این و آن می‌فهماندم. سوراخ‌های روی صورت‌م باید بخیه می‌شد. جایی که تیر وارد شده بود و طرف دیگر صورتم که تیر خارج شده بود هنوز باز بودند و خونریزی تازه داشتند و دردشان آزارم می‌داد، ولی متاسفانه کسی گوشش بدهکار نبود. همین طور داخل درمانگاه به حال خودمان رها شده بودیم. پزشک درمانگاه گه گاه به ما سر می‌زد. نمی‌دانم پزشک بود، پرستار بود یا بهیار ولی به نظرم اصلا در حد یک پزشک نبود.

روزها خودم دست به کار می‌شدم و خونی را که روی لباس‌هایم دلمه بسته بود می‌شستم. داخل یک تشت آب می‌ریختم و می‌نشستم کنار تشت و آرام آب می‌ریختم روی آن قسمتی که می‌خواستم بشویم. آب همراه با تکه‌های خون داخل تشت می‌ریخت و یک تشت خونابه درست می‌کرد.

یک روز یکی از بچه‌های آسایشگاه برای کاری آمد درمانگاه. من پای تشت نشسته بودم و داشتم خون‌های روی آستینم را می‌شستم. او تا چشمش به تشت خونابه افتاد وحشت کرد و چند قدمی عقب رفت. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: "این همه خون از تو رفته؟ هنوز جای زخم‌هایت خونریزی می‌کند؟" خندیدم و با اشاره به او فهماندم که این‌ها خونابه است نه خون.

حدود دو سه ماهی را در درمانگاه گذراندم. آن قدر اوضاعم وخیم بود که عراقی‌ها هم فهمیده بودند با این شرایط بودنم در آسایشگاه محال است. برای همین مجبور بودم چند ماهی را در درمانگاه بگذرانم، بلکه بهبود پیدا کنم و بتوانم بروم پیش بقیه بچه‌ها.

آن روزها من بیشتر وقتم را در درمانگاه می‌گذراندم تا بالاخره کمی بهتر شدم. روزها به جز مدت کمی که سعی می‌کردم راه بروم تا عضلاتم خشک نشوند، بقیه اوقات را روی تخت می‌گذراندم. وضعیت دو نفر دیگر که روی تخت‌های مجاور بودند مثل من وخیم بود. آن‌ها هم مجبور شدند مدت زیادی در درمانگاه بمانند تا بهبود نسبی حاصل کنند.

در همان ایام بود که برای اولین بار حاج آقای ابوترابی را دیدم. از دو سه روز قبل بچه‌ها می‌گفتند که قرار است حاج آقا به اردوگاه ما بیایند و از وضعیت بچه‌ها دیدن کنند. خیلی دوست داشتم ایشان را از نزدیک ببینم. حاج آقا نماینده امام خمینی علیه السلام در جبهه‌های غرب بود و همان اوایل جنگ اسیر شده بود. پیش خودم فکر می‌کردم ایشان قرار است با نیروهای محافظ بیایند و ما را ببینند و بروند. خوب سن و سالم کم بود و تازه هم اسیر شده بودم و نمی‌دانستم که شرایط آن‌جا چطوری است. نمی‌دانستم حاج آقا هم مثل ما اسیر هستند و هیچ فرقی با ما ندارند.

یک روز چند اسیر ایرانی از اردوگاه‌های موصل آمدند به عیادت ما و حال‌مان را پرسیدند و رفتند. از آمدن‌شان خوشحال شدم ولی همچنان منتظر عیادت حاج آقا ابوترابی بودم. وقتی که اسرای موصل رفتند از مجروحان تخت‌های مجاور پرسیدم: "پس حاج آقا ابوترابی کی می‌آیند دیدن‌مان؟" بچه‌ها کلی به من خندیدند و گفتند: "یکی از همین آقایانی که این‌جا بود همان حاج آقا بوده است. حاج آقا توی اردوگاه موصل اسیر است."

اصلاً باورم نمی‌شد. وقتی نشانی‌اش را پرسیدم متوجه شدم آن اسیر لاغر اندامی که با لباس‌های اسارت دیده بودم خودِ حاج آقا بوده و من ایشان را نشناختم. باورم نمی‌شد چنین مرد بزرگی این‌طور این‌جا به دست بعضی‌ها افتاده است.

## اردوگاه عنبر (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آفاک جمشید اکبرک

اردوگاه عنبر در حوالی شهر رمادی قرار داشت. بعد از انتقال به این شهر تا مدتی روشنعلی و دیگر بچه‌هایی را که جراحی شدید داشتند ندیدم. بعد از بچه‌ها شنیدم که آن‌ها را با اتوبوس‌های ما به الرمادی منتقل نکرده‌اند و گویا با وسیله نقلیه دیگری جهت درمان به اردوگاه رفته‌اند. دلم پیش روشنعلی بود. حال و روز خوبی نداشت و احتیاج به رسیدگی اساسی داشت. شکر خدا چند وقتی بعد او را در درمانگاه اردوگاه عنبر دیدم. بعضی از مجروحان چون هنوز سلامتی کامل حاصل نکرده بودند و احتیاج به تیمار جدی داشتند باید مدتی را در درمانگاه اردوگاه سپری می‌کردند.

چند تا از دندان‌های روشنعلی را کشیده بودند. بیچاره روشنعلی در ابتدای اسارت به رگبار بسته شده بود و گلوله‌ای هم در دهانش خورده بود. این گلوله علاوه بر جراحی صورت، باعث خورد شدن تعدادی از دندان‌های او شده بود و به همین خاطر این دندان‌ها را از ته کشیده بودند. روشنعلی تا چند وقت نمی‌توانست غذا بجود و به دستور پزشک تخم‌مرغ خام در دهان او می‌ریختند تا از شدت ضعف و بی‌غذایی جان ندهد. زبان روشنعلی هم در جریان گلوله خوردن آسیب جدی دیده بود که آن را هم بخیه کرده بودند و دوست بیچاره ما تا مدتی نمی‌توانست حرف بزند.

در بین اسرا دو سه پزشک متخصص وجود داشت که به صورت داوطلبانه به درمانگاه اردوگاه رفته بودند و به اسرای مجروح رسیدگی می‌کردند. خدا خیرشان بدهد. خیلی به فکر بچه‌ها بودند. روشنعلی مدتی در آن درمانگاه ماند تا بالاخره سلامتی خود را حاصل کرد و به آسایشگاه آمد. بعدها شنیدم که زبان کوچک روشنعلی هم مقداری آسیب دیده بود که به کمک یکی از همین متخصص‌ها اصلاح شد. فکر می‌کنم وجود این جور افراد در اردوگاه نوعی امداد الهی بود.

در نهایت حدود سه ماه در اردوگاه عنبر بودیم. بعد از آن تصمیم گرفتند ما را به اردوگاه‌های موصل

منتقل کنند.



## حاج آقا ابوترابی

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

حاج آقا ابوترابی به صورت غیرمستقیم رهبری اسرای ایرانی را در اردوگاه‌های عراق بر عهده داشت. ایشان بسیار مودب و مهربان بود و در قلب تک‌تک بچه‌های آزاده جا داشت. طوری شده بود که همان‌طور که امام خمینی علیه السلام را دوست داشتیم و از ایشان اطاعت می‌کردیم، در اردوگاه‌ها هم دل داده بودیم به حاج آقا و هر چه ایشان می‌گفت برای مان حجت بود. اصلاً انگار خدا ایشان را برای رهبری آزادگان از همان ابتدای جنگ در اردوگاه‌ها قرار داده بود. بچه‌ها به قدری حاج آقا را دوست داشتند که اگر خدای ناکرده روزی می‌شنیدند برای ایشان در اسارات اتفاقی افتاده است سکت می‌کردند؛ این قدر این مرد محبوب قلوب شده بود. هنوز هم که هنوز است با شنیدن نام حاج آقای ابوترابی از چشم آزاده‌ها اشک جاری می‌شود.

حاجی هر کجا که می‌رفت به بچه‌ها امید و روحیه می‌داد. همچنین هیچ وقت نمی‌گذاشت بچه‌ها بهانه‌ای به دست بعتی‌ها بدهند و مورد آزار و شکنجه قرار بگیرند. داخل هر آسایشگاهی که بود برای اسیران آن آسایشگاه برنامه‌ریزی می‌کرد. نمی‌گذاشت وقت کسی تلف شود. کاغذ در آسایشگاه نداشتیم. به همین خاطر از کمترین امکانات بیشترین استفاده را می‌کردیم و از مقواهای جعبه پودر رختشویی برای نوشتن استفاده می‌کردیم. مقواها را می‌خیساندیم و بعد آرام آرام ورقه‌های نازک مقوا را از هم جدا می‌کردیم. از هر مقوا حدود هشت لایه جدا می‌کردیم و برای نوشتن استفاده می‌کردیم. اگر عراقی‌ها تکه کوچکی از این کاغذها را از کسی می‌گرفتند او را به سلول انفرادی می‌بردند و حسابی تنبیه می‌کردند. خودکار به زحمت به دست آورده بودیم و در مواقع ضروری از آن استفاده می‌کردیم. حرف‌های حاج آقا ابوترابی روی کاغذهایی که به این ترتیب به دست آمده بود نوشته می‌شد و به طور مخفی بین اسیران آسایشگاه‌های دیگر توزیع می‌شد. حاج آقا برای هر آسایشگاهی مسئول دعا می‌گذاشت. مسئول اذان و مسئول فرهنگی قرار می‌داد. با هماهنگی حاج آقا در آسایشگاه‌ها مراسم دعا برگزار می‌کردیم. برای پذیرایی در مراسم دعا امکاناتی نداشتیم ولی صبح‌های جمعه با خمیرهایی که از بین نان‌های صمون

درآورده بودیم آرد درست می‌کردیم و با چراغ علائدینی که در اختیار داشتیم یک حلیم من درآوردی درست می‌کردیم و بعد از مراسم دعای ندبه می‌خوردیم. مقدار حلیم کم بود ولی تنوع خیلی خوبی بود. در آسایشگاه به طور مخفیانه معاونت فرهنگی و ورزشی داشتیم. معاونت فرهنگی گروه سرود و گروه نمایش تشکیل داده بود. من عضو گروه سرود بودم. سرودها را تنظیم و تمرین می‌کردیم و به مناسبت‌های مختلف می‌خواندیم. حتی به یاد دارم برای مراسم رحلت امام خمینی علیه السلام سرودی ساختیم که خیلی خوب از آب درآمد. قسمت‌هایی از سرود این بود: "ماتم به پا شد، عالم عزا شد، پیر جماران، با انبیا شد / پیمان خون را با تو بستیم، ترسم به ما گر پیمان شکستیم / خود قوتی بودی در قلب انسان‌ها، خوش رهنمون گشتی خونین ره ما را..."

وقتی که این سرود را اجرا کردیم بچه‌های آسایشگاه خیلی گریه کردند و حتی بعضی‌ها از شدت بیقراری بیهوش شدند.

حاج آقا عده‌ای از بچه‌های باسوادتر را مسئول آموزش دیگران می‌کرد. مثلاً یک آقای اوحدی نامی بود که خارج از کشور درس خوانده بود و به چند زبان خارجی مسلط بود. او به بچه‌ها زبان یاد می‌داد و به خاطر این که قلم و کاغذ نبود به یاد دادن مکالمه بسنده می‌کرد. کسانی هم بودند که درس حوزوی خوانده بودند یا به قرآن و نهج‌البلاغه مسلط بودند. این جور افراد برای دیگران کلاس قرآن و احکام و نهج‌البلاغه می‌گذاشتند. یکی از کسانی که در دوران اسارت برای ما کلاس‌های حوزوی و احکام برگزار می‌کرد آقای حسن نوروزی بود<sup>۱</sup>. همه هم از کارهای حاج آقا استقبال می‌کردند. حاجی با کارهای خودجوش و ابتکاری که انجام می‌داد روحیه امید را در دل بچه‌ها زنده می‌کرد.

علاوه بر همه این‌ها، حاج آقا سعی می‌کرد روی بچه‌هایی که از لحاظ اعتقادی یا از نظر عرق به هموطنان ضعیف‌تر بودند نیز تاثیر مثبت بگذارد. هرگز چنین آدم‌هایی را طرد نمی‌کرد و به همه احترام می‌گذاشت. هیچ وقت بابت این که مثلاً کسی نماز نمی‌خواند، روزه نمی‌گرفت یا با بعضی‌ها همکاری می‌کرد او را سرزنش نمی‌کرد، بلکه برعکس سعی می‌کرد با همه اسرا دوست و همراه باشد. همین بود که همه دوستش داشتند. کرامت انسانی همه را حفظ می‌کرد و خود را برتر از هیچ کسی نمی‌دید. تمام این مسائل روی هم رفته باعث شده بود که هر کسی در اردوگاه‌ها با هر منشی که بود مطیع حاج آقای ابوترابی بشود.

۱. آقای حسن نوروزی نماینده مردم رباط کریم در دوره‌های هشتم، نهم و یازدهم مجلس شورای اسلامی بوده و هستند. ایشان مدتی رئیس فراکسیون ایثارگران در مجلس بودند.

نیروهای بعثی از این که می‌دیدند حاج آقا بچه‌های اسیر را سازماندهی می‌کند و برای اوقات شبانه روزی آن‌ها برنامه‌ریزی می‌کند و بچه‌ها هم خیلی دوستش دارند احساس ترس می‌کردند. آن‌ها هر چند وقت یک بار حاج آقا را می‌بردند و شکنجه می‌دادند و از او می‌خواستند که دست از سازماندهی بچه‌ها بردارد و هر جایی که هست یک اسیر آرام و بی‌تاثیر باشد. البته همین بعثی‌ها در مواقع لزوم از محبوبیت حاج آقا در میان اسرا استفاده می‌کردند. مثلاً زمانی که به هر دلیلی امکان شورش اسیران در هر اردوگاهی وجود داشت، حاجی را به آن اردوگاه می‌بردند تا بچه‌ها را ساکت کند. ولی در مجموع حضور چنین فردی در اردوگاه سبب افزایش روحیه بچه‌ها شده بود و بعثی‌ها از همین می‌ترسیدند. به همین خاطر حاج آقا را در یک اردوگاه نگه نمی‌داشتند و هر چند وقت یک بار ایشان را به یک اردوگاه می‌فرستادند. حتی در یک اردوگاه هم اجازه نمی‌دادند که حاج آقا مدت زیادی در یک آسایشگاه بماند و ایشان را از این آسایشگاه به آن آسایشگاه می‌فرستادند. البته ناخواسته سبب خیر شده بودند، چرا که با این کارشان همه حاج آقا را می‌شناختند. حاجی هم از فرصت استفاده می‌کرد و در هر اردوگاه و هر آسایشگاهی که می‌رفت تغییرات مثبت ایجاد می‌کرد.

یادم می‌آید آن زمان که ما اردوگاه موصل ۱ بودیم حاج آقا را چند وقتی به آن جا فرستادند. در موصل ۱ همه جور آدمی بود. هم بچه‌های سپاه و بسیج و ارتش بودند و هم تک و توک بعضی از منافقین و هم کسانی که خارج از بحث جنگ به اسارت گرفته شده بودند. حتی مواردی داشتیم که در حال فروش قاچاق در مرز دستگیر و اسیر شده بود. به همین خاطر تک و توکی طرفداران فرقه‌های ضاله مثل علی‌الهی یا مثلاً شیطان‌پرستی هم در آسایشگاه‌ها دیده می‌شد.

گاهی پیش می‌آمد که بین بچه‌ها در موصل ۱ اختلاف می‌افتاد. خوب سلیقه‌ها با هم متفاوت بود. مثلاً عده‌ای می‌خواستند در آسایشگاه شلوارک بپوشند و عده‌ای بدشان می‌آمد. بعثی‌ها سیگار و وسایلی مثل تخته‌نرد به اردوگاه آورده بودند. بعضی از بچه‌ها از سیگار استفاده می‌کردند و بعضی تخته‌نرد بازی می‌کردند. اوایل انقلاب بود و این جور چیزها بین بچه‌های حزب‌الهی پذیرفته نبود. برای همین گاهی بین این طیف و آن طیف اختلاف‌هایی پیش می‌آمد. این مسئله بیشتر در آسایشگاه موصل ۱ دیده می‌شد که همه جور خط فکری وجود داشت.

متأسفانه گاهی جاسوس هم بین بچه‌ها پیدا می‌شد. نمونه‌اش یک افسر نیروی دریایی بود که خیلی از پاسدارها را لو داده بود و باعث شکنجه آن‌ها شده بود. بعثی‌ها با پاسدارها خیلی بد رفتار می‌کردند و به نیروهای پاسدار می‌گفتند "حرس الخمینی" و اگر می‌فهمیدند کسی پاسدار سپاه است، او را می‌بردند و

حسابی کتک می‌زدند و شکنجه می‌دادند. ما یاد گرفته بودیم با سنگ‌های کف اردوگاه اشکال زینتی مثل قلب و این جور چیزها درست کنیم و به بعضی از سربازان عراقی هدیه بدهیم تا در قبال آن مخفیانه سیگار و شیر خشک بگیریم و به کسی که جاسوسی می‌کرد بدهیم بلکه از گزند جاسوسی‌ها در امان بمانیم. با این حال متاسفانه جاسوسی‌ها تمام نمی‌شد.

این آقای افسر متاسفانه باعث آزار و اذیت خیلی از بچه‌ها شده بود. وقتی حاج آقا ابوترابی به موصل ۱ منتقل شد و ماجرا را از زبان بچه‌ها شنید، در صدد اصلاح اوضاع برآمد. به این صورت که اول آن افسر را زیر نظر گرفت و بعد هم کلا وسایلش را برداشت و برد در قسمتی که آن افسر می‌نشست و همان جا استقرار پیدا کرد. می‌خواست با او طرح دوستی بریزد. برای همین خیلی از اوقاتش را با او می‌گذراند. اوایل، آن افسر حاج آقا را متلک باران می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت ولی حاج آقا آن قدر از خود سعه صدر نشان داد و به او محبت کرد تا بعد از مدتی با هم رفیق شدند.

حتی حاج آقا برای این که اعتماد افسر را جلب کند با او چند باری تخته‌نرد بازی کرده بود. همه ما از این کار حاج آقا انگشت به دهان مانده بودیم، ولی بعد فهمیدیم که حاج آقا آدم کار درستی است و بهتر از هر کس دیگری می‌داند باید چه کاری انجام بدهد. انگار کلید قلب اسرا در دستش بود. چنان کرده بود که آن افسر بعد از مدتی نشست و برخاست با حاج آقا دیگر خجالت می‌کشید جلوی ایشان شلوارک به پا کند و همیشه شلوار می‌پوشید. ماجرا به همین جا ختم نشد. افسر آن قدر از حاجی تاثیر پذیرفت که بالاخره نمازخوان شد؛ آن هم نه فقط نمازهای یومیه بلکه نماز شب هم به جا می‌آورد.

حاج آقا چند وقتی در موصل ۱ بود تا این که بالاخره آمدند سراغش و او را به آسایشگاه دیگری بردند. بعد از رفتن حاج آقا متاسفانه بعضی از بچه‌ها شروع کردند به متلک گفتن به آن افسر. او که تازه حال و هوایش عوض شده بود، اوایل مقاومت کرد، ولی بعد دوباره بی‌خیال همه چیز شد و برگشت به همان حالت قبلی که داشت. متاسفانه بعضی وقت‌ها آدم‌ها نمی‌فهمند دارند چه کار می‌کنند و جاسوسی که به دست حاج آقا متدین و نماز شب‌خوان شده بود را دوباره با خودشان همراه کردند.

\*\*\*

حاج آقا ابوترابی را زیاد به انفرادی می‌بردند و شکنجه می‌دادند. بعضی‌ها یک شکنجه‌گر معروف را برای شکنجه حاج آقا قرار داده بودند تا دیگر هوس سازماندهی اسرا به سر ایشان نزنند ولی حاج آقا با او طوری برخورد کرده بود که فرد شکنجه‌گر کم‌کم جذب ایشان شد و دست آخر هم معلوم شد که رابط حاج آقا با علمای نجف شده است.

بچه‌ها تعریف می‌کردند که یک روز یکی از افسران عراقی به آسایشگاه آمده بود حسابی حاج آقا را شلاق زده بود. دلیلش را نمی‌دانم ولی هر از چند گاهی ایشان را بد شکنجه می‌کردند. شکنجه شدن‌های ایشان در اردوگاه‌ها معروف بود. می‌ترسیدند که ایشان رهبری اردوگاه‌ها را به دست بگیرد. البته به صورت پنهانی و غیرمستقیم این اتفاق افتاده بود.

آن روز افسر عراقی با شلاق افتاده بود به جان حاج آقا و آن قدر ایشان را زده بود که دیگر خودش حالی برای کتک زدن نداشت و دست‌هایش می‌لرزید. وسط شلاق زدن، از فرط خستگی شلاق از دستش پرت شد روی زمین. حاج آقا شلاق را برداشت و دو دستی به آن افسر عراقی داد و به او گفت: "به کارت ادامه بده."

افسر عراقی حاج و واج مانده بود که این کار حاج آقا چه معنی می‌دهد؟ حاج آقا به او گفت: "تو داری وظیفه‌ات را انجام می‌دهی و حرجی بر تو نیست. من از تو راضی هستم. ادامه بده."

این کار حاج آقا آن قدر روی افسر عراقی تاثیر گذاشت که همان‌جا نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن. برای همین رفتارها بود که حتی بعضی از بعثی‌ها هم از ایشان با احترام یاد می‌کردند. حاج آقا معمولاً از عراقی‌ها به نیروی صلیب‌سرخ شکایت نمی‌کرد. حتی نیروهای صلیب در مورد شکنجه‌های حاج آقا چیزهایی شنیده بودند و از ایشان در این مورد سوال پرسیدند ولی حاج آقا به جای گله و شکایت گفته بود که عراقی‌ها برادر ما هستند. بعد از رفتن نیروهای صلیب، فرمانده عراقی دلیل عدم شکایت حاج آقا را پرسیده بود و ایشان در جواب گفته بود: "من مسلمان هستم و شکایت مسلمان دیگری را پیش غیرمسلمان نمی‌برم. این به دور از انصاف مسلمانی است."

همین رفتارها باعث شده بود بعضی از نیروهای صلیب هم برای ایشان احترام خاصی قائل باشند و حتی یکی از اعضای صلیب‌سرخ به دست ایشان شیعه شد.<sup>۱</sup>

---

۱. "میشل" یکی از اعضای صلیب‌سرخ بود. ماموریت او در صلیب‌سرخ دو سال طول کشید و در این مدت مجذوب رفتار و سخنان آقای ابوترابی شد و رفته رفته به دین اسلام و مذهب تشیع گرایش پیدا کرد. او با راهنمایی حاج آقا ابوترابی به ایران رفت و کتاب‌های شهید مطهری را مطالعه کرد و در نهایت نزد علامه طباطبایی رفت و شیعه شد. میشل بعد از تشریف به اسلام دیگر اجازه رفتن به اردوگاه اسیران ایرانی را نداشت.

## ماه رمضان

### برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوتراپی

تیر ماه سال ۱۳۶۱ اولین سالی بود که ماه مبارک رمضان را در اسارت درک کردیم. شرایط بسیار سخت بود. چند ماهی از اسارت مان می‌گذشت و حسابتی ضعیف و نحیف شده بودیم. نه غذای درست و حسابتی برای خوردن داشتیم و نه حتی آب گوارا. از طرفی بعضی از بچه‌های اردوگاه در زمان شروع اسارت مجروح بودند. در آسایشگاه‌ها که هیچ رسیدگی انجام نمی‌شد. خیلی‌ها هنوز آثار جراحی بر بدن داشتند و بعضی دیگر از شدت خونریزی در زمان ابتدای اسارت، به کم‌خونی شدید مبتلا شده بودند. از طرفی بعضی‌ها سر هر موضوع کوچک و بزرگی بچه‌ها را کتک می‌زدند یا می‌بردند شکنجه می‌دادند. همه این‌ها روی هم رفته باعث شده بود که بدن‌های ضعیف و کم‌بینه داشته باشیم.

تیر ماه عراق با تیر ماه ایران فرق دارد. عراق کشوری با آب و هوای گرم و خشک است و گرمای هوای آن‌جا قابل مقایسه با ایران نیست. به خصوص برای ما که در یکی از مناطق سردسیر ایران زندگی می‌کردیم تحمل آن نوع گرما حسابتی سخت بود.

در اردوگاه‌ها آب خنک پیدا نمی‌شد. آب گرمی را که از محوطه اردوگاه می‌آوردیم با هزار زحمت خنک می‌کردیم تا قابل شرب باشد و بعد یک لیوان آب می‌خوردیم. حالا فکرش را بکنید می‌خواستیم در آن شرایط روزه بگیریم. بعضی‌ها غذا را طبق قاعده قبلی می‌دادند، یعنی وعده ناهار و شام داشتیم. ما غذای ناهار را ننگه‌می‌داشتیم و به عنوان افطار استفاده می‌کردیم و غذای شام را هم برای سحری می‌خوردیم. غذایی با کیفیت قبل یعنی همان آب لوبیا یا مثلاً به اندازه یک مشت برنج به همراه نوعی خورش که فقط آب و گوجه بود. این می‌شد سحری و افطاری ما. شب‌ها را هم با لیوان آبی که با هزار و یک زحمت کمی خنکش کرده بودیم سر می‌کردیم.

ظاهر که می‌شد از شدت گرما و تشنگی می‌افتادیم یک گوشه آسایشگاه. قسمتی از وقت‌مان را با ذکر و دعا می‌گذراندیم و بقیه را استراحت می‌کردیم. استراحت که نمی‌شد گفت؛ گوشه‌ای بی‌حال دراز

می‌کشیدیم تا بلکه ضعف جسمانی کمتر به سراغمان بیاید.  
یک ماه را در آن خرماپزان عراق همین طوری روزه گرفتیم. آن قدر در آن شرایط اذیت شدیم که بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم شاید خدا به خاطر آن سختی‌ها گناهان گذشته ما را بخشیده باشد. نمی‌دانم، امیدوارم مورد قبول واقع شده باشد.

## گروه نمایش

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

اسارت تلخی‌های زیادی داشت ولی گاهی هم خاطرات شیرین خاص خودش را داشت. در اردوگاه همه جور استعدادی وجود داشت. مثلاً بعضی از برادران اسیر شخصیت طنزی داشتند و چند نفری شده بودند و یک گروه نمایش ایجاد کرده بودند. گروه نمایش به مناسبت‌های مختلف و به دور از چشم عراقی‌ها طنز اجرا می‌کرد و بچه‌ها را می‌خندانند. یکی از اعضای گروه نمایش آقا محسن جهانبانی بود.<sup>۱</sup> جهانبانی و دو سه نفر دیگر طنزهای خیلی جالبی بازی می‌کردند. آن‌ها چند وقت قبل از اجرای نمایش ابزار و وسایل صحنه نمایش را آماده می‌کردند. مثلاً برای یک نمایش با یکی از پتوهای آسایشگاه روکش الاغ درست کرده بودند. پتوهای اردوگاه پتوی نظامی طوسی رنگ بودند و به رنگ پوست الاغ می‌خوردند. برای همین با یک پتو و با زحمت فراوان دست و پا و یک پوستین کلی برای الاغ درست کرده بودند. موقع نمایش که شد دو تا از بچه‌های گروه نمایش این پوستین را روی خود کشیدند و شروع کردند به بازی کردن. الحق که پوستین را خیلی خوب درست کرده بودند. واقعا بچه‌های با استعدادی بودند. اسیرها اجازه انجام چنین فعالیت‌هایی را نداشتند و اگر سرباز عراقی می‌دید تنبیه می‌شدیم. برای همین یکی از بچه‌ها را گذاشتیم کنار پنجره تا دیده‌بانی بدهد و بقیه بتوانند درست طنز را تماشا کنند. دیده‌بان که وسط برنامه محو نمایش شده بود پنجره را فراموش کرد و سرباز نگهبان از دور نمایش را دید. جالب است که سرباز از دور درست متوجه نشده بود که این یک صحنه نمایش است و فکر کرده بود ما داخل آسایشگاه الاغ آورده‌ایم!

پنج دقیقه‌ای گذشت که نگهبان به همراه چند عراقی دیگر ریختند داخل آسایشگاه و دنبال الاغ می‌گشتند. آن‌ها هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند. نگهبان قسم می‌خورد که من خودم الاغ را دیدم و ما

---

۱. آقای محسن جهانبانی در سن ۱۶ سالگی به جبهه رفت و حدود یک سال بعد به اسارت بعثی‌ها درآمد. ایشان ۸ سال اسیر بود و بعد از آزادی ادامه تحصیل داد و در رشته تئاتر از دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. آقای جهانبانی هم اکنون بازیگر صدا و سیمای جمهوری اسلامی است و در سریال‌های متعددی از جمله یوسف پیامبر<sup>ع</sup> ایفای نقش کرده است.



یواشکی به حماقت و کم هوشی او می‌خندیدیم. خلاص آن روز هر چه گشتند الاغ را پیدا نکردند و دست از پا درازتر برگشتند.

گروه نمایش به یک مناسبت دیگر یک نمایش حماسی تدارک دید. بچه‌های نمایش برای انجام کارشان با مقوا کلاه خود و شمشیر درست کردند و آن‌ها را با گل‌های ناز باغچه اردوگاه رنگ کردند و با هنرمندی از کمترین امکانات شمشیر و کلاه خود ساختند. ما بذر گل نازها را از اعضای صلیب سرخ و به بهانه افزایش روحیه اسرا گرفته بودیم و عراقی‌ها هم نمی‌دانستند ما از این گل‌ها به عنوان رنگ استفاده می‌کنیم. آن روز هم یکی از نگهبان‌ها صحنه نمایش را دید و بقیه را خبر کرد. او فکر کرده بود که ما کسی را با کلاه خود و شمشیر از بیرون اردوگاه به داخل آورده‌ایم! برای همین عراقی‌ها آمدند داخل آسایشگاه تا مرد رزمی را پیدا کنند. از این جور برنامه‌ها کم نداشتیم و گاهی نگهبان‌های کند ذهنی به تورمان می‌خورد که باعث این اتفاقات می‌شد.

در اردوگاه سعی می‌کردیم تاریخ‌ها را به خاطر بسپاریم تا شب‌هایی مثل تاسوعا و عاشورا و ایام این چنینی را فراموش نکنیم. یک شب تصمیم گرفته بودیم در آسایشگاه مراسم بگیریم. یادم نیست مراسم به چه مناسبتی بود ولی به نور احتیاج داشتیم. لامپ‌های آسایشگاه همیشه روشن بودند. کلید لامپ هم داخل نبود و روی دیوار بیرونی آسایشگاه قرار داشت و کمی با پنجره فاصله داشت. فقط سرباز اجازه روشن و خاموش کردن لامپ‌ها را داشت. سرباز کشیک آن شب که بو برده بود ما می‌خواهیم مراسم بگیریم کلید برق را بالا زد و برق‌های آسایشگاه خاموش شد. باید یک جوری برق‌ها را روشن می‌کردیم. برای همین از دست‌های بلند باقر عباسی کمک گرفتیم. باقر قد و قواره بلند و دست‌های کشیده‌ای داشت. یکی از بچه‌های آسایشگاه با امکانات محدود دستکش درست کرده بود و در مواقع لزوم برای دست‌های آسیب دیده خود از آن استفاده می‌کرد. آن شب باقر دستکش‌ها را گرفت و دست کرد. او دست‌های بلند خود را از میان میله‌های پنجره بیرون برد و به کلید برق رساند و برق‌ها را روشن کرد. سرباز عراقی یکی دو بار دیگر آمد و برق‌ها را خاموش کرد ولی هر بار می‌دید که انگار چیزی از میان میله‌های پنجره بیرون می‌آید و کلید برق را پایین می‌زند. سرباز که خیلی ترسیده بود به طرف ساختمان خودشان پا به فرار گذاشت. او به مافوق خود گفته بود که اسیرها یک وسیله‌ای درست کرده‌اند که از پنجره بیرون می‌آید و کلید برق را دستکاری می‌کند. چند دقیقه بعد سربازهای عراقی همراه با درجه‌دار ریختند داخل آسایشگاه تا ببینند موضوع چیست. ما هم همه چیز را انکار کردیم و گردن خود سرباز بخت برگشته انداختیم.

## سفره حضرت ابالفضل

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوتراب

بعضی از سربازهای عراقی که سرباز نگهبان بودند و در محوطه کشیک می‌دادند، رادیو داشتند. بعضی‌ها پاسبان شب بودند و برخی روز کشیک می‌دادند. آن‌هایی که شب‌ها کشیک داشتند معمولاً با خود یک رادیو حمل می‌کردند. صدای این رادیو و گوش دادن به اخبار و صدای آوازه‌خوان‌ها باعث می‌شد که شب‌ها موقع پست دادن خوابشان نبرد یا حداقل کمتر چرت بزنند. بعضی از سربازان کشیک روز هم با خود رادیو داشتند. بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواست که به هر طریقی هست بتوانند رادیویی در اردوگاه داشته باشند و به وسیله آن اخبار واقعی ایران را دنبال کنند. برای همین چند وقتی بود که در فکر به دست آوردن رادیوی یکی از سربازان عراقی بودند. به همین خاطر یکی از سربازانی را که رادیو داشت نشان کرده بودند تا هر طوری هست در نوبت کشیک او رادیو را بردارند. یکی از بچه‌های آسایشگاه ژیمناستیک کار کرده بود و این ورزش را با هزار زحمت فراوان به چند نفر دیگر در آسایشگاه یاد داده بود. کلاس ورزش در آسایشگاه خیلی با احتیاط و با حضور تعداد کمی از بچه‌ها برگزار می‌شد تا ماجرای کلاس‌های این چینی لو نرود. خلاصه بچه‌های ژیمناستیک کار مدتی تمرین کردند که چطوری می‌توانند رادیوی روی دیوار را از چنگ سرباز بخت برگشته دریاورند. آن سرباز معمولاً روی دیوار راه می‌رفت و کشیک می‌داد و رادیو را روی جان پناه مشبکی در نزدیکی خود قرار می‌داد. رادیو می‌خواند و سرباز می‌رفت و می‌آمد و کیف می‌کرد. بچه‌ها تعداد قدم‌های رفت و برگشت سرباز را شمرده بودند و محاسبه کرده بودند که قدم‌های رفت او حدود چند ثانیه طول می‌کشد و در همین زمان با یکی از تکنیک‌های ژیمناستیک روی دیوار پریدند و رادیو را برداشتند و فرار کردند. سرباز بدبخت تا آمده بود به خود بیاید رادیو سر از آسایشگاه درآورد.

رادیو برای بچه‌ها خیلی ارزشمند بود، اسمش را گذاشته بودیم سفره حضرت ابالفضل. رادیو یک پل ارتباطی بین ما و ایران بود. شب‌ها موقع خواب یکی از بچه‌های مورد اعتماد رادیو را می‌برد زیر پتو و موج ایران را پیدا می‌کرد و خیلی آرام و با احتیاط به اخبار ایران و جهان گوش می‌داد و صبح که می‌شد

خبرها را برای بقیه اسرای مورد اعتماد، تعریف می کرد. این طوری خدا را شکر روحیه مضاعف گرفته بودیم، چون هر چند وقت یک بار خبرهای خوبی در مورد ایران و جبهه های جنگ دریافت می کردیم. رادیو را نمی شد همین طوری داخل آسایشگاه نگه داشت، چون هر لحظه امکان داشت عراقی ها بفهمند ما به رادیو دست پیدا کرده ایم. آن سرباز بیچاره که از ترس جانش چیزی لو نمی داد ولی امکان این که سربازهای دیگر موضوع را بفهمند یا این که جاسوسی خبر بیرون ببرد بود. به همین خاطر بچه ها رادیو را در یک پلاستیک می پیچیدند و آن را کف حبانه می انداختند. آب داخل حبانه گل آلود بود و گل ها معمولا در ته ظرف ته نشین می شدند. پلاستیک محتوی رادیو هم می رفت و ته ظرف جا می گرفت و در میان گل و لای گم می شد و دیگر کسی به آن شک نمی برد. بعد از مدتی بچه ها روکش رادیو را در آوردند و یکی از بلوک های دیوار داخل آسایشگاه را کردند و رادیو را در آن جاسازی کردند. بعد هم بقایای بلوک را سر جایش گذاشتند. این طوری اصلا مشخص نبود که بلوک جابه جا شده یا شکسته. هر موقع که احتیاج بود رادیو را با احتیاط و به دور از چشم بقیه برمی داشتند و اخبار را رصد می کردند و بعد سر جایش می گذاشتند. این طوری از سفره حضرت ابالفضل متنعم می شدیم.

## ماجرای کتک خوردن حبیب

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

از این بعثی‌ها هر چه که بگویی برمی‌آید. به هر بهانه‌ای می‌ریختند سر بچه‌ها و تا می‌توانستند کتک می‌زدند. به خصوص از نیروهای بسیجی و پاسدارها بدجوری کینه به دل داشتند. خود بچه‌ها که لو نمی‌دادند از بچه‌های بسیج و سپاه هستند. اکثراً می‌گفتیم سرباز هستیم ولی متأسفانه گاهی پیش می‌آمد که عراقی‌ها به کسی مشکوک می‌شدند. بچه‌های نمازخوان و باخدا را نشان می‌کردند و می‌بردند شکنجه می‌دادند بلکه اطلاعاتی از آن‌ها کسب کنند یا مثلاً کافی بود یک تکه کاغذ کوچک که در آن دعا نوشته بود از کسی بگیرند. آنوقت خدا می‌داند چه بلایی سر اسیر بیچاره می‌آوردند. بسته به نوع جرم و یا اطلاعاتی که می‌خواستند از بچه‌ها بگیرند شکنجه‌ها متفاوت بود. بعضی از شکنجه‌ها خیلی سخت بود. بعضی‌ها را از پا به پنجه می‌بستند و با شلاق می‌زدند. وقتی اسیر از فرط درد بیهوش می‌شد یک سطل آب روی صورت او می‌پاشیدند تا به هوش بیاید و دوباره شروع می‌کردند به زدن. بعضی‌ها را روی صندلی‌های برقی می‌نشاندند و یا به بیضه‌شان برق ضعیف می‌زدند. یکی دیگر از شکنجه‌ها کشیدن ناخن بود.

یک روز سربازها آمدند داخل آسایشگاه و حبیب را با خود بردند. حبیب یکی از بچه‌های خوب و کاردرست آسایشگاه بود. اهل بروجن بود و سرش به کار خودش گرم بود. آن روز سربازها حبیب را بردند طبقه دوم یکی از آسایشگاه‌ها. طبقه دوم نیمه کاره و خالی از اسیر بود. چند نفری با باتوم افتادند به جان حبیب بیچاره و تا می‌توانستند او را کتک زدند. دقیقاً یادم نیست علت اصلی کتک خوردن حبیب چه بود ولی خوب به یاد دارم که وحشیانه کتکش می‌زدند. صدای عربده‌های سربازهای عراقی همراه با فرود آمدن باتوم روی بدن حبیب و صدای ناله‌های مظلومانه حبیب محوطه را پر کرده بود. هیچ کاری به جز دعا کردن از دست‌مان بر نمی‌آمد. دست به سمت آسمان گرفته بودیم و زیر لب ذکر می‌گفتیم و دعا می‌خواندیم و چشم‌های مان به آن ساختمان نیمه کاره بود بلکه سربازهای بی‌رحم دوستان را رها کنند و حبیب بیچاره به آسایشگاه برگردد ولی سربازها دست بردار نبودند. به قصد کشت حبیب را زدند و بعد...

اتفاق وحشتناکی افتاد. پیکر نیمه‌جان او را انداختند داخل یک گونی و در گونی را بستند و او را از راه‌پله‌های طبقه دوم پرت کردند داخل محوطه اردوگاه. گونی غلت خورد و پایین آمد و افتاد توی محوطه. صحنه باورنکردنی بود. باورمان نمی‌شد چنین کاری انجام داده باشند.

زمان آزادباش بود و همه در محوطه بودیم. وقتی صحنه پرت شدن هموطن‌مان از طبقه دوم را دیدیم دیگر نتوانستیم تحمل کنیم. یک جا جمع شدیم و شروع کردیم به شعار دادن. بچه‌ها به شدت عصبانی بودند. دیگر طاقت‌مان طاق شده بود. بعد از رفتن حاج آقا ابوترابی از آسایشگاه دل‌مان می‌خواست بهانه‌ای پیدا کنیم و خواستار برگشت ایشان شویم و آن روز این بهانه را پیدا کرده بودیم. شعار می‌دادیم و کتک می‌خوردیم ولی دیگر گوش‌مان به این حرف‌ها بدهکار نبود. دل‌مان حسابی پر بود. می‌خواستیم حاج آقا برگردد پیش خودمان تا بلکه بچه‌ها دوباره روحیه‌شان را پیدا کنند. از طرفی آقای تندگویان وزیر نفت ایران هم همان اوایل جنگ اسیر شده بود ولی نمی‌دانستیم کجا است. او را به هیچ یک از اردوگاه‌های زیر نظر صلیب سرخ نبرده بودند. از بچه‌ها شنیده بودیم که آقای تندگویان در سلول‌های انفرادی زندان‌های عراق و زیر شکنجه شدید بعضی‌ها هستند. آن روز علاوه بر برگشت حاج آقا ابوترابی خواستار دیدار با آقای تندگویان هم بودیم. آتش‌مان خیلی تند بود و کسی نمی‌توانست جلوی‌مان را بگیرد.

فرمانده اردوگاه ابتدا دستور داد سربازها بر سرمان بریزند و حسابی کتک‌مان بزنند ولی وقتی دید ضرب باتوم سربازهایش کاری از پیش نمی‌برد دستور داد همه اسرا را بفرستند داخل آسایشگاه‌ها و درها را ببندند. به زور کتک سربازها رفتیم داخل آسایشگاه‌های‌مان ولی باز هم دست از شعار دادن برنداشتیم. میله‌های پنجره‌ها را گرفته بودیم و فریاد می‌زدیم و شعار می‌دادیم. بعضی‌ها حسابی ترسیده بودند. سربازها جرات نمی‌کردند به داخل آسایشگاه بیایند. از همان بیرون باتوم‌ها را به میله‌های پنجره و روی دست‌های‌مان می‌زدند، اما باز هم دست برنداشتیم. فرمانده اردوگاه که دید اوضاع بدجوری به هم ریخته و خطر شورش اسرا وجود دارد دستور تیراندازی داد. با دستور تیراندازی، سربازها در محوطه قرار گرفتند و به سمت آسایشگاه‌ها تیراندازی کردند. به سرعت پشت دیوارها پناه گرفتیم تا آسیب نبینیم ولی متأسفانه آن روز دو شهید و چند مجروح دادیم. فرمانده اردوگاه به هر قیمتی که بود اردوگاه را ساکت کرد. بعد از مدتی هم حاج آقا ابوترابی را به اردوگاه موصل برگرداندند.

## ترتیب قرارگیری آسایشگاه ها

### برگرفته از مصاحبه با آفاک علی ابوترابی

در زمان جنگ چندین شهر عراق جایگاه استقرار اسرای ایرانی بود. این شهرها معمولاً شهرهای شمالی و بعضی نشین عراق بود. اردوگاه‌هایی که در شهرهای بعضی نشین عراق وجود داشتند عبارت بودند از: اردوگاه موصل، اردوگاه عنبر، اردوگاه رمادی، اردوگاه تکریت و اردوگاه صلاح‌الدین. علاوه بر این‌ها برخی از اسرای خاص مثل شهید تندگویان و شهید لشکری را می‌بردند جای دیگر. به عنوان مثال زندان الرشید، بعقوبه و استخبارات بغداد از این دست مکان‌ها بود. این جاها معمولاً محل شکنجه و نگهداری افراد رده اول جنگ بود.

من بیشتر مدت اسارت‌م را در اردوگاه‌های موصل گذراندم. مجموعه موصل دارای پنج اردوگاه بود که به نام‌های موصل ۱، موصل ۲، موصل ۳، موصل ۴ و موصل ۵ شناخته می‌شدند. هر اردوگاه دارای چندین آسایشگاه بود. در اردوگاه‌های موصل در مجموع دو هزار نفر اسیر وجود داشت که در چهارده آسایشگاه اسکان داده شده بودند. در موصل ابتدا فقط دو اردوگاه وجود داشت که موصل ۱ و ۲ بودند ولی پس از مدتی موصل ۳ هم ساخته شد و به مجموعه اضافه شد.

پس از شورش‌ی که در اردوگاه‌های موصل اتفاق افتاد بعضی‌ها تصمیم گرفتند پاسدارها و بسیجی‌ها را از بقیه جدا کنند. خود بچه‌ها که چیزی لو نداده بودند ولی سربازها همه را زیر نظر گرفته بودند و متاسفانه به کمک جاسوس‌های اردوگاه عده‌ای را شناسایی کردند. بعد هم یک روز آمدند و یکی یکی به بچه‌ها اشاره کردند و عده‌ای را از دیگران جدا کردند و به موصل ۳ فرستادند. من هم طبق دستور رفتم موصل ۳. بالای اردوگاه موصل ۳ تابلوی بزرگی نصب کردند با این عنوان "معسكر الاحراس الخمينی" یعنی اردوگاه پاسداران خمینی. از وقتی موصل ۳ شد اردوگاه پاسداران، خدا می‌داند که چه شکنجه‌هایی برای ما در نظر گرفتند. در ابتدای ورود ما تمام درخت‌های اردوگاه را قطع کردند تا هم دید مناسبی به آسایشگاه‌ها داشته باشند و هم روحیه اسیرها را ضعیف کنند. از طرفی تمام اردوگاه را به رنگ زرد درآورده بودند. از نظر روانشناسی تداوم رنگ زرد مطلق در یک مکان باعث افسردگی می‌شود و این کار

برای کاهش بیشتر روحیه ما بود. بعضی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا بریزند سر بچه‌ها و حسابی کتک بزنند. دل پری از پاسدارها داشتند. هر بلایی دوست داشتند سرمان درمی‌آوردند. البته تمام کسانی که در این اردوگاه بودند پاسدار نبودند و نیروهای ارتشی و بسیجی هم در بین جمع کم نبود ولی بعضی‌ها هر فرد مومن و نمازخوان را پاسدار می‌دانستند.

بعد از مدتی اردوگاه جدیدی بین موصل ۲ و موصل ۳ تاسیس شد که اسم آن را گذاشتند موصل ۳ و اردوگاه ما شد موصل ۴. موصل ۵ هم در واقع اردوگاه نبود بلکه زمین بزرگی بود که محل دفن شهدا بود. هر کسی از بچه‌ها به هر دلیلی در اردوگاه‌ها شهید می‌شد می‌بردند موصل ۵ و آن‌جا دفنش می‌کردند. آن قدر هم زرنگ بودند که حتی روی شهدای ما برای مبادله حساب کرده بودند. شهید را داخل یک تابوت می‌گذاشتند. نام و نشان او را می‌نوشتند و درون یک بطری شیشه‌ای می‌گذاشتند و بطری را داخل تابوت قرار می‌دادند و تابوت را به خاک می‌سپردند. خاک امانت‌دارتر از بعضی‌ها بود. بعد از اتمام جنگ همین شهدا را هم مبادله کردند و در عوض شان اسیر زنده گرفتند. به گلزار شهدای اصفهان که بروید قطعه‌ای هست مربوط به این شهدای مظلوم؛ شهدای اردوگاه‌های عراق.

## موصل ۲

### برگرفته از مصاحبه با آفاک علی اکبر سیاوشی

چهار سال از عمرم را در موصل ۱ گذراندم. بعد از آن عده‌ای از ما را به اردوگاه موصل ۲ منتقل کردند. اکثر کسانی که به موصل ۲ منتقل شدند اسرای عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس بودند<sup>۱</sup>. فاصله موصل ۱ و موصل ۲ چند کیلومتری بیشتر نبود. شاید هر اردوگاه موصل از اردوگاه دیگر دو سه کیلومتر بیشتر فاصله نداشت ولی ما را با ماشین چند ساعتی این طرف و آن طرف تاب دادند و بعد به موصل ۲ بردند. چشم‌هایمان بسته بود و درست نمی‌دانستیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. فقط متوجه می‌شدیم که ماشین در حال حرکت است. نمی‌دانم با این که فاصله دو اردوگاه این قدر نزدیک بود چرا ما را این همه گرداندند ولی حدس می‌زنم برای این که موقعیت درست اردوگاه‌هایشان را نسبت به یکدیگر ندانیم این کار را می‌کردند. هر چند به زودی فهمیدیم که چه کلک آبدار و مسخره‌ای زده‌اند.

بالاخره بعد از چند ساعت به موصل ۲ رسیدیم. هر کدامان یک کوله اسارت داشتیم که در موصل ۱ به ما داده بودند و باید آن را با خود می‌آوردیم. این کوله حاوی وسایل شخصی ما بود. اتوبوس‌ها ما را در محوطه اردوگاه موصل ۲ پیاده کردند. محوطه پر بود از سرباز باتوم به دست که تونل مرگ تشکیل داده بودند، به این ترتیب که با ورود اتوبوس‌های ما و به دستور فرماندهی‌شان در دو ردیف روبه‌روی هم ایستادند و با کابل و باتوم منتظر پذیرایی از ما شدند. یک سرباز عراقی ما را یکی یکی هول می‌داد داخل این تونل و ما تا می‌آمدیم طول تونل را طی کنیم و از دست این‌ها خلاص شویم و به آسایشگاه جدید برسیم حسابی کتک خورده بودیم. در گذر از این تونل چه بلاهایی که بر سر بچه‌ها نیامد. کوله‌های اسارت‌مان که درب و داغان شد. وضعیت خودمان از کیسه‌ها به مراتب بدتر بود. شاید خاطراتی را دارم تعریف می‌کنم که باورش برای هر کسی ممکن نیست ولی آن جا در داخل همان تونل چشم درآوردند، پا شکاندند، سر شکاندند... . اصلاً هیچ رحم و مروت سرشان نمی‌شد.

یکی از بچه‌ها که حسابی ترسیده بود، قبل از این که وارد تونل شود به زبان دست و پا شکسته

۱. عملیات بیت‌المقدس در نهایت منجر به آزادی خرمشهر شد.



عربی به عراقی‌ها فهماند که با آن‌ها است و هر کاری از او بخواهند انجام می‌دهد ولی حتی به او هم رحم نکردند و او هم از کتک خوردن عراقی‌ها بی‌نصیب نماند.

در موصل ۲ هنرهای زیادی را یاد گرفتیم. در واقع از موصل ۱ یک سری کارهای هنری یاد گرفته بودیم که در موصل ۲ تکمیل شد. من یاد گرفته بودم آلبوم عکس درست کنم. از جعبه‌های پودر رختشویی به عنوان مقوای آلبوم استفاده می‌کردم و پلاستیک هم از جایی جور می‌کردم و آن‌ها را به قطعات کوچک برش می‌زدم و روی مقوا قرار می‌دادم. بعد با نخ‌های رنگی که از کناره حوله‌های شخصی و یا لباس‌ها درمی‌آوردیم این پلاستیک‌ها را با ظرافت و سلیقه به مقوا می‌دوختیم. پلاستیک‌ها را معمولاً زاویه‌دار می‌گذاشتم تا عکسی که قرار است در آن قرار بگیرد جلوه بیشتری داشته باشد. دست آخر هم این تکه‌های مقوا را کنار هم می‌گذاشتم و از یک طرف به هم می‌دوختیم و می‌شد یک آلبوم تمام عیار. خودمان را با این کارها سرگرم می‌کردیم تا اسارت به هر نحوی هست بگذرد و البته درست کردن این جور کاردستی‌ها در روحیه‌مان تاثیر خوبی داشت.

وضعیت غذا در موصل ۲ مثل موصل ۱ بود. غذاهایی با کیفیت افتضاح که ده نفری در یک قُصعه<sup>۱</sup> شریک می‌شدیم و نفری ده قاشق پلو سهم داشتیم. صبحانه و ناهار داشتیم اما از شام خبری نبود. دو وعده غذا داشتیم. صبحانه اکثر اوقات شوربا داشتیم. ناهار هم یک لیوان برنج و یک نصف لیوان خورش به هر کسی می‌رسید. خورش برای خودش داستانی داشت. یک روز خورش برگ چغندر داشتیم و روز دیگر خورش پوست بادمجان! نان‌های خمیر اردوگاه را هم هر کسی نمی‌توانست بخورد. سهمیه نان یک روز هر اسیر یک نان و نصفی می‌شد. خمیرهای وسط نان را درمی‌آوردیم و بقیه نان را می‌خوردیم. این خمیرها را همگی روی هم جمع می‌کردیم و هر چند وقت یک بار به بچه‌های آشپز آسایشگاه می‌دادیم. آن‌ها خمیرها را خشک کرده و آرد می‌کردند و با سلیقه و هنر خود کنتل درست می‌کردند و این طوری بود که ما هر چند وقت یک بار می‌توانستیم شام هم بخوریم. البته شامی که جزء سهمیه غذای ما نبود و بچه‌های خودمان با کمترین امکانات تدارک می‌دیدند.

وضعیت آب اردوگاه خیلی بد بود. آب اردوگاه از منبع آب تصفیه شده موصل نبود بلکه از چاه‌های آب داخل اردوگاه استفاده می‌شد. اولین ساختمان‌های اردوگاه ما در موصل در واقع قلعه‌های به جا مانده از ملا مصطفی بارزانی بود. ملا مصطفی از مبارزان کرد عراق بود که با حکومت وقت عراق می‌جنگید. او

۱. ظرفی بزرگ به شکل ماهیتابه که برای غذا خوردن چند نفری استفاده می‌شود.

برای این منظور قلعه‌هایی در اطراف شهر موصل درست کرده بود و با طرفدارانش در این قلعه‌ها پناه می‌گرفتند. موصل شهری کردنشین بوده و از قدیم‌الایام آبستن حوادث مختلف بوده است، چرا که برخی از کردهای این منطقه با حکومت عراق کنار نمی‌آمدند و در صد مبارزه سیاسی با آنها بودند. ملامصطفی برای تامین آب آشامیدنی قلعه‌ها چاه‌هایی حفر کرده بود. این چاه‌ها بعد از گذشت چند دهه هنوز باقی مانده بود و وقتی قلعه‌های ملا مصطفی در زمان حکومت صدام تبدیل به اردوگاه اسرای ایرانی شد، از این چاه‌ها به عنوان منبع تامین آب اردوگاه استفاده کردند. آب چاه‌ها گل‌آلود بود و سم‌زدایی و میکروب‌زدایی هم در کار نبود. این آب به آسایشگاه‌ها منتقل می‌شد و ما باید برای تمام مصارف روزانه از جمله آشامیدن از همین آب استفاده می‌کردیم. آب را برای آشامیدن در حبانه می‌ریختیم و پس از ته‌نشین شدن گل و لای از آن مصرف می‌کردیم.<sup>۱</sup>

در موصل ۲ هم ساعت ده شب به بعد خواب اجباری بود. کسی حق نداشت از آن ساعت به بعد بیدار بماند. اگر کسی را می‌دیدند که نیمه شب بیدار بود کلی او را مواخذه می‌کردند. می‌دانستند که اسرای ایرانی علاقمند به خواندن نماز شب هستند. بعضی‌ها به نماز شب می‌گفتند نماز خمینی و اگر کسی برای خواندن نماز خمینی بیدار می‌شد حسابش با کرام‌الکاتبین بود. اصلاً اگر کسی برای هر منظوری از خواب بیدار می‌شد به او مظنون می‌شدند که احتمالاً می‌خواهد نماز خمینی بخواند. خلاصه آن جا نماز شب خواندن هم مثل خیلی از کارهای عبادی دیگر ممنوع و گناهی بزرگ محسوب می‌شد.

حدود پنج سال در موصل ۲ بودم و در واقع اردوگاهی که بیشترین اقامت را در آن داشتم همین

موصل ۲ بود.

۱. این بند توسط آقای علی ابوترابی نقل شده است.

## شکنجه‌هاک جسمی و روحی

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

بعثی‌ها گاهی تلویزیون می‌آوردند و داخل آسایشگاه می‌گذاشتند و ما را مجبور می‌کردند اخبار و یا فیلم‌هایی را که مد نظرشان هست تماشا کنیم. فیلم‌هایی که پخش می‌کردند معمولا محتوای جالبی نداشتند. یک روز که عراقی‌ها برای دیدن فیلم برایمان تلویزیون آورده بودند سید خلیل موسوی با اخم بلند شد و خواست از آسایشگاه بیرون برود. سید خلیل اصالتا اهل روستای نهرخلج فریدن بود و هم شهرستانی حساب می‌شدیم. او نمی‌خواست زیر بار زورگویی عراقی‌ها برود و اصرار داشت که از آسایشگاه بزند بیرون. آن روز سربازی به اسم حشام مسئول شده بود و موظف بود که به اجبار ما را پای تلویزیون بنشاند و کسی حق تمرد نداشت. سید خلیل اصرار داشت بیرون برود ولی حشام اجازه نداد. سید که از زورگویی حشام خسته شده بود دستش را بلند کرد و یک کشیده درست و حسابی نثار حشام کرد. بعد از آن ماجرا سید را بردند سلول انفرادی و حسابی اذیتش کردند. سید یک ماهی در انفرادی بود و در آن مدت حسابی از دست عراقی‌ها کتک خورد و بعد دوباره به آسایشگاه برگشت.

بعثی‌ها با بعضی از اسیرها خیلی بد برخورد می‌کردند. کافی بود تا بهانه دست‌شان بیاید و با کسی سر لج بیفتند، آن وقت روزگار اسیر بیچاره سیاه بود. در اردوگاه ما یک اسیر ایرانی بود که بزرگ شده عراق بود. اسمش را به خاطر ندارم ولی یادم هست که اصالتا اهل منطقه درچه اصفهان بود. او از کودکی با خانواده رفته بود عراق و ساکن کاظمین شده بود ولی در جریان جنگ تحمیلی که به دستور صدام خانواده‌های ایرانی از عراق اخراج شده بودند این خانواده هم برگشته بودند ایران. دوست ما که بزرگ شده کاظمین بود بعد از آمدن به ایران به جبهه رفته بود و اسیر شده بود. مثل این که در اردوگاه یکی از همکلاسی‌های عرب دوران مدرسه‌اش او را شناخته بود و لو داده بود. این آقای همکلاسی عرب از سربازهای اردوگاه بود. این قضیه برای اسیر درچه‌ای خیلی بد شد، به طوری که او را به سلول انفرادی بردند و حسابی شکنجه کردند. او بعد از این که شکنجه‌های فراوان شد به اردوگاه منتقل شد و برایمان تعریف کرد که در سلول انفرادی دستگاه‌های کمرشکن داشتند که با فشار به دو نقطه از بدن ستون

فقرات بعضی از اسیرها را می‌شکستند. من خودم این نوع شکنجه‌ها را ندیدم ولی از زبان بچه‌ها می‌شنیدم. دوست درچه‌ای‌مان تعریف می‌کرد: "در دوران اسارت در سلول گاهی صدای ضعیف زنی را از یکی از سلول‌های اطراف می‌شنیدم. کمی بعد متوجه شدم که آن زن از شیعیان عراق است. زن باردار و پا به ماه بود. چند روز بعد درد زایمان به سراغ او آمد و آه و ناله‌اش بیشتر شد. او ناله می‌کرد و کمک می‌خواست ولی سربازهای عراقی به جای دل سوزاندن هر حرف کثیفی که در شان خودشان بود به آن خانم می‌گفتند. زن مدتی درد کشید و فریاد زد تا این که بالاخره به تنهایی وضع حمل کرد و صدای گریه نوزادش به گوشم رسید."

دل‌م به حال مظلومیت حق سوخت. با خودم فکر کردم در دورانی که اروپایی‌ها برای حیوانات خود کلینیک پزشکی دارند چرا باید با یک زن مظلوم شیعه این طوری برخورد بشود. یکی دیگر از بچه‌ها به اسم داوود کاظمی تعریف می‌کرد که او را به آزمایشگاه برده بودند و ترکیبات شیمیایی را روی او آزمایش کرده بودند. آن طور که داوود تعریف می‌کرد فقط او نبوده بلکه این ترکیبات روی چند اسیر دیگر هم آزمایش شده بود.

بعثی‌ها علاوه بر شکنجه‌های جسمی از شکنجه‌های روحی هم استفاده می‌کردند و برای این کار گاهی از افراد سازمان منافقین استفاده می‌کردند. این افراد با بعثی‌ها همکاری داشتند. به عنوان مثال گاهی نامه‌هایی که از ایران برای ما می‌رسید به دست سازمان منافقین تغییراتی پیدا می‌کرد تا روحیه ما از هم بپاشد. افراد منافق دستخط خانواده‌های ما را جعل می‌کردند و در انتهای نامه خبری مبنی بر مرگ پدر و مادر یا فرزند و یا جدا شدن و خیانت همسر را اضافه می‌کردند تا با روح و روان ما بازی کنند. ما هم که نمی‌توانستیم با افراد خانواده تماس بگیریم و صحت خبر را جویا شویم و در برزخ آن خبر می‌ماندیم. این جور اتفاقات در روحیه بچه‌ها خیلی تاثیرگذار بود.

## کیست سر

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوتراب

در اردوگاه مریمی زیاد به سراغ آدم می‌آمد. به خصوص اگر کسی در ابتدای اسارت جراحی عمیقی داشت معمولاً اثرات جراحی را تا سال‌ها با خود به دوش می‌کشید. درمان آن چنانی وجود نداشت و همین مسئله باعث می‌شد که یک بیماری سال‌ها آدم را درگیر کند. من لحظاتی قبل از اسارت روی مین رفته بودم و ترکش‌های حاصل از مین در قسمت‌های مختلف بدنم فرو رفته بود و دردسر درست کرده بود. به همین خاطر توی اردوگاه مریمی زیاد داشتم. سرم عفونت کرده بود و داخل سرم کیست رشد کرده بود. این کیست متورم و دردناک بود و خیلی اذیتم می‌کرد. برای همین من را چند باری به بیمارستان موصل بردند و سرم را جراحی کردند و چرک‌ها را درآوردند. متأسفانه در بیمارستان محلی را که می‌خواستند بشکافند ضد عفونی نمی‌کردند و موها را نمی‌تراشیدند. من که بعد از یکی دو بار اعزام به بیمارستان این مسئله را فهمیده بودم دیگر هر دفعه که قرار بود به بیمارستان بروم از قبل با هزار زحمت و با تیغی که داخل وسایلم پنهان کرده بود موی آن قسمت از سرم را می‌تراشیدم تا مبادا موقع جراحی مویی داخل محل شکاف بیفتد و کار دستم بدهد.

بیمارستان وضعیت مناسبی نداشت. موقع جراحی بعضی‌ها را نیمه بیهوش می‌کردند و بعضی دیگر را کامل بیهوش می‌کردند. از تزریق خون هم خبری نبود و فقط به تزریق یک سرم به افرادی که جراحی شده بودند بسنده می‌کردند. بعد از عمل، بیمار را به اتاق کوچکی منتقل می‌کردند که چهار تخت داشت و فضای هر تخت با فضای تخت کناری توسط یک تکه پارچه سفید جدا شده بود. کنار هر تخت یک پیت پنج کیلویی بود که به عنوان دستشویی مریم استفاده می‌شد و یک آفتابه هم کنارش قرار داشت. برای کسی که تازه جراحی شده بود خیلی سخت بود که بخواهد از آن پیت‌ها به عنوان دستشویی استفاده کند ولی چاره‌ای نبود. معمولاً در اتاق‌ها را قفل می‌کردند و یک سرباز مسلح پشت در می‌ایستاد. اگر مریم از فرط درد ناله می‌کرد صدای بد و بیراه گفتن‌های سرباز از پشت در بلند می‌شد. گاهی پیش می‌آمد فرد بیهوشی را تازه از اتاق عمل می‌آوردند و روی یکی از تخت‌ها قرار می‌دادند و می‌رفتند. مریم بیچاره

گاهی در حالت نیمه بیهوشی از روی تخت غلت می‌خورد و روی زمین می‌افتاد و حتی بخیه‌هایش پاره می‌شد ولی کسی اعتنایی نمی‌کرد. خدا می‌داند وضعیت اسیرانی که در بیمارستان‌های عراق جراحی می‌شدند چقدر بد بود. حتی بعضی‌ها در این بیمارستان‌ها شهید می‌شدند. خدا می‌داند چه لحظات سختی بود.

## ماجراک چاقو

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی اکبر سیاوشی

یک روز سربازها بی خبر ریختند داخل آسایشگاه و شروع کردند به گشتن وسایل شخصی و کوله‌های بچه‌ها. پتوها را به هم می‌ریختند. کوله‌ها را سر و ته می‌کردند و وسایل مان را کف آسایشگاه می‌ریختند و می‌گشتند. هر چند وقت یک بار این کار را انجام می‌دادند. نمی‌دانم خبری به آن‌ها می‌رسید یا نه ولی وسایل شخصی مان را نابود می‌کردند و اگر وسیله ممنوعه‌ای در بین وسایل بچه‌ها بود او را می‌بردند و حسابی کتک می‌زدند و بعد می‌انداختند انفرادی.

عراقی‌ها آن روز خیلی اتفاقی و سر زده وارد آسایشگاه شدند و بچه‌ها هم بی خبر از همه جا وسایل ممنوع‌شان را جای خاصی جاسازی نکرده بودند. یکی از اسرا با یک تکه فلز یک چاقوی کوچک درست کرده بود که در مواقع لزوم از آن استفاده می‌کردیم. متأسفانه این چاقو در تفتیش آن روز لو رفت. درجه‌دار عراقی می‌خواست بداند که صاحب آن چاقو چه کسی است. چاقوی کوچک را بالا گرفت و با عصبانیت پرسید: "این مال چه کسی است؟"

می‌دانستم به خاطر این قضیه همه به دردمس خواهیم افتاد. برای همین خواستم به طریقی ماجرا را جمع کنم. یک مترجم در آسایشگاه داشتیم که اسمش عبدالله بود. رفتم کنار عبدالله و به او گفتم: "هر چه می‌گویم برای درجه‌دار ترجمه کن."

عبدالله گفت: "چه می‌خواهی بگویی؟ اذیتت می‌کند."

گفتم: "کاری نداشته باش. تو فقط ترجمه کن."

و بعد رو به سروان عراقی بلند گفتم: "مال من است."

عبدالله حرفم را ترجمه کرد. سروان بعثی پرسید: "به چه دردت می‌خورد؟"

گفتم: "وقتی به ما میوه می‌دهید و ما می‌خواهیم میوه‌ها را بین خودمان تقسیم کنیم از این وسیله استفاده می‌کنیم."

سروان عراقی که از من حرص گرفته بود یک دمپایی از گوشه آسایشگاه برداشت و پرت کرد به

طرف صورت من. دستم را بالا آوردم و دمپایی را گرفتم. خیلی از دستم عصبانی شد و این دفعه با کابل محکم کوبید پشت زانوهایم. زانوهایم خم شد و افتادم زمین. بعد هم به دستور درجه‌دار من را به زندان انفرادی بردند.

ساختمان انفرادی یک آسایشگاه بزرگ ۱۰در ۲۰ بود که هیچ پنجره‌ای نداشت. آن آسایشگاه را اتاق اتاق کرده بودند و هر کسی را که می‌خواستند تنبیه کنند به یکی از این سلول‌های انفرادی می‌فرستادند. اتاق‌های انفرادی کوچک و تاریک بود. آن زمان هم اواخر زمستان بود و سلول‌ها حسابی سرد بودند. سلول من یک روزنه نور کوچک به بیرون داشت که از طریق آن روزها یک پرتو نور می‌آمد داخل سلول و با چرخش خورشید جابه‌جا می‌شد. آن قدر هوای داخل سلول سرد بود که من با چرخش نور این پرتو در سلول حرکت می‌کردم تا بلکه بتوانم زیر پرتو نور کمی گرم شوم.

در سلول‌های انفرادی از همان غذای حداقلی که در آسایشگاه می‌خوردیم هم خبری نبود و فقط در حدی که زنده بمانیم غذا داشتیم. به جز من بچه‌های آسایشگاه خودمان هم از وجود روزنه در سلول من مطلع شده بودند و در مدتی که من در سلول انفرادی بودم از طریق همان روزنه به ما غذا می‌رساندند. هر چند غذای خودشان هم خیلی کم بود ولی می‌دانستند که وضعیت ما دیگر افتضاح است. برای همین بعضی‌ها از خود گذشتگی می‌کردند و همان مقدار غذای کم را با ما تقسیم می‌کردند. بچه‌ها برای این که بتوانند از طریق روزنه غذا را به دست من برسانند باید خیلی حواس‌شان را جمع می‌کردند. چون اگر عراقی‌ها می‌فهمیدند کار همه‌مان ساخته بود. بچه‌ها موقع استراحت در محوطه می‌گشتند و در فرصت مناسبی به دور از چشم نگهبان‌ها مقداری غذا به ما می‌رساندند. از طریق این روزنه حتی می‌شد برای بچه‌های سیگاری دخانیات گرفت، البته به صورت محدود تا ماجرا لو نرود. من هم که دست‌هایم بلند بود با زحمت در سلولم را از پشت باز می‌کردم و به بچه‌های دیگر سلول‌ها غذا و دخانیات می‌رساندم. داخل ساختمان انفرادی سرباز نبود و برای همین می‌شد این کار را انجام داد ولی خیلی با احتیاط.



## بازدید سازمان ملل

### برگرفته از مصاحبه با آقای علی ابوتراب

چند وقتی بود مطلع شده بودیم که قرار است یک گروه از سازمان ملل برای بازدید از اسرا به عراق بیاید. بعضی از بچه‌های اردوگاه با شنیدن این خبر به تکاپو افتادند. سازمان ملل خیلی مهم‌تر از صلیب سرخ بود و دولت عراق هم خیلی از این سازمان حساب می‌برد. تعدادی از بچه‌ها که به زبان‌های خارجی مسلط بودند تصمیم گرفتند تمام مشکلات موجود در اسارت و اردوگاه‌های عراق را به صورت مکتوب درآورند و به دست نیروهای سازمان ملل برسانند. برای این کار کاغذ در اختیار نداشتیم و باید به ناچار از همان مقواهای پودر رختشویی استفاده می‌کردیم. بچه‌ها مقواها را لایه لایه کردند و کاغذ درست کردند و شروع کردند به نوشتن. هر آنچه از ابتدای اسارت بر سر رزمندگان ایرانی آمده بود از زنده به گور کردن بعضی از رزمندگان ایرانی و گودال‌های دسته‌جمعی برای دفن بچه‌ها گرفته تا مشکلات داخل اردوگاه همه را نوشتند. در بین نویسندگان سعید اوحدی و مرتضی سلطان محمود شاخص بودند. آقای اوحدی تحصیلکرده آمریکا بود و آقای سلطان محمود تحصیلکرده فرانسه بود و به مرتضی فرانسه معروف بود. به این ترتیب کتابچه‌ای به پنج زبان عربی، فارسی، انگلیسی، فرانسوی و ایتالیایی نوشته شد. بچه‌ها این کتابچه را داخل پلاستیک گذاشتند و در باغچه نزدیک به آسایشگاه دفن کردند تا عراقی‌ها در تفتیش‌ها از این موضوع بویی نبرند. چند روز بعد سر و کله نماینده‌های سازمان ملل پیدا شد. عراقی‌ها به نماینده‌ها گفته بودند که ایرانی‌ها وحشی هستند و برای ایجاد جو خفقان حدود چهل پنجاه سرباز مسلح را همراه با نمایندگان سازمان ملل فرستاده بودند تا به اصطلاح ما آسیبی به نمایندگان نرسانیم. با برنامه‌ریزی قبلی افرادی مثل اوحدی و مرتضی فرانسه رفتند جلو تا به نمایندگی از همه اسیرها با نمایندگان سازمان ملل صحبت کنند. آن‌ها به نمایندگان سازمان گفته بودند: "ما به پنج زبان زنده دنیا مسلط هستیم و احتیاجی به مترجم نداریم. نماینده‌ها خیلی تعجب کرده بودند، چون انتظار داشتند طبق آنچه که از عراقی‌ها شنیده بودند با عده‌ای آدم وحشی و بی‌سواد روبه‌رو شوند. آن‌ها کمی با نمایندگان ما صحبت کردند و وقتی دیدند که اسیران ایرانی با آنچه که فکر می‌کردند زمین تا آسمان تفاوت دارند عذر

سربازهای عراقی را خواسته بودند. عراقی‌ها شاید می‌توانستند به نیروهای صلیب سرخ زور بگویند ولی از نیروهای سازمان ملل خیلی حرف شنوی داشتند و به همین خاطر بچه‌های ما را با نمایندگان سازمان ملل تنها گذاشتند. بچه‌ها هم که فرصت را غنیمت دیدند کتابچه‌ای را که از قبل تهیه کرده بودند به نمایندگان سازمان دادند. سازمان مللی‌ها با دیدن کتابچه شگفت‌زده شدند و اذعان کردند واقعا حیف چنین آدم‌هایی است که در اسارت باشند.

خلاصه آن روز آبروی عراقی‌ها ریخت و بعد از آن هم نمایندگان سازمان گزارش این موضوع را به سازمان ملل دادند و نتیجه برای دولت عراق خیلی بد شد.

## کربلا

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

بعد از آتش بس و پذیرش قطعنامه صدام تصمیم گرفت اسیران ایرانی را به زیارت امام حسین علیه السلام بفرستد. نمی‌دانم، شاید با این کار قصد داشت سختی‌های اسارت را از دل اسیرهای ایرانی دریاورد. البته کربلا رفتن ما بعد از رحلت امام خمینی علیه السلام اتفاق افتاد. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند این کار صدام جنبه تبلیغاتی دارد. برای همین برای رفتن کربلا کمی تردید داشتیم. آن روزها حاج آقا ابوترابی در اردوگاه ما نبودند که از ایشان کسب تکلیف کنیم و در صلاح‌الدین به سر می‌بردند. خیلی روی مسئله رفتن به کربلا فکر کردیم و دست آخر از طریق اسیران بیماری که به بیمارستان می‌رفتند از حاج آقا ابوترابی کسب تکلیف کردیم. موصل و صلاح‌الدین خیلی با هم فاصله داشتند و دسترسی به حاج آقا دشوار بود ولی از آن‌جا که بیماران بدحال اردوگاه‌های عراق را به بغداد می‌فرستادند می‌توانستیم از طریق آن‌ها پیام را به حاج آقا منتقل کنیم و جواب را بگیریم. یکی از بچه‌ها از اسیری که از صلاح‌الدین به بیمارستان بغداد اعزام شده بود شنیده بود حاج آقا عقیده دارد که رفتن به کربلا مانعی ندارد ولی نباید اجازه بدهیم روی ما کار تبلیغاتی انجام بدهند.

دیگر چند روزی قبل از رفتن به کربلا دل توی دل مان نبود. شوق زیارت امام حسین علیه السلام همه را بی تاب کرده بود. از طرفی دوست داشتیم خودمان آن‌جا کار تبلیغاتی انجام بدهیم. به همین خاطر بعضی از بچه‌ها روی کاغذهای حاصل از جعبه‌های پودر رختشویی به عربی هدف از انقلاب اسلامی ایران، عدم تجاوزکاری ایران، برادری مردم ایران و عراق، جملاتی از امام خمینی علیه السلام و مسائلی از این دست را می‌نوشتند تا بتوانند آن‌ها را در فرصت مناسب به دست مردم عراق برسانند. از طرفی بچه‌ها می‌خواستند روی دیوارهای اطراف حرم شعارنویسی کنند و برای این کار از یک ایده جالب استفاده کردند. آن روزها بعضی از اسیران بیمار عکس رادیولوژی عضو آسیب دیده خود را داشتند. این افراد معمولاً یک آسیب جدی دیده بودند و به بیمارستان موصل منتقل شده بودند و آنجا تصویربرداری رادیولوژی از عضو آسیب دیده انجام شده بود. پزشک معالج معمولاً عکس را به خود اسیر می‌داد تا اگر احتیاج به مراجعه بعدی بود

عکس را با خود به همراه داشته باشد. بچه‌ها چند روز قبل از رفتن به کربلا از طریق این عکس‌ها شاعرنویسی کردند، به این صورت که روی هر عکس یک کلمه را بزرگ می‌نوشتند و آن را برش می‌دادند. بعد کلمات را کنار هم می‌گذاشتند و یک جمله می‌شد. یکی از جمله‌ها این بود: "ابالفضل علمدار، خامنه‌ای نگهدار". در مرحله بعد احتیاج به رنگ داشتیم. از گل‌های ناز به عنوان رنگ استفاده کردیم.

در نهایت تمام مقدمات زیارت فراهم شد و بالاخره زمان موعود فرا رسید. خدا می‌داند چه حس و حالی داشتیم. امام حسین علیه السلام ما را در اسارت پذیرفته بودند و این خارج از تصور ما بود. قبل از حرکت عراقی‌ها برای اولین بار به هر کدام از ما یک جفت کفش کتانی دادند. شب بود که از اردوگاه حرکت کردیم. سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف شهر موصل حرکت کردیم. بچه‌ها داخل اتوبوس دعا می‌خواندند و گریه می‌کردند. آن شب اولین شبی بود که بعد از سال‌ها اسارت شب هنگام از اردوگاه بیرون زده بودیم. سال‌ها بود آسمان و مناظر اطراف را در شب ندیده بودیم. اجازه نداشتیم پرده‌ها را کنار بزنیم و بیرون را تماشا کنیم ولی گاهی پرده‌ها کمی جابه‌جا می‌شدند و ما می‌توانستیم چیزهایی را ببینیم. به ایستگاه قطار موصل رفتیم و از آنجا با قطار به بغداد رفتیم. بچه‌ها در قطار مثل ابر بهاری گریه می‌کردند. این حس نزدیک شدن به حریم اهل بیت یک حالت رقت قلبی به آدم می‌دهد که خدا می‌داند. عراقی‌ها از گریه بچه‌ها تعجب کرده بودند و می‌پرسیدند: "برای چه گریه می‌کنید؟ صدام حسین به شما لطف کرده و شما را به زیارت فرستاده. باید خوشحال باشید."

چه باید می‌گفتیم؟ آن‌ها حال ما را نمی‌فهمیدند و منشا این گریه‌ها را درک نمی‌کردند. از بغداد با اتوبوس به سمت کربلا رفتیم. نزدیکی‌های کربلا پرده اتوبوس کنار رفت و من تابلوی "کربلا ۳۰km" را دیدم. باورم نمی‌شد فاصله‌ام با کربلا این قدر کم باشد. اصلاً چیزی فرای تصور و عقل بود. ما نزدیک کربلا بودیم و کمتر از یک ساعت دیگر به دیدار یار می‌رفتیم.

به کربلا رسیدیم و اتوبوس‌ها ما را در بین‌الحرمین پیاده کردند. کفش‌هایمان را درآوردیم و بندها را به هم گره زدیم و دور گردن‌هایمان انداختیم و سینه خیز به طرف حرم امام حسین علیه السلام رفتیم. می‌خواستیم مثل حر به دیدار امام‌مان برویم. قسمتی از راه را این طوری رفتیم. اطراف حرم را قرق کرده بودند تا ما به زیارت برویم ولی مردم را می‌دیدیم که در اطراف قسمت قرق شده تجمع کرده بودند و ما را تماشا می‌کردند. بچه‌ها پیام‌هایی را که نوشته بودند به صورت مخفیانه به سمت مردم عراق می‌انداختند. بعضی دیگر از بچه‌ها هم در نزدیکی حرم با هزار زحمت شعارهای آماده شده را به صورت

جمله روی دیوارها نوشتند. بچه‌ها در مسیر دیده بودند که یک خانم عراقی چادرش را باز کرده بود و از زیر چادرش پنهانی تصویر امام خمینی علیه السلام و مقام معظم رهبری (مدظله) را نشان داده بود. معلوم بود که دل‌های این‌ها با جمهوری اسلامی است و از صدام متنفر هستند. نرسیده به حرم یکی از سربازهای شیعه تل زینبیه را به ما نشان داد. به طرف تل رفتیم و خدا می‌داند آن جا به یاد مظلومیت حضرت زینب علیها السلام چقدر گریه کردیم.

به حرم که رسیدیم احساس کردم من این مکان را قبلا دیده‌ام. کمی فکر کردم که یک دفعه به یاد خوابم افتادم. مدت‌ها پیش در اسارت مادرم را خواب دیده بودم. خواب دیدم که مادرم در حرم نشسته و کشمش می‌فروشد. می‌دانستم کشمش در خواب نماد غم است ولی نمی‌دانستم مفهوم خوابم چیست. در دیوار حرم و حتی چند پله‌ای که از آن‌ها پایین رفتیم دقیقا شبیه به آن چیزی بود که در خواب دیده بودم. در خواب می‌خواستم به طرف مادرم بروم ولی به من اجازه این کار را نمی‌دادند. با به یاد آوردن خوابم نگران مادرم شدم اما شوق زیارت باعث شد خواب را فراموش کنم.

نزدیک در حرم یک پیرمرد از کار افتاده نشسته بود. او آرام به زبان فارسی به ما التماس دعا می‌گفت. سربازهای عراقی نتوانسته بودند او را از حرم بیرون کنند. البته پیرمرد حربه‌ای به کار برده بود و ناتوانی جسمی‌اش را طوری نشان داده بود که سربازها فکر می‌کردند نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. برای همین زیاد به او سخت نگرفته بودند. پیرمرد پنهانی به یکی از بچه‌ها گفته بود که اهل خمینی شهر اصفهان است ولی سال‌های زیادی است که در کربلا زندگی می‌کند.

داخل حرم شروع کردیم به دعا خواندن و گریه کردن. موضوع جالبی که من در حرم دیدم این بود که اسرای اهل تسنن هم پا به پای ما دعا می‌خواندند و گریه می‌کردند و با امام حسین علیه السلام درد دل می‌کردند. بعد از زیارت امام حسین علیه السلام به زیارت حضرت ابوالفضل علیه السلام رفتیم. آن جا دیگر از خود بی‌خود شده بودیم. بی خیال عراقی‌ها شدیم و زمزمه می‌کردیم "ابوالفضل علمدار خامنه‌ای نگهدار!". سربازهای عراقی هم چیزی به روی خودشان نیاوردند.

بعد از کربلا به نجف رفتیم و همان جا غذای نذری هم خوردیم. من کمی از پلو را به نیت تبرک نگهداشتم تا با خودم به اردوگاه ببرم. خیلی دوست داشتیم به یاد دوستان شهیدمان در نجف اذان بگوییم ولی عراقی‌ها اجازه این کار را به ما ندادند. بعد از زیارت نجف به اردوگاه برگشتیم و تا مدت‌ها شیرینی زیارت در ذائقه‌مان بود.

## آزادک (۱)

## برگرفته از مصاحبه با آفای علی ابوتراب

سال ۶۹ بود که عراقی‌ها گفتند قرار است اسرای دو کشور مبادله شوند. حرف‌شان را باور نمی‌کردیم. می‌گفتیم دروغ می‌گویند. اصلاً تا خانه نمی‌رفتیم و خانواده‌هایمان را نمی‌دیدیم این خبر را باور نمی‌کردیم. خیلی از ما سال‌های زیادی اسیر بودیم. خود من حدود ۹ سال اسارت کشیدم و بعد از این مدت باور آزادی خیلی سخت بود. از طرف دیگر در بهبوه جنگ خلیج فارس<sup>۱</sup> بود و ما با خودمان می‌گفتیم نکنند صدام برای ما برنامه دارد و می‌خواهد ما را به کشور سومی بفرستد. از این بابت بسیار نگران بودیم. باور آزادی آن قدر برایمان مشکل بود که گروه نمایش طنزی در این مورد اجرا کرد. در نمایش فرد اسیر می‌گفت: "من به کشورم بر نمی‌گردم. این جا پیر می‌شوم و سمعک می‌گذارم."

با نمایش کلی‌خندیدیم ولی این یک باور تلخ بود که در ذهن‌های ما نقش بسته بود و بچه‌ها آن را به شکل طنز درآورده بودند. در همین احوالات خوف و رجا به سر می‌بردیم تا بالاخره در روز ۲۶ مرداد ماه اولین گروه اسرا مبادله شدند. با این اتفاق جان دوباره گرفتیم و باورمان قوی‌تر شد. یعنی ما هم آزاد می‌شدیم؟ روز اولی که خبر را شنیدیم از ذوق و شوق نمی‌توانستیم غذا بخوریم. شروع کردیم به تمرین این که چطور با مردم کشورمان روبه‌رو بشویم و چطور با آن‌ها معاشرت کنیم. سال‌ها بود که از وطن دور مانده بودیم، آن هم در یک اردوگاه دورافتاده و با مردم بیرون‌تعاملی نداشتیم. با خودمان می‌گفتیم که فرهنگ مردم ایران در طی این سال‌ها تغییر کرده و از همه لحاظ رشد کرده‌اند. خودمان را آماده می‌کردیم تا بتوانیم به صورت کاملاً شایسته معاشرت کنیم.

دو روزی گذشت تا این که بالاخره موعد آزادی ما هم فرا رسید. نیروهای صلیب سرخ آمدند و کارت‌های اسارت ما را باطل کردند و ما به عنوان دومین گروه آزادگان سوار اتوبوس‌ها شدیم. برخلاف دفعه‌های قبل این دفعه پرده‌های اتوبوس را نکشیدند و ما اجازه داشتیم بیرون را تماشا کنیم. اتوبوس به راه افتاد. بچه‌ها به گریه افتاده بودند. گریه‌ای که هم از سر شوق بود و هم غم سال‌ها اسارت را نشان

۱. این نبرد در مرداد ماه ۱۳۶۹ اتفاق افتاد. صدام که از نظر تسلیحات جنگی از طرف دنیای غرب اشباع شده بود هوس تسخیر کویت را کرد و این فکر خود را عملی کرد ولی با حمله همه‌جانبه آمریکا و چند کشور اروپایی کویت دوباره آزاد شد.

می‌داد. بعضی از بچه‌ها با خدا راز و نیاز می‌کردند و از اردوگاه و بعضی‌ها به خدا شکایت می‌کردند. گناه ما فقط دفاع از کشورمان بود. خدا می‌داند در این اردوگاه‌ها چه شکنجه‌هایی که نشدید ولی هرگز پشت انقلاب را خالی نکردیم. این فکرها نمی‌گذاشت آرام باشیم و به یاد سختی‌هایی که پشت سر گذاشته بودیم مثل ابر بهاری گریه می‌کردیم.

چند ساعتی در راه بودیم تا بالاخره به مرز رسیدیم. اتوبوس‌های ایرانی حامل اسرای عراقی هم آن جا بودند. تبادل شروع شد. یکی یکی اسم ما را خواندند و به طرف پاسداران ایرانی رفتیم. از آن طرف هم اسرای عراقی به سمت اتوبوس‌های عراق می‌رفتند. اسرای عراقی حس و حال خاصی نداشتند و خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسیدند. شاید از سرنوشت نامعلوم‌شان در عراق می‌ترسیدند چون از صدام انتظار رفتار نامعقول می‌رفت. آزادگان ما اما با رسیدن پیش نیروهای خودی روی خاک می‌افتادند و از شوق خاک را می‌بوسیدند و سجده می‌کردند.

سوار اتوبوس‌های ایران شدیم و به گیلان غرب رفتیم. استقبال مردم بی نظیر بود. آن قدر ما را بغل کردند و صورت‌هایمان را بوسیدند که دهان من خون افتاد. صورت من اوایل اسارت تیر خورده بود و مستعد آسیب بود، برای همین با فشار به صورتم خون داخل دهانم راه می‌افتاد. از آن جا به پادگان گیلان غرب رفتیم و یکی دو ساعتی آن جا بودیم و یک سرود هم همان جا اجرا کردیم. قبلا برایتان گفتم که ما در اردوگاه گروه سرود داشتیم و من هم عضو آن گروه بودم. سرود را از قبل آماده کرده بودیم و اتفاقا اجرا کردنش در آن شرایط خیلی جالب از آب در آمد. از گیلان غرب به کرمانشاه رفتیم و آن جا هم بعد از استقبال مردم به فرودگاه رفتیم. در فرودگاه نماز را خواندیم و غذا آوردند ولی غذاها توزیع نشد. قرار شد غذا را داخل هواپیما توزیع کنند. کنار بسته‌های غذا نوشابه هم بود. سال‌ها بود نوشابه و هیچ نوشیدنی درست و حسابی دیگر نخورده بودیم. برای همین به مسئول توزیع غذا گفتم: "من می‌توانم سهم نوشابه‌ام را الان بگیرم؟ خیلی سال است که ما نوشابه نخورده‌ایم."

مسئول توزیع غذا با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و فوراً یکی از نوشابه‌ها را به من داد. تا هواپیما آماده پرواز بشود مقداری طول کشید و در نهایت نیمه‌های شب به اصفهان رسیدیم. مسئولان استان برای استقبال از ما آمده بودند و بعضی‌هایشان ما را تا پادگان غدیر شهر مشایعت کردند. در اصفهان هنوز هم باورم نمی‌شد آزاد شده‌ام. یک حس غریبی هنوز با من بود. خدا می‌کردم زودتر برسم روستای خودمان و همه چیز حقیقت داشته باشد.

شب توی پادگان خواب‌مان نمی‌برد. همه مشتاق دیدن خانواده‌هایمان بودیم و نمی‌توانستیم بخوابیم.

آن شب را هر جوری بود صبح کردیم ولی به صلاحدید مسئولین دو سه روزی باید در قرنطینه می‌ماندیم. در مدت قرنطینه با تعدادی از پاسداران سپاه اصفهان در ارتباط بودیم. یکی از پاسدارها آقای بیگی بود. من او را از قبل می‌شناختم. سال‌ها قبل وقتی در جبهه بودم با او هم‌رمز بودم. در مدتی که در قرنطینه بودیم آقای بیگی چند باری برای رسیدگی به کارهای ما به محل اقامت‌مان آمد ولی من را نشناخت. بعد از سال‌ها چهره من خیلی تغییر کرده بود ولی آقای بیگی زیاد تغییر نکرده بود. صورت من در اوایل اسارت تیر خورده بود و کمی تغییر حالت پیدا کرده بود. از طرفی سال‌ها اسارت باعث شده بود لاغر و سیاه چرده شوم. آقای بیگی حق داشت من را نشناسد. با خودم گفتم: "چطوری او را صدا بزنم؟ آقای بیگی بگویم بهتر است یا برادر بیگی؟"

نمی‌دانستم هنوز هم مثل زمان جبهه و جنگ مرسوم است که همدیگر را برادر صدا کنیم یا نه؟ بالاخره دل به دریا زد و صدا کردم: "برادر بیگی"

آقای بیگی برگشت و نگاهی به من انداخت. از چهره‌اش معلوم بود که من را نشناخته است. کمی جلوتر آمد و در صورتم دقیق شد و پرسید: "شما من را صدا زدید؟" گفتم: "آره، من را نشناختی؟"

با حالت استیصال خاصی گفت: "نه به خدا"

من کمی مکث کردم. آقای بیگی نگاهم می‌کرد و منتظر بود خودم را معرفی کنم. جلوتر رفتم و آقای بیگی را در بغل گرفتم و در گوشش گفتم: "من روشنعلی ییلویی هستم." آقای بیگی با شنیدن این حرف من را در بغلش فشرد و صورتم را بوسید. خدا می‌داند چقدر هیجان زده شده بود. حس غم و شادی را با هم می‌شد در چهره‌اش دید.

در مدت قرنطینه داماد و پسرعموی من که خبر آزادی‌ام را شنیده بودند به دیدنم آمدند. هر دو آن‌ها پاسدار بودند و اجازه داشتند به ساختمان قرنطینه بیایند. اول که به محل اسکان ما آمدند برای پیدا کردن من سراغ "روشنعلی ییلویی" را می‌گرفتند، غافل از این که من به خاطر پاسدار بودنم اسمم را در اسارت عوض کرده بودم و خیلی از اسرا من را به نام مستعار "علی بهرامی" می‌شناختند. برای همین خیلی‌ها نمی‌دانستند روشنعلی ییلویی چه کسی است. اقوام من حتی در قرنطینه از کنار من گذشتند ولی من را نشناختند، تا این که بالاخره خودم را معرفی کردم. آن‌ها من را بغل گرفتند و شروع کردند به گریه کردن. من هم خیلی هیجان زده شده بودم ولی چون از قبل به ما گفته بودند که سعی کنید خیلی احساساتی نشوید جلوی خودم را می‌گرفتم. احساسات زیادی برای ما می‌توانست دردسر ساز باشد. آن هم برای



کسی که حدود ۹ سال از وطن و خانه و کاشانه‌اش دور بوده است.

بعد از سه روز قرنطینه هر کدام به شهرستان‌های خودمان برگشتیم. من اهل روستای خمسلو بودم. قبل از این که به روستا بروم بنا به پیشنهاد مسئولین شهرستان به شهر فریدونشهر رفتم و آن جا برای مردم کمی صحبت کردم. بعد هم به روستای خودمان رفتم. بعد از ۹ سال همه چیز برایم عجیب و غریب بود. آدم‌های روستا را نمی‌شناختم. حتی برادرم به پیشوازم آمد و او را نشناختم. برادرم چند سالی از من کوچکتر بود و موقع اعزام شدنم به جبهه بچه بود ولی وقتی از اسارت برگشتم پشت لبش سبز شده بود و برای خودش مردی شده بود.

در خمسلو هم ابتدا به گلزار شهدا رفتیم و من آن جا کمی برای مردم صحبت کردم و بعد به منزل مان آمدم. خانه پر بود از آدم‌هایی که برای دیدنم سر از پا نمی‌شناختند. مردم یکی یکی می‌آمدند و دست در گردنم می‌انداختند و روبروسی می‌کردند ولی من کسی را نمی‌شناختم. پدر و برادر و خواهرم را دیده بودم ولی مادرم را ندیده بودم و در میان جمع با چشم‌هایم دنبالش می‌گشتم. دلم شور می‌زد. از برادرم احوال مادر را پرسیدم و از طفره رفتنش فهمیدم که اتفاق ناگواری افتاده است. یاد خوابم در اسارت افتادم. مادرم کشمش می‌فروخت. نکند... دلم می‌خواست به مجلس زنانه بروم تا بلکه مادر را ببینم و تردیده‌هایم برطرف شود. رفتم سمت خانم‌ها. یکی دو تا دختر جوان جلو آمدند و من را بغل گرفتند و بوسیدند. از خجالت آب شدم. خودم را جمع کردم و عقب کشیدم و با چهره در هم رفته گفتم: "چرا محرم و نامحرمی را رعایت نمی‌کنید؟ من به شما نامحرم هستم."

آن‌ها در میان گریه‌هایشان زدند زیر خنده و گفتند: "دایی ما را نشناختی؟"

آن دو تا خانم بچه‌های خواهرم بودند. زمانی که من به جبهه رفتم آن‌ها خیلی کوچک بودند ولی حالا هر کدام برای خودشان خانمی شده بودند.

اطرافیان در مورد مادرم تا چند ساعتی به من چیزی نگفتند و هر دفعه که می‌پرسیدم موضوع را یک جوروی پنهان می‌کردند ولی شب کم کم به من فهماندند که مادر از دنیا رفته است. دلم بهانه مادرم را می‌گرفت. دلم برایش خیلی تنگ بود. کمی با خودم خلوت کردم و برای غم دوری‌اش گریه کردم.

روزهای بعد فهمیدم نامردم ۹ سال تمام به پای من نشسته بود و انتظار برگشتنم را می‌کشید. ما هنوز با هم عقد نکرده بودیم و او می‌توانست دنبال سرنوشت خودش برود. حتی بعضی از اطرافیان سعی کرده بودند او را قانع کنند که من دیگر بر نمی‌گردم و او باید ازدواج کند ولی راضی نشده بود. ما بعد از برگشتن من از اسارت با هم ازدواج کردیم و حاصل این ازدواج سه فرزند پسر است.

## آزادک (۲)

## برگرفته از خاطرات آقا علی اکبر سیاوشی

اسارت من و بعضی از دوستان دیگرم خیلی طولانی شد. حدود هشت سال اسیر بودم. در این سالها قبل از این که جنگ ایران و عراق به اتمام برسد خیلی امیدی به آزادی نداشتیم ولی بعد از پذیرش قطعنامه کم کم صحبت‌هایی از عراقی‌ها در مورد آزادی می‌شنیدیم. هر چند اصلا به صحبت‌های این‌ها نمی‌شد اطمینان کرد و تا وقتی واقعا آزاد نمی‌شدیم حرف‌هایشان را نباید جدی می‌گرفتیم. سال ۶۷ قطعنامه پذیرفته شد و ما همچنان در حالت خوف و رجا به سر می‌بردیم. اوایل سال ۶۹ باز صحبت آزادی از سر گرفته شد و این ماجرا تا برج پنج کشیده شد. دیگر مرداد ماه بود که عراقی‌ها به ما خبر دادند آزادی حتمی است. حرف‌شان را قبول نداشتیم تا این که چند روز بعد از طرف صلیب سرخ آمدند اردوگاه و خبر رسمی آزادی ما را اعلام کردندو نور امید در دل‌هایمان روشن شد.

روز آزادی فرا رسید. نیروهای صلیب سرخ آمدند و ما را نام‌نویسی کردند و آزادی دیگر قطعی شد. همان روز بعد از ظهر اتوبوس‌ها به سراغمان آمدند و قرار شد به سمت مرز خسروی حرکت کنیم. دیگر به ما سخت نمی‌گرفتند. گفتند از وسایل شخصی و پتو و ... هر چه می‌خواهید با خود ببرید. دل خوشی از این وسایل نداشتیم ولی یکی دو تکه را برای یادگاری برداشتیم. قبل از سوار شدن به اتوبوس‌ها لباس نو به ما دادند. لباس‌هایمان را عوض کردیم ولی بعضی از بچه‌ها برای یادگاری لباس قدیمی را هم با خود آوردند.

اتوبوس به سمت مرز خسروی حرکت کرد. چند ساعتی در راه بودیم تا بالاخره به مرز رسیدیم. در راه همچنان مطمئن نبودیم که آزاد خواهیم شد. حتی گاهی با خود فکر می‌کردیم شاید ما را می‌برند تا سر به نیست کنند، این قدر که از این‌ها بدی دیده بودیم. ولی بالاخره از دور اتوبوس‌های ایران را دیدیم. صدای "الله اکبر" گفتن بچه‌ها فضا را پر کرد. آن چنان با شور و اشتیاق تکبیر می‌گفتیم که خدا می‌داند. عراقی‌ها حسابی ترسیده بودند و نمی‌دانستند چکار کنند. این جا دیگر دور دست‌شان نبود و حق جسارت به کسی را نداشتند. اتوبوس در مکان مقرر توقف کرد.

لب مرز بیابان را صاف و آبپاشی کرده بودند و یک تریلی هندوانه هم برای پذیرایی از ما آورده بودند. تعجب می‌کردیم که بعضی‌ها چقدر مهربان شده‌اند. در طول این هشت سالی که اسیر بودم یک چنین مهربانی‌هایی ندیده بودم. دیگر این رفتارها به چه درد ما می‌خورد؟ کشور عراق که بهترین خرماي دنیا را داشت از ما مضایقه می‌کرد و فقط وقت‌هایی که صلیب سرخ به اردوگاه می‌آمد بعضی‌ها به هر کدام از ما چهار عدد خرما می‌دادند. میوه به ندرت به اردوگاه اسرا می‌دادند. از انگورهایی که باید حبه حبه می‌شد و به هر کسی چند دانه می‌رسید تا خیارهایی که باید نصف می‌کردیم و با بقیه هم‌بندی‌هایمان به صورت مشترک می‌خوردیم. همان میوه هم آن قدر مقدارش کم بود که بعضی از بچه‌های ایشارگر آسایشگاه از گلوی خود می‌بریدند و آن را به دوست مریض‌شان می‌دادند.

دو پاسدار ایرانی دو درجه‌دار عراقی و یک عضو از صلیب سرخ در مرز حضور داشتند. یکی از عراقی‌ها اسامی ما را می‌خواند و به ترتیب از اتوبوس پیاده می‌شدیم و به اتوبوس ایران می‌رفتیم. اسامی به سبک عراقی خوانده می‌شد یعنی: نام، نام پدر و نام پدربزرگ. مثلاً اسم من را "اکبر حسین میرزا" صدا می‌زدند و به همین ترتیب سایر اسامی... دیگر به این نوع صدا زدن عادت کرده بودیم از بس که در آمار روزانه اسارت تکرار می‌شد.

با اتوبوس‌های خودمان وارد مرز ایران شدیم. چه جمعیتی آمده بود برای استقبال. مردم از شهرها و روستاها آمده بودند سر مرز تا به ما خوش آمد بگویند. بیابان پر از جمعیت شده بود. زن و مرد، کوچک و بزرگ آمده بودند. مردم جلوی اتوبوس می‌زدند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. ما هم از شیشه باز اتوبوس به ابراز محبت آن‌ها جواب می‌دادیم. بعضی‌ها سراغ گمشده خود را از ما می‌گرفتند. جوابی نداشتیم ولی از طرفی کسی دلش نمی‌آمد این مردم را ناامید کند، برای همین می‌گفتیم: "احتمالا در گروه‌های بعدی هستند."

آن قدر ازدحام جمعیت زیاد بود که اتوبوس به سختی جلو می‌رفت. مراسم استقبال نه تنها در شهرها و روستاهای مرزی بلکه هر جایی که پا می‌گذاشتیم با همین شور و حرارت بر پا می‌شد و ما واقعا خود را مدیون و شرمنده این مردم می‌دانستیم.

در کرمانشاه بچه‌ها دسته‌بندی شدند تا هر کدام با هواپیما به استان خود منتقل شوند ولی ما دل‌مان می‌خواست قبل از این که به دیدار خانواده‌هایمان برویم رهبران را ببینیم. تصمیم خود را به برادران پاسدار گفتیم و آن‌ها بعد از هماهنگی با مرکز تهران و دفتر مقام معظم رهبری ترتیبی دادند تا بتوانیم رهبران را ببینیم و این طور شد که به عنوان اولین گروه آزادگان به دیدار رهبر انقلاب رفتیم.

الان که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که سختی‌ها و تلخی‌های اسارت رفته و آن چه که از آن زمان برای ما آزادگان به جا مانده است آن همدلی و همبستگی است که از دوران اسارت به یادگار داریم و ای کاش این یکی بودن در بین همه مردم ما باشد که در آن صورت ایران گلستان می‌شود.

## تغییر نام خانوادگی

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی ابوترابی

حاج آقا ابوترابی با اخلاق حسنه‌ای که داشت همه را شیفته خود کرده بود. من آن قدر حاج آقا را دوست داشتم که حتی زمانی که آزاد شدم و به ایران برگشتم ارتباطم را با ایشان قطع نکردم. دوست داشتم همیشه به آن معنویت برگرفته از اردوگاه‌ها وصل باشم.

سال ۱۳۷۰ با حاج آقا و گروهی از اسرا به حج تمتع مشرف شدیم. از چند وقت پیش در صدد بودم نام خانوادگی‌ام را عوض کنم. از شدت علاقه‌ای که به حاج آقا داشتم دوست داشتم نام "ابوترابی" را انتخاب کنم، ولی بر خودم واجب می‌دانستم که اول از ایشان اجازه بگیرم. موسم حج فرصت مناسبی بود تا تقاضای خودم را مطرح کنم. یک روز قبل از این که به طواف خانه خدا برویم پیش حاج آقا رفتم و موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان دلیل کارم را پرسیدند. گفتم که نام خانوادگی ما سنگین است و کمی سخت تلفظ می‌شود. حاج آقا گفتند "بهرامی" که نام ساده‌ای است. تازه یادم افتاد در اسارت برای این که پاسدار بودم و می‌ترسیدم اطلاعاتم فاش شود نام خانوادگی مستعار برای خودم انتخاب کرده بودم. موضوع را به حاج آقا گفتم. ایشان پرسیدند نام خانوادگی واقعی شما چیست؟ گفتم "بیلویی". ایشان هم تایید کردند که تلفظ این نام خانوادگی کمی مشکل است و با همان مهربانی همیشگی به من گفتند: "ما که شما را دوست داریم و خوشحال می‌شویم هم نام باشیم ولی یک مسئله هست و آن این که نام ابوترابی معمولاً فامیلی سادات هست و شاید ثبت احوال به همین علت از شما نپذیرد."

به ایشان گفتم: "ثبت احوال را راضی می‌کنم. دوست دارم با این کارم دینم را به شما ادا کنم. دوست دارم هر کسی از من پرسید چرا فامیلی‌ات را تغییر داده‌ای نام شما را ببرم و از خوبی‌هایتان برایشان بگویم و اگر بعد از صد سال من زنده بودم و شما نزد خدا روزی می‌خوردید هر کسی فامیلی‌ام را شنید یاد شما بیفتد و بگوید خداوند رحمت‌شان کند. فکر می‌کنم این طوری بتوانم قسمتی از دینی که از شما بر گردن دارم را ادا کنم."

ایشان از حسن نیت من تشکر کردند و پیشنهادم را پذیرفتند.

بعدها که از مکه برگشتم رفتم دنبال عوض کردن نام خانوادگی‌ام. به علت این که آزاده بودم در ثبت احوال خیلی مراعاتم را کردند و با پیشنهادم موافقت کردند.

الان حدود بیست و هشت سال هست که نام خانوادگی‌ام را به ابوترابی تغییر داده‌ام. حالا که حاج آقا ما را در این دنیا تنها گذاشته‌اند و به دیدار حق شتافتند دوست دارم هر کسی این نوشتار را می‌خواند فاتحه‌ای نثار روح ایشان کند.

# فصل چہارم

آقای شمس‌اله بختیاری در سال ۱۳۶۳ و در عملیات بدر به اسارت بعثی‌ها درآمدند. ایشان حدود چهار سال اسیر بودند و سرانجام در سال ۶۷ به ایران بازگشتند. اکثر آزادگان دفاع مقدس در مرداد ماه سال ۶۹ آزاد شدند ولی بعضی از اسرای جانباز و کسانی که حال جسمی مساعدی نداشتند بعد از پایان جنگ تحمیلی در سال ۶۷ مبادله شدند که آقای بختیاری هم یکی از آنها است. اسارت خود را در اردوگاه اسرای ایرانی در شهر الرمادی سپری کردند. در این کتاب هر کجا از واژگان "الرمادی"، "رمادی" و یا "رمادیه" استفاده شده است هر سه به شهر الرمادی اشاره می‌کنند و یکی هستند.



## جبهه و اسارت

### برگرفته از مصاحبه با آقا شمس‌اله بختیارک

سال ۱۳۶۰ برای خدمت سربازی اعزام شدم. دوره آموزشی را در تهران گذراندم و سپس برای ادامه دوران خدمت به ارومیه منتقل شدم. در شهر ارومیه دسته‌بندی شدیم و عده‌ای از ما به پادگان شهر خوی انتقال داده شدیم. خوی یکی از شهرهای مرزی استان آذربایجان غربی است و در شرایط جنگی نگهداشتن مناطق مرزی بسیار اهمیت دارد. حدود دو سالی در شهرستان خوی خدمت کردم و بالاخره مدت سربازی من در مرداد ۱۳۶۲ پایان یافت.

از سربازی که برگشتم دلم در خانه آرام نمی‌گرفت. دوست داشتم بروم جبهه و آن جا خدمت کنم. برای همین بعد از چند ماه از طریق سپاه پاسداران اقدام کردم و به عنوان نیروی بسیجی داوطلب برای جبهه نام‌نویسی کردم. برای این که دوره سربازی را گذرانده بودم دیگر احتیاجی به گذراندن دوره‌های عمومی آموزشی نبود و یک راست رفتم جبهه. اوایل زمستان بود که رفتم کردستان و سه ماهی آن جا بودم. بعد از سه ماه چند روزی مرخصی گرفتم و بعد دوباره اعزام شدم جبهه، منتها این دفعه منطقه خدمتم اهواز بود.

حدود یک سال در اهواز بودم. در این مدت منطقه محل خدمت ما تقریباً آرام بود و عملیاتی صورت نگرفت تا این که در اواخر سال ۶۳ عملیات بدر انجام شد. این عملیات در روز ۱۳ اسفند سال ۶۳ شروع شد و سیزده روز طول کشید. ما از روز نوزدهم تا بیست و دوم اسفند در این عملیات شرکت داشتیم. منطقه عملیاتی در شرق رودخانه دجله و هورالهویزه بود و هدف از عملیات تصرف هورالهویزه و جاده بصره-العماره بود. به علت وجود رودخانه دجله بین نیروهای خودی و مواضع دشمن، مجبور شدیم در آغاز عملیات با قایق آب را طی کنیم و به سمت مواضع دشمن پیشروی کنیم. حدود سی کیلومتری قایق سواری کردیم تا به خشکی رسیدیم و توانستیم آن جا استقرار پیدا کنیم.

چهار روز تمام با نیروهای دشمن جنگیدیم ولی به علت این که رژیم عراق در این عملیات از حملات شیمیایی استفاده کرد کم آوردیم و مجبور به عقب‌نشینی شدیم. عقب‌نشینی برای ما خیلی

سخت بود چون از طریق آب پیشروی کرده بودیم و از همین طریق هم باید برمی‌گشتیم. بعضی از بچه‌ها شهید شده بودند و نمی‌شد پیکر آن‌ها را در آن شرایط برگرداند. عده زیادی هم زخمی شده بودند و به کمک سایر نیروها سوار بر قایق‌ها می‌شدند و عقب‌نشینی می‌کردند. من و یکی از همزمانم سالم بودیم. دست دو تا از بچه‌های مجروح را گرفتیم و به سمت قایق‌ها بردیم. سریع قایق را از خشکی دور کردیم و شروع کردیم به پارو زدن. در این بین عراقی‌ها هم ساکت ننشستند و شروع کردند به زدن قایق‌های شناور بر روی آب. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری می‌خورد توی آب و بعضی از قایق‌ها را سرنگون می‌کرد. یکی از این خمپاره‌ها خورد کنار قایق ما و موج آب حاصل از آن باعث سرنگونی قایق شد و همه‌مان افتادیم توی آب. این خمپاره، خمپاره ۶۰ بود و وقتی به سطح می‌خورد به تکه‌های بسیار کوچک تبدیل می‌شد. دست و پا و قسمتی از تنه‌ام مهمان ترکش‌های ریز حاصل از خمپاره ۶۰ شد. آب به شدت سرد بود. از طرفی ترکش‌های ریز و درشت خمپاره داخل بدنم فرو رفته بود و همین طور خون بود که از بدنم به داخل آب می‌ریخت و اطرافم را قرمز می‌کرد. آرام آرام و بدون هیچ سر و صدایی از آب بیرون آمدم و به هر سختی بود خودم را به خشکی رساندم. دیگر هیچ رمقی برایم نمانده بود.

هر چند سعی کرده بودم بدون هیچ سر و صدایی وارد خشکی شوم ولی به محض رسیدنم به خشکی سه چهار نفر عراقی با سلاح دوره‌ام کردند. یکی از آن‌ها که سرباز بود گلنگدن تفنگ را کشید و خواست خلاصم کند ولی یک افسر عراقی سریع از راه رسید و نگذاشت این کار را انجام بدهد. افسر عراقی عاقل تر بود و به فکر این بود که اسیر بیشتری بگیرد. برای همین تفنگ را از دست سرباز بیرون کشید و یک پس گردنی به همراه چند بد و بیراه عربی نثار سرباز کرد.

عراقی‌ها مدتی نزدیک آب نگه‌م داشتند. آن قدر حالم بد بود که اصلاً دقت نکردم ببینم بقیه دوستانم در چه حالی هستند و آیا زنده مانده‌اند یا این که همان جا در آب شهید شده‌اند. توی حال و هوای خودم بودم که بعد از چند دقیقه یک اسیر دیگر گرفتند و او را هم پیش من آوردند. بعد هم بیسیم زدند و یک ماشین آیفای عراقی آمد سر وقت‌مان. دست و پای ما دو اسیر بخت برگشته را گرفتند و انداختند داخل آیفای و چهار پنج سرباز مسلح را هم به عنوان نگهبان ما قرار دادند. اصلاً حال و روز خوشی نداشتیم. خون زیادی از من رفته بود. به بدنه ماشین تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. یادم نیست در آن ساعت‌ها چه بر ما گذشت فقط یادم می‌آید که ما را تا نزدیک غروب آفتاب همان جا نگهداشتند و بعد به عقب اعزام شدیم؛ آن قدر عقب که به خط سوم عراق رسیدیم.

در یک محوطه چهار پنج چادر بزرگ بر پا کرده بودند. دیدیم بله... داخل چادر پر است از بچه‌های

خودی که اسیر شده‌اند. بعضی را می‌شناختم و بعضی دیگر را نه. در همان نگاه اول با دوستان مان با اشاره چشم سلام و احوالپرسی کردیم ولی به گونه‌ای که عراقی‌ها نفهمند. نمی‌خواستیم آن جا باعث دردسر همدیگر شویم، برای همین باید وانمود می‌کردیم که هیچ کسی دیگری را نمی‌شناسد. خوب یادم هست دو تا از بچه‌های اصفهان و یکی از دوستان چادگانی‌ام را آن جا دیدم و کمی از احساس غربتم کم شد ولی از نگرانی‌ام نه. نمی‌دانم چرا مدام پیش خودم خیال می‌کردم همه ما را در همین چادر می‌کشند. فکرهای آشفته زیاد به سرم می‌زد. جوان بودم و کم تجربه و از قساوت نیروهای بعثی هم کم نشنیده بودم. فکر و خیال با دردهای جسمانی دست به دست هم داده بودند که تا جای ممکن اذیتم کنند. حال و روز جسمی بقیه بچه‌ها هم بهتر از من نبود. در دلم آشوب بود که خدایا چه بلایی قرار است سرمان بیاید؟ این دلهره و بی‌قراری را چند ساعتی با ذهن خود یدک کشیدم تا بالاخره بعد از چند ساعت اتوبوس‌های عراقی آمدند و ما را سوار کردند و با خود به نقطه نامعلومی بردند.

## بغداد

## برگرفته از مصاحبه با آفاک شمس‌اله بختیارک

دیگر صبح شده بود که به بغداد رسیدیم. داخل شهر بغداد که نرفتیم. در حومه شهر پادگان‌های نظامی رژیم بعث دیده می‌شد. ما را به یکی از این پادگان‌ها بردند. محوطه پادگان دایره‌ای شکل بود. دور تا دور محوطه یک دیوار بلند کشیده شده بود که بالای آن با سیم خاردار محافظت می‌شد. داخل محوطه چند ساختمان کوچک و بزرگ قرار داشت که بعضی یک طبقه و بعضی دیگر دو طبقه بودند. نمای بیرونی ساختمان‌ها قشنگ بود. برای همین خدا را شکر کردم که قرار است در چنین ساختمان‌هایی ساکن شویم. ما را به یکی از ساختمان‌های یک طبقه و کوچک واقع در وسط اردوگاه بردند. این ساختمان دو اتاق کوچک داشت؛ آن هم چه اتاق‌هایی! بر خلاف آن چه از بیرون دیده می‌شد، داخل ساختمان پر از آشغال و کثیفی بود. کف هر اتاق سه تا تشک ضخیم انداخته بودند. ما حدود نود نفر بودیم که داخل این اتاق به زور جا دادند. جای تکان خوردن نبود. مجبور بودیم جمع بنشینیم. این طرز نشستن آن هم برای من با آن وضع جراحی خیلی مشکل بود. متأسفانه داخل ساختمان آب نداشتیم؛ نه برای خوردن و نه برای شستشو. دو دستشویی در گوشه‌ای از ساختمان قرار داشت که هر دو خراب شده بود و کثافت‌های آن‌ها بالا زده بود. نه می‌توانستیم دستشویی برویم و نه می‌توانستیم خودداری کنیم. بعضی از بچه‌ها به ناچار از همان دستشویی‌های پر از کثافت استفاده می‌کردند و پاهایشان نجس می‌شد. بعضی دیگر هم ترجیح می‌دادند از خیر دستشویی رفتن بگذرند و لباس‌هایشان نجس می‌شد. هر چند در هر صورت فرقی نمی‌کرد و چون آبی برای طهارت نبود بدن همه‌مان آغشته به نجاست شده بود. کمی گذشت و دیدیم این وضعیت واقعا همه بچه‌ها را آزار می‌دهد. برای همین از چند بلوک که در اتاق بی استفاده افتاده بود بهره بردیم. بلوک‌ها را در دو ردیف موازی هم گذاشتیم و یک به اصطلاح دستشویی درست کردیم. این طوری دیگر مجبور نبودیم به نجاست‌های داخل دستشویی نزدیک شویم. مسئله نجس و پاکی تا حدودی حل شد، ولی بوی تعفن داخل ساختمان را نمی‌شد کاری کرد. البته صد جای شکر باقی بود که فصل زمستان بود. اگر در تابستان با چنین مشکلی مواجه می‌شدیم حتما بوی تعفن

همه‌مان را خفه می‌کرد.

حدود یک هفته‌ای را در آن شرایط وحشتناک به سر بردیم تا این که بالاخره ما را به اردگاه‌های اطراف شهر الرمادی منتقل کردند. الرمادی یکی از شهرهای بعثی نشین و معروف شمال عراق است. هر چند وضعیت تمام اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق اسفناک بود اما رمادی جای دیگری بود. اصلا اردوگاه‌هایشان معروف بود به وحشی بازی و نامردی در حق اسرا. در این شرایط وارد اردوگاه رمادی شدیم.

ساختمان‌های اردوگاه غالبا دو طبقه و هر آسایشگاه یک ساختمان مستطیلی شکل بود با حدود پانزده متر طول و پنج متر عرض. قبل از ورود ما به اردوگاه، اسرای دیگری آن جا نگهداری می‌شدند ولی گویا آن‌ها را منتقل کرده بودند جایی دیگر تا اسرای عملیات بدر را به این اردوگاه بیاورند. ما که وارد آسایشگاه شدیم هیچ کسی را ندیدیم ولی از شواهد مشخص بود که قبل از ما اسرای دیگری آن جا نگهداری می‌شدند.

در هر آسایشگاه پنجاه نفر اسیر فرستادند و به مرور زمان در ماه‌های بعد تعدادمان بیشتر شد و به هفتاد نفر رسید.

## بیمارستان

### برگرفته از مصاحبه با آفاک شمس‌اله بختیارک

یک روز را در اردوگاه رمادی گذرانده بودیم که دکتر برای معاینه فرستادند. عده‌ای از بچه‌ها زخمی بودند. در این بین حدود پنج نفر بودیم که جراحی‌مان جدی بود و باید می‌رفتیم بیمارستان. ما پنج نفر را اعزام کردند بیمارستان نظامی. بیمارستان که چه عرض کنم؛ ساختمانی بود با چند اتاق و بدون امکانات کافی. یکی از اتاق‌ها را اتاق عمل کرده بودند و بقیه اتاق بستری بود. بیمارستان را با گازوئیل ضدعفونی می‌کردند و بعد از ضدعفونی، بوی گازوئیل می‌خواست آدم را خفه کند.

ما را در بیمارستان معاینه کردند و برای هر کدام دستوری صادر کردند. یکی از بچه‌ها به اسم سید محمد مرتضایی وضعیت خوبی نداشت. پایش در عملیات با آتش آرپی‌جی سوخته بود و باید قطع می‌شد. سید محمد از بچه‌های خوب و کار درست تهرانی بود. او را به اتاق عمل بردند و پایش را قطع کردند. بعد نوبت من شد. پای من هم به شدت آسیب دیده بود ولی در حد قطع شدن نبود و فکر می‌کنم با پانسمان مکرر خوب می‌شد. وقتی من را برای معاینه به یکی از اتاق‌های بیمارستان بردند، آقای که روپوش سفید داشت و نمی‌دانم پزشک یا پرستار بود و یا اصلاً چه سمتی داشت معاینه‌ام کرد و حین معاینه به من گفت: "بگو مرگ بر ..."

حرصم گرفته بود. مثلاً ما را آورده بودند مداوا کنند. این جا که دیگر اتاق شکنجه نبود و این حرف‌ها جایی نداشت. نگاه کردم توی صورت آن مرد و گفتم: "مرگ بر صدام"

چشم‌هایش داشت از عصبانیت از حدقه بیرون می‌زد. صورتش قرمز شده بود. دستش را بالا آورد و محکم کوبید توی صورتم و تکرار کرد: "بگو مرگ بر..."

من هم کم نیاوردم و دوباره گفتم: "مرگ بر صدام"

این دفعه دیگر نتوانست تحمل کند و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را هم محکم پشت سرش به هم کوبید.

نیم ساعتی گذشت و آقای مثلاً دکتر دوباره آمد توی اتاق. این بار چشمانش شیطنت عجیبی داشت.

حدس زدم می‌خواهد انتقام بگیرد. دست و پا شکسته فارسی صحبت می‌کرد. با همان لهجه عربی غلیظ و به زبان فارسی گفت: "اگر هم می‌خواستی فحش بدی نباید می‌دادی. اشتباه کردی، آدمم تو رو بکشم."

و بعد من را با خودش برد به اتاق عمل. توی اتاق من را برای جراحی آماده کردند. دکتر گفت: "می‌خواهیم پایت را قطع کنیم تا دفعه بعد نیایی جبهه."

نمی‌دانم واقعا پایم باید قطع می‌شد و حرف‌شان برای ترساندن من بود یا به خاطر بغضی که از من داشتند می‌خواستند این کار را بکنند، ولی دیگر آب از سرم گذشته بود. از وقتی اسیر شدم پی همه چیز را به تنم مالیدم و حرص و جوش‌های اسارت را همان شب اول خوردم. هر چه می‌خواست بشود می‌شد و کاری هم از دست من ساخته نبود.

من را بیهوش کردند و بعد از چند ساعتی که به هوش آمدم دیدم پایی در کار نیست. پای راستم قطع شده بود. حدود بیست روزی را در آن بیمارستان بودم و بعد دوباره به همراه چند تا از بچه‌ها منتقل شدیم به اردوگاه رمادی. در اردوگاه به مدت یک هفته در یک اتاق کوچک بستری بودم. ده نفری می‌شدیم که در آن اتاق بستری شده بودیم. وضعیت هر کدام از بچه‌ها تقریبا مثل خودم بود. هر از چند گاهی سربازی می‌آمد و پانسمن مجروحان را عوض می‌کرد. سرباز در تعویض پانسمن ناشی بود و گاهی خوب پانسمن نمی‌کرد. برای همین بعد از چند روز خودمان یاد گرفتیم که پانسمن همدیگر را عوض کنیم. این طوری وضعیت بهتر شد. بعد از ده روز وضعیت جسمی‌مان بهتر شد و به آسایشگاه منتقل شدیم.

## وضعیت آسایشگاه‌هاک رمادک

### برگرفته از مصاحبه با آقاک شمس‌اله بختیارک

اوایل که تعدادمان در آسایشگاه پنجاه نفر بود، هر نفر جای بیشتری برای استراحت داشت و به هر نفر دو موزائیک و نیم عرض برای استراحت می‌رسید. رفته رفته که تعداد اسرا بیشتر شد و در هر آسایشگاه هفتاد نفر سکونت گرفتند وضعیت جا محدودتر شد و سهم هر نفر به یک موزائیک و نیم کاهش پیدا کرد.

هر روز خدا آمار داشتیم. پنج ستون می‌شدیم و می‌نشستیم و سرها را پایین می‌انداختیم تا آمارگیری کنند. بعد از آمار تا عصر وقت داشتیم از فضای محوطه استفاده کنیم. عصر داخل باش می‌زدند. همه به آسایشگاه می‌رفتیم و در رویمان قفل می‌شد.

وضعیت خورد و خوراک ما تا قبل از این که به وسیله نیروهای صلیب سرخ نام‌نویسی شویم افتضاح بود. برنج می‌خوردیم ولی نفری چند قاشق. البته قاشق نداشتیم و با دست غذا می‌خوردیم و منظورم از چند قاشق مقدار غذا است. سهمیه نان صمون هم روزی یک عدد بود. صمون‌ها به اندازه کف دست بودند و ته دل آدم را نمی‌گرفتند. تازه از آن مقدار صمون مقداری خمیر بود و مقداری سوخته.

دو ماه به همین منوال گذشت تا این که نیروهای صلیب سرخ برای نام‌نویسی ما به اردوگاه آمدند. حدود بیست نفری بودند؛ سه چهار نفر خانم و بقیه آقا. بعد از نام‌نویسی از ما خواستند که نیازهایمان را بگوییم و آن‌ها برآورده کنند. ما حداقلی‌ها را گفتیم. از وضعیت غذا گرفته تا وضعیت بهداشت و کتک خوردن‌ها هر آن چه که در دل داشتیم. این که دو ماه کتک زدند و اذیت کردند و یکی دو روز مانده به آمدن نیروهای صلیب سرخ با ما مهربان شدند. این که شب‌ها اجازه دستشویی رفتن نداریم و به ناچار باید در سطلی داخل آسایشگاه فضای حاجت کنیم. نیروهای صلیب سرخ با دقت به حرف‌های ما گوش دادند و قول دادند که تا حد توان نیازهای ما را برآورده کنند.

خدا را شکر بعد از آمدن صلیب سرخ وضعیت ما در اردوگاه‌ها بهتر شد. نیروهای صلیب سرخ هر چند وقت یک بار به ما سر می‌زدند و برایمان کتاب و دفتر و قلم می‌آوردند. هر چند برای استفاده از دفتر و



قلم محدودیت داشتیم ولی وضعیت کتاب‌هایمان بهتر بود. چند کتاب به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسوی در اختیار اسرای اردوگاه قرار داده بودند و بچه‌هایی که از نظر سواد وضعیت بهتری داشتند این کتاب‌ها را مطالعه می‌کردند. چند وقت بعد قرآن هم در اختیار آسایشگاه‌ها گذاشتند و شرایط روخوانی قرآن فراهم شد. البته اجازه نداشتیم به صورت دسته جمعی قرآن یا دعا بخوانیم و فقط می‌توانستیم به صورت فردی تلاوت قرآن داشته باشیم. جالب این جا است که حتی اجازه نمی‌دادند یک نفر بلند قرآن بخواند و دیگران گوش کنند. باید گوشه‌ای می‌نشستیم و آرام قرآن می‌خواندیم.

اجتماع بیش از دو نفر برای اسرا ممنوع بود ولی خود سربازهای عراقی توی محوطه دور هم جمع می‌شدند و می‌گفتند و می‌خندیدند و گاهی هم که سر کیف بودند می‌رقصیدند. جالب این جا است که قرآن خواندن دسته جمعی اشکال داشت ولی رقصیدن دسته جمعی نه! این جور آدم‌ها ادعای مسلمانی هم داشتند. در میان سربازها شخصی به نام احمد بود که صدای خیلی خوبی داشت. احمد گاهی اوقات در محوطه بلند شروع می‌کرد به ترانه خواندن و بقیه سربازها هم می‌رقصیدند و خوش می‌گذراندند.

شرایط حمام رفتن در اردوگاه دشوار بود. آب گرم برای حمام کردن نداشتیم. هر چند آبگرمکن بود ولی آن را خاموش می‌کردند و اجازه روشن کردن آن را نمی‌دادند. مجبور بودیم با آب سرد دوش بگیریم. البته تابستان‌ها وضعیت بهتر بود چون هوای رمادی در تابستان‌ها بسیار گرم بود و آب داخل مخزن هم خود به خود گرم می‌شد.

تراشیدن صورت در اردوگاه یک امر اجباری بود. یک تیغ در اختیار چند نفر قرار می‌گرفت و در آخر هم باید تیغ را تحویل می‌دادیم.

لباسی که رژیم بعث در اختیار ما قرار داد شامل یک زیرپوش و یک دست پیراهن و شلوار سبز پررنگ بود. چند وقتی همین لباس را داشتیم تا این که رژیم بعث تصمیم گرفت رنگ لباس‌ها را از سبز به زرد تغییر بدهد. یک دست لباس زرد رنگ به ما دادند که پشت لباس یک تکه پارچه خاکی رنگ دوخته شده بود که روی آن نوشته شده بود  $P.W^1$  یعنی زندانی جنگی.

به هر نفر یک زیرانداز نازک و دو پتو دادند. زیراندازها به قدری نازک بودند که کمردرد می‌گرفتیم. برای همین سه نفر می‌شدیم و سه تا از پتوها را روی هم می‌انداختیم تا کمی زیراندازمان نرم شود و نفری یک پتو هم روی خودمان می‌انداختیم. اوایل بالش نداشتیم و پیراهن‌هایمان را درمی‌آوردیم و زیر

سرمان قرار می‌دادیم. بعدها یک متکای کوچک نصیب هر کدامان شد.

بعد از مدتی برای آسایشگاه‌ها تلویزیون آوردند. این تلویزیون‌ها با قصد و هدف مشخص روشن می‌شد. مثلاً زمانی که صدام سخنرانی داشت توفیق اجباری برای دیدن چهره ناخوشایند او به ما عطا می‌شد. یک سخنرانی صدام را چندین مرتبه پخش می‌کردند. خدا می‌داند که چه چرت و پرت‌هایی می‌پراند و ما مجبور بودیم گوش بدهیم. هیچ وقت ندیدم تلویزیون عراق قرآن یا اذان پخش کند ولی ترانه تا دلت بخواهد می‌گذاشتند و گاهی هم تواترهای ایرانی پخش می‌کردند. جالب این‌جا است که اخبار به زبان فارسی هم داشتند. اخباری که پر بود از دروغ و مسخره‌بازی. یک کلام حرف درست و حسابی که نمی‌زدند. آن قدر اراجیف سر هم می‌کردند که خدا می‌داند. مثلاً از فاضلاب‌های تهران خبر می‌دادند که موش‌هایی دارد به بزرگی گربه! و یا از فراوانی تعداد سگ‌های ولگرد در خیابان‌های پایتخت ایران خبر می‌دادند! وای خدایا چقدر احمق بودند این بعضی‌ها.

با آمدن صلیب سرخ وضعیت غذای ما هم کمی بهتر شد. صمون‌ها را نگهداشته بودیم و به دور از چشم بعضی‌ها به نیروهای صلیب سرخ نشان دادیم. خدا را شکر با پیگیری‌های صلیب سرخ سهمیه روزی یک صمون به دو عدد در روز افزایش پیدا کرد.

## جاسوس

### برگرفته از مصاحبه با آقا شمس‌اله بختیارک

مدتی بود که در آسایشگاه جاسوس پیدا شده بود و این را می‌شد از اخباری که به بیرون درز می‌کرد فهمید. اگر کسی قرآن می‌خواند، نماز شب می‌خواند و یا در آسایشگاه اذان می‌گفت روز بعد بعضی‌ها به سراغ او می‌آمدند و اذیتش می‌کردند. جاسوس‌ها اخبار مربوط به آسایشگاه و بچه‌ها را روی یک کاغذ می‌نوشتند و به عراقی‌ها می‌دادند. نمی‌دانم یک صمون بی کیفیت که نصفش خمیر بود و نصف دیگرش سوخته چقدر ارزش داشت؟ آدم به چه بهایی خودش را سیر کند؟ به بهای کتک خوردن و شکنجه شدن یقیناً هم‌بندی‌هایش؟

دهه محرم از راه رسید و چند نفر از بچه‌هایی که نوحه‌خوانی می‌کردند و زیارت عاشورا می‌خواندند به همین طریق توسط حزب بعث شناسایی شدند. متأسفانه بعضی‌ها چند نفر از همین بچه‌های با خدا و متدین را بعد از عزاداری شب عاشورا بردند توی محوطه و حسابی شکنجه کردند. دست‌ها و چشم‌های بچه‌ها را می‌بستند و آن‌ها را در محوطه آزار می‌دادند. بی مروت‌ها رحم نداشتند. ده پانزده نفری می‌ریختند سر یک نفر و با هر چه در دست داشتند او را کتک می‌زدند. بعضی‌هایشان هم که ابزار نداشتند با لگد به جان اسیر بیچاره می‌افتادند. آن شب ریخته بودیم پشت پنجره‌ها و تکبیر می‌گفتیم تا کمتر دوستان مان را اذیت کنند. از تکبیر گفتن ما می‌ترسیدند و این جور موقع‌ها تیر هوایی می‌زدند. متأسفانه آن شب شعار دادن‌های ما اثری نداشت و یک نفر از بچه‌ها بر اثر شکنجه در محوطه شهید شد. در مدتی که ما در اسارت بودیم از این اتفاقات کم نیفتاد. حتی به یاد دارم یک روز که همه آزادباش بودیم و در محوطه می‌چرخیدیم یکی از بچه‌ها در آسایشگاه مشغول به نماز شد. یکی از سربازهای نگهبان که متوجه نماز خواندن او شده بود با یک شلنگ قطور رفت توی آسایشگاه و شروع کرد به کتک زدن اسیر بیچاره. آن قدر با شلنگ توی سر و صورت او زد که اسیر بیچاره ضربه مغزی شد و شهید شد. توی آسایشگاه ما فردی بود به اسم تاکی. نمی‌دانم اسم واقعی اش چه بود ولی بچه‌ها تاکی صدایش می‌زدند. او به ظاهر اسیر ایرانی بود. شاید هم واقعا بود؛ نمی‌دانم. ولی بعدها فهمیدیم که برای

بعثی‌ها جاسوسی می‌کند. یادم هست آن روزهایی که نمی‌دانستیم جاسوسی آسایشگاه کار او است می‌آمد و با ما هم کلام می‌شد و به بهانه رفاقت هر سوالی می‌پرسید. یک روز هم قرعه به نام من خورد و آمد کنارم نشست. با کنجکاوی سوال می‌پرسید که از کجا اعزام شدی و تحت غالب چه نیرویی به جبهه آمدی. دوست داشت بگویم پاسدار یا بسیجی و یا روحانی بوده‌ام ولی من که از دیگر اسرا یاد گرفته بودم در هیچ شرایطی به کسی اعتماد نکنم گفتم سرباز بودم و مجبور شدم به جبهه بیایم. خدا را شکر به او اعتماد نکردم چون چند وقت بعد معلوم شد که او جاسوس آسایشگاه بوده است. قضیه از این قرار بود که تاکی با یکی از بچه‌های آسایشگاه لج کرد و برای این که او را به دردمر بیندازد کار عجیبی کرد. او در حمام شاه‌رگ خود را با تیغ زد و بعد این کار را گردن همان کسی گذاشت که با او خصومت داشت. نقشه‌اش خیلی آبکی بود و شواهد داد می‌زد که کار خودش بوده است و پزشک اردوگاه هم این مسئله را تایید کرد. بعد از آن ماجرا تاکی بدجور به دردمر افتاد. بعثی‌ها که دیگر او را یک مهره سوخته می‌دانستند ارزشی برایش قائل نبودند و بعد از مدتی هم او را به اردوگاه دیگری انتقال دادند.

## آزادک

### برگرفته از مصاحبه با آقا شمس‌اله بختیارک

بهمن ماه سال ۶۷ قرار شد عده‌ای از اسرای ایرانی را آزاد کنند. اولویت با اسیرانی بود که بیماری حادی مثل مشکل قلبی و یا نقص عضو داشتند. من هم که همان اوایل دوران اسارت با گلکاری عراقی‌ها پای خودم را از دست داده بودم در این دسته قرار گرفتم. چند روز قبل از آزادی تعدادی از بیماران و جانبازان را جدا کردند و به آسایشگاه بردند و آن آسایشگاه شد محل کسانی که به زودی قرار بود آزاد شوند.

بعد از حدود چهار سال اسارت قرار بود بالاخره به ایران‌مان برگردیم. حالتی داشتیم بین باور و ناباوری. چهار سال از عمرم را در اردوگاه‌های این بعثی‌های لعنتی گذرانده بودم و حالا قرار بود آزاد شوم. دل توی دلم نبود. نه فقط من بلکه حال و روز بقیه بچه‌های آسایشگاه ۱ هم همین بود.

بالاخره روز آزادی فرا رسید. صبح چند سرباز و درجه‌دار آمدند و به ما لباس دادند و از ما خواستند تا آن‌ها را با لباس‌های کهنه‌ای که بر تن داریم عوض کنیم. این کارشان بیشتر جنبه تبلیغاتی داشت. ما در طول دوران اسارت گاهی چندین مرتبه یک لباس را وصله می‌زدیم و می‌پوشیدیم اما حالا داشتند ما را با لباس‌های نو به ایران می‌فرستادند! چاره‌ای جز تمکین نداشتیم.

یکی از افسران عراقی که به آسایشگاه ۱ آمده بود کمی برای ما صحبت کرد. او گفت که قرار است تعدادی از اعضای صلیب سرخ برای آزادی ما حضور داشته باشند و از ما خواست که به هنگام صحبت با نیروهای صلیب سرخ در مورد کتک‌ها و آزار و اذیت‌هایشان چیزی نگوییم و در آخر تهدید کرد که در صورت صحبت این چینی آزادی در کار نخواهد بود.

یکی دو ساعت بعد نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه آمدند و نام‌نویسی شروع شد. در خلال نام‌نویسی، نیروهای صلیب برای ما فرم پر می‌کردند. یکی از سوالاتی که برای پر کردن فرم‌ها از ما می‌پرسیدند در مورد نحوه برخورد عراقی‌ها در طول اسارت بود. ما هم که دل پری داشتیم در مورد آزار و اذیت فراوان این سال‌ها به اجمال صحبت کردیم. می‌دانستیم که آزادی ما دست عراقی‌ها نیست. آزادی

با خدا بود. در ضمن اسم ما در لیست اسرای مبادله نوشته شده بود و دیگر کاری از دست عراقی‌ها ساخته نبود. برای همین به راحتی با نیروهای صلیب سرخ درد دل کردیم.

تعداد افرادی که قرار بود آزاد شوند حدود ۱۳۰ نفری می‌شد. برای انتقال ما دو اتوبوس به اردوگاه آمد و یکی یکی سوار اتوبوس‌ها شدیم. از اردوگاه زدیم بیرون و بعد از چند سال چشم‌هایمان به جاهایی غیر از محوطه اردوگاه باز شد. جاده، دشت و دمن، ماشین‌ها و آسمان بیرون از اردوگاه همه و همه برای کسی که چهار سال در اردوگاه اسیر بوده تازگی خاص خودش را داشت.

ما را یک راست بردند فرودگاه بغداد. در سالن فرودگاه تعداد زیادی خبرنگار، عکاس و فیلمبردار از کشور عراق و صلیب سرخ حضور داشتند. ما که رسیدیم فیلمبرداری و عکاسی شروع شد. می‌دانستیم خیلی از این کارها جنبه تبلیغاتی دارد، برای همین دست‌هایمان را بر روی صورت‌هایمان گذاشتیم تا نتوانند درست عکس و فیلم بگیرند. فیلمبردارها از ما خواستند تا دست از روی صورت برداریم و اطمینان دادند که این فیلمبرداری ضرری برای ما و مملکت‌مان نخواهد داشت ولی گوش‌مان به این حرف‌ها بدهکار نبود. نمی‌خواستیم عکس و فیلم تهیه کنند.

از طرف دولت عراق به هر کدام از ما یک قرآن هدیه دادند ولی ما نپذیرفتیم. این جور رفتارها آن هم نزدیک آزادی ما، یک جورهایی بیشتر لج ما را در می‌آورد تا این که باعث دلجویی بشود. گفتیم در ایران قرآن هست و آن‌ها را نپذیرفتیم. بعد از کمی بازی‌های تبلیغاتی سوار هواپیمای بغداد-تهران شدیم. آن روز حسابی باران می‌آمد و چه خاطره خوبی از باران برای من تا ابد ماند. حدود یک ساعت در هواپیما بودیم تا بالاخره انتظار به پایان رسید و هواپیما در فرودگاه تهران به زمین نشست. تهران برف می‌بارید. چه حال و هوای خوبی داشت برف... فرودگاه خیلی شلوغ شده بود. مردم برای استقبال از ما آمده بودند. به علاوه تعدادی از مسئولین رده بالای کشوری هم حضور داشتند و استقبال خیلی خوبی از ما شد. از فرودگاه مستقیم رفتیم به یکی از هتل‌های تهران. چهار روز را در هتل سپری کردیم و بعد دسته‌بندی شده و هر کدام به استان خود منتقل شدیم.

به محض این که به اصفهان رسیدیم هر کدام به شهرستان‌های خودمان منتقل شدیم. خدا می‌داند که چه استقبالی از ما شد. با این که زمستان بود و هوا سرد ولی مردم چنان مشتاق دیدار آزادگان بودند که واقعا شرمنده‌شان شدیم. نزدیک غروب بود که به روستای خودمان رسیدیم و باز هم استقبال و باز هم شور و حرارت مردم... خدا این مردم را برای انقلاب حفظ کند ان‌شالله.

# فصل پنجم

این فصل از کتاب به خاطرات آقای محمدرضا روستایی اختصاص داده شده است. آقای روستایی در جریان عملیات نصر ۳ در سال ۶۶ به شدت مجروح شدند و در نهایت به اسارت بعثی‌ها درآمدند. ایشان از ناحیه شکم، کمر و پای چپ مجروح شدند. جراحات ناحیه شکم به حدی زیاد بود که در تمام طول اسارت با آن درگیر بودند. شرح کامل این وقایع در ادامه آمده است.



## آغاز اسارت

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمدرضا روستایی

اواخر سال ۶۴ به خدمت سربازی اعزام شدم. دوره آموزشی را در کرمان گذراندم و پس از سه ماه آموزشی به عنوان نیروی لشکر ۲۱ حمزه و گردان قدس به شمال غرب کشور اعزام شدم. پس از تقسیم بندی، منطقه خدمت من جاده‌های پیرانشهر و سردشت شد. این دو منطقه در آذربایجان غربی قرار دارند و فاصله کمی با اشنویه دارند. اشنویه یکی از مناطق مرزی ایران است و در دوران دفاع مقدس متحمل رنج‌های فراوان بوده است. ما در پیرانشهر و سردشت نیروی تامین جاده بودیم و امنیت جاده را برای ساکنین این مناطق و رزمندگانی که از این مسیر به جبهه می‌رفتند فراهم می‌کردیم.

شش ماه از خدمتم را در آذربایجان غربی گذراندم و بعد از آن به ایلام اعزام شدم. چند ماهی ایلام خدمت کردم و بعد به منطقه زبیدات اعزام شدم. زبیدات یکی از مناطق مرزی استان خوزستان است و در جنوب غربی ایران واقع شده است. چند ماه هم در زبیدات خدمت کردم تا این که موعد عملیات نصر ۳ فرا رسید. این عملیات در شب بیست و هشتم خرداد ماه سال ۶۶ با رمز "یا علی بن ابی طالب (ع)" شروع شد. نصر ۳ برای ایران دستاوردهای خوبی داشت ولی مثل هر عملیات دیگری شهید و مجروح و اسیر دادیم تا به این نتایج برسیم.

منطقه‌ای که ما پیشروی کرده بودیم به شدت مین‌گذاری شده بود و ما در میان میدان مین قرار گرفتیم. از طرفی حملات دشمن بعثی زیاد شده بود و من از ناحیه شکم، کمر و پای چپ مجروحیت شدیدی پیدا کرده بودم و وضعیت وخیمی داشتم. خون زیادی از من رفته و گوشه‌ای افتاده بودم. سرانجام در پاتک دشمن در میدان مین محاصره شدیم. حدود ۱۳ نفر بودیم که در این شرایط قرار گرفتیم و بعد از چند ساعت به اسارت بعثی‌ها درآمدیم. اصلاً فکر اسارت را نمی‌کردیم. فکر می‌کردیم نیروی تازه نفس می‌رسد و ما از این شرایط نجات پیدا می‌کنیم، ولی این اتفاق نیفتاد و بنا به حکم سرنوشت اسارت را پذیرفتیم.

در لحظات ابتدای اسارت یکی از همزمان بیرجندی که دید وضعیت جسمی من وخیم است به

کمکم آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد تا بتوانم راه بروم. به زحمت چند قدمی را با هم جلو رفتیم که یکی از بعثی‌ها این صحنه را دید و هم‌رزم بیرجندی من را مورد هدف گلوله قرار داد تا او هم مجروح بشود و مبادا به دوستش کمک بکند. به جز من یک رزمنده دیگر هم اوضاع وخیمی داشت. آن قدر خون از من رفته بود که هوشیاری‌ام مدت زیادی طول نکشید و در همان لحظات ابتدایی اسارت از هوش رفتم.

## بیمارستان صحرايے العماره

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمدرضا روستايے

چشم که باز کردم دیدم در بیمارستان صحرايے هستم. در آن لحظات خاطرات اسارت از ذهنم پاک شده بود و درست نمی‌دانستم کجا هستم. جراحتهای بدنم امانم را بریده بود و درد وحشتناکی به جانم انداخته بود. نمی‌دانستم چرا کسی به دادم نمی‌رسد. چرا کسی با تزریق مسکن آرامم نمی‌کند. شروع کردم به آه و ناله کردن ولی فایده‌ای نداشت. هیچ کسی کاری برایم انجام نمی‌داد. درد ناحیه شکم بیشتر از نواحی دیگر بود. به زحمت سرم را بلند کردم و به شکم نگاه کردم. از آن چیزی که می‌دیدم حسابی وحشت کردم. روده‌هایم از شکم بیرون ریخته بودند و به وضوح می‌شد آن‌ها را دید. شروع کردم به داد و فریاد، بلکه کسی برای کمک بیاید. بالاخره آن همه سر و صدا کار خودش را کرد و یک نفر آمد بالای سرم. او یک پرستار جوان سیاه چرده بود. وضعیت جسمی‌ام را که دید ناخودآگاه گوشه لبش را گاز گرفت ولی به سرعت به خودش مسلط شد و پرسید: "چیبه؟ برای چی این قدر سر و صدا می‌کنی؟"

گفتم: "حالم خراب است، چرا کسی به من رسیدگی نمی‌کند؟ اصلا این جا کجاست؟"

گفت: "این جا العماره عراق است."

از حرفی که شنیده بودم مات و مبهوت ماندم: "عراق؟"

- آره، تو اسیر شدی و الان در عراق هستی.

حرف‌هایی که می‌زد به قدری عجیب بود که برای لحظاتی درد را فراموش کردم. پرسیدم: "تو کی

هستی؟"

- من پرستار بیمارستان هستم.

- پس چرا فارسی صحبت می‌کنی؟

- من اصالتا اهوازی هستم ولی بزرگ شده بغدادم. شیعه هستم و هر کمکی از دستم بریاید برای

ایرانی‌ها انجام می‌دهم. فقط خواهشا چیزی در این مورد به عراقی‌ها نگو، چون اگر لو بروم اوضاعم پس

معرکه است.

آن طور که جوان پرستار می‌گفت چند روزی بود که ما اسیر شده بودیم. این واژه اسارت بد جوری روی مخم راه می‌رفت. از این که دست عراقی‌ها افتاده بودم و معلوم نبود قرار است چه بلایی به سرم بیاورند حس بدی داشتم. از همه بدتر این تفکر بود که شاید دیگر نتوانم ایران را ببینم. توی سرم زدم و گفتم: "ای وای، دیگر معلوم نیست برگردم کشورم یا نه."

پرستار عراقی که دلش به حالم سوخته بود و می‌خواست دلداری‌ام بدهد گفت: "نگران نباش، به خدا توکل کن. من سه برادر داشتم که به دستور صدام به جنگ با ایران رفتند. یکی‌شان کشته شد و دو تای دیگر الان در ایران اسیر هستند. آن‌ها از ایران برای ما نامه می‌فرستند و آن طور که می‌گویند توی ایران به آن‌ها خوب رسیدگی می‌شود و راضی هستند. من هم هر کاری از دستم بریاید برای تو انجام می‌دهم. اصلاً شاید زود خوب شدی و برگشتی ایران. الان هم پیگیری می‌کنم تا به اوضاع رسیدگی بشود"

پرستار رفت و ده دقیقه بعد دو نفر با روپوش سفید و برانکارد به دست آمدند و من را به اتاق عمل بردند. آن‌جا بیهوشم کردند و دیگر چیزی نفهمیدم، تا این که هفده ساعت بعد به هوش آمدم و دوباره آن پرستار را دیدم. از او در مورد وضعیت جسمی‌ام سوال پرسیدم. او گفت: "تو از مرگ نجات پیدا کردی. نمی‌دانم چقدر زنده بمانی ولی الان وضع جسمی‌ات خوب است."

خوب که نبودم. بیشتر دلداری‌ام می‌داد. هر چه بود جان سالم به در برده بودم. حدود بیست روزی در بیمارستان العماره بودم تا این که حالم کمی بهتر شد و من را با آمبولانس به بیمارستان تموز واقع در شهر بغداد منتقل کردند. در آمبولانس پنج سرباز نگهبان مسلح برای من گذاشته بودند. با آن جراحاتی که من داشتم اصلاً توان تحرک نداشتم و لزومی به وجود حتی یک نگهبان بدون سلاح هم نمی‌دیدم، چه برسد به پنج نگهبان مسلح. نمی‌دانم آن همه تمهیدات امنیتی برای یک مجروح با وضعیت من چه معنایی داشت. چند ساعتی در راه بودیم تا این که به بیمارستان تموز رسیدیم.

## بیمارستان تموز

### برگرفته از مصاحبه با آقای محمدرضا روستایی

آمبولانس وارد حیاط بیمارستان شد و نزدیک در ورودی ساختمان ترمز زد. سربازهای داخل آمبولانس من را پیاده کردند. آن بیمارستان یک بیمارستان نظامی نبود بلکه جزء بیمارستان‌های معمولی شهر بود و مردم بغداد آن جا رفت و آمد می‌کردند. با پیاده شدن من عده‌ای از مردم متوجه شدند که اسیر آورده‌اند و با سنگ به طرفم آمدند تا استقبال گرم‌شان را نشان بدهند. متأسفانه برخی از مردم عراق با اسیر خیلی بد برخورد می‌کردند. آن‌ها تا اسیر ایرانی می‌دیدند به سمتش هجوم می‌بردند. من که جانی نداشتم و هجوم آوردن به سمت من نامردی بود، ولی این جزء اخلاق بعضی از عراقی‌ها بود. نگهبان‌های بعضی که خیلی خوب وضعیت جسمی من را می‌دانستند جلوی مردم را گرفتند و نگذاشتند به من حمله کنند. آن‌ها مردم را متقاعد کردند که من مریض بد حال هستم و به این ترتیب از دست مردم بغداد در امان ماندم.

وارد ساختمان بیمارستان شدیم. آن ساختمان بیشتر چیزی شبیه به درمانگاه بود تا یک بیمارستان در پایتخت. نمی‌دانم بقیه بیمارستان‌های شهر هم همین طوری بودند یا این که فقط وضعیت این بیمارستان به این شکل بود. امکانات خاصی در بیمارستان نبود ولی فضای بزرگی داشت. یک قسمت از ساختمان را نرده‌کشی کرده بودند و این قسمت مختص اسرای جنگ شده بود.

من را به اتاقی بردند و بستری کردند. وضعیت جسمانی‌ام جالب نبود. روده‌هایم همچنان بیرون از بدنم بودند. به همین خاطر در بیمارستان تموز دوباره عمل شدم. روده‌ها آسیب جدی دیده بودند و ترکش قسمت‌هایی از آن‌ها را تخریب کرده بود. به همین خاطر عملکرد روده‌ها دچار مشکل شده بود و من نمی‌توانستم دفع داشته باشم. تیم پزشکی تموز عمل کولستومی روی من انجام دادند. در این نوع جراحی یک دهانه جدید از طریق جراحی روی پوست شکم باز می‌شود و مواد دفعی از این طریق از بدن خارج می‌شوند. قسمتی از روده‌هایم را هم از جدار شکم بیرون گذاشته بودند و به واسطه بخیه به بدنم وصل کرده بودند. این قسمت از روده‌ها با یک محفظه پلاستیکی پوشانده شده بود.

من حدود دو سال در بیمارستان تموز بودم. در این مدت پنج عمل جراحی روی روده‌هایم انجام شد. فکر می‌کنم بیشتر این عمل‌ها برای افزایش اطلاعات پزشکی پرسنل بود تا درمان من، چون با هر دفعه عمل جراحی وضعیتیم از آن چیزی که بود بهتر نمی‌شد و به نظرم جراحی‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. در هر بار جراحی بیهوشی کامل داشتم. خدا می‌داند آن همه بیهوشی چه تاثیری بر روی مغز من داشته است. خدا می‌خواست زنده بمانم وگرنه با آن شرایط که من داشتم رفتنم حتمی بود.

در جراحی پنجم مقداری از روده‌هایم را که ترکش خورده بود و در این مدت فرسوده شده بود قطع کردند و بقیه را به هم بخیه زدند و گذاشتند داخل شکمم. چند ماه بعد که وضعیت جسمی‌ام بهتر شد من را به زندان الرشید بغداد منتقل کردند.

## زندان الرشید و اردوگاه تکریت

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمدرضا روستایی

زندان الرشید اتاق اتاق بود و هر اتاق ابعاد سه در چهار متر داشت. در هر اتاق ۲۰ الی ۲۵ اسیر جا داده بودند. نه زیرانداز و فرش داشتیم و نه تخت و نه هیچ چیز دیگر. اصلا خودمان هم به زور در اتاق‌ها جا می‌شدیم چه برسد به اسباب و وسایل. آن قدر تعدادمان برای یک اتاق سه در چهار زیاد بود که همیشه در حال نشسته بودیم و نمی‌توانستیم دراز بکشیم. روزها هوای داخل اتاق خیلی گرم می‌شد و تحمل این گرما طاقت فرسا بود.

حدود شش ماهی در زندان الرشید بودیم تا این که عده‌ای از ما را به استان صلاح‌الدین منتقل کردند. تکریت مرکز صلاح‌الدین است. در حومه تکریت چند اردوگاه برای نگهداری اسرای ایرانی ساخته شده بود. ما را به اردگاه شماره ۱۱ بردند. بیش از دو هزار نفر در این اردوگاه اسیر بودند. اردوگاه دارای چهار بند بود و در هر بند چهار آسایشگاه وجود داشت. در هر آسایشگاه ۱۰۰ الی ۱۵۰ نفر اسیر وجود داشت.

متأسفانه اردوگاه ما زیر نظر صلیب‌سرخ نبود و اسرایی را که بنا به هر دلیلی نمی‌خواستند صلیب از وجود آن‌ها باخبر شود به این منطقه می‌آوردند. اردوگاه تکریت از نظر امکانات خیلی سطح پایین بود و فقط اسمش اردوگاه بود. نبود نیروی نظارتی صلیب‌سرخ مزید بر علت شده بود تا بعضی‌ها حتی کوچکترین امکانات مورد نیاز را از اسرا دریغ کنند.

در آسایشگاه هر چهار نفر یک پتو برای زیر پایمان داشتیم. هر کسی ۶۰ سانتی‌متر جا داشت، یعنی هر فردی که روی زمین می‌نشست و به دیوار تکیه می‌داد کنار نفر بعدی بود. هیچ سیستم خنک‌کننده‌ای در آسایشگاه نبود و لباس‌های اسارت هم ضخیم بود. این لباس‌ها در گرمای استان صلاح‌الدین تقریباً غیرقابل تحمل بود ولی باید به آن‌ها عادت می‌کردیم.

غذای اردوگاه در حد بخور و نمیر بود. وعده‌های غذایی صبحانه ناهار و شام را که جمع می‌کردی روی هم یک وعده غذایی درست و حسابی نمی‌شد. بعضی روزها غذا آبگوشت بود. آبگوشتی که از تمام

محتویات این غذا فقط آب و پیازش را داشت و گوشت آن چنانی در آن دیده نمی‌شد. جمعه شب‌ها هم خوراک لوبیا داشتیم که بیشترش آب بود و چند تا لوبیای سفید میان آن پیدا می‌شد. در این شرایط بعضی از بچه‌ها روزه می‌گرفتند و غذای صبحانه، نهار و شام‌شان را یک دفعه برای افطار می‌خوردند؛ ولی باز هم سیر نمی‌شدند. روزانه یک لیوان سهمیه آب داشتیم نه بیشتر و باید یک جوری با همان لیوان روز را سر می‌کردیم.

آن اوایل در دستشویی آب برای طهارت نبود. اوایل اسارت‌مان دو سرباز عراقی کنار در دستشویی‌ها می‌ایستادند و وقتی می‌خواستیم داخل برویم چهار ضربه باتوم به ما می‌زدند و موقع بیرون آمدن از دستشویی هم همین کار را می‌کردند. دلیلی برای کتک زدن وجود نداشت ولی می‌زدند. شاید هم برای این بود که از ما زهر چشم بگیرند.

در محوطه اردوگاه یک استخر آب بود. بعضی‌ها این استخر را پر از آب می‌کردند. زمستان که می‌شد آب استخر یخ می‌بست. در این شرایط ما را مجبور می‌کردند داخل استخر بپریم. یخ‌ها می‌شکست و ما داخل آب سرد می‌افتادیم. سرمای آن موقع شوک بدی برای بدن بود. بعد دستور می‌دادند که از استخر بیرون بیاییم و روی زمین غلت بزنیم. عراقی‌ها این حالت‌های ما را نگاه می‌کردند و قاه قاه می‌خندیدند. آب برای طهارت و شستشو و شرب نداشتیم، آن وقت باید داخل استخر آب یخ شیرجه می‌زدیم.

امکاناتی برای سرگرمی نداشتیم ولی از کوچکترین چیزها برای درست کردن صنایع دستی استفاده می‌کردیم. مثلاً هسته خرما را می‌ساییدیم و با آن اشکال متنوع درست می‌کردیم. بعضی از بچه‌ها از تکه‌های بلند لباس‌شان مقداری را جدا می‌کردند و جانماز درست می‌کردند. برگزاری کلاس‌های مختلف هم دور از چشم عراقی‌ها در آسایشگاه انجام می‌شد. امکانات ورزشی در اردوگاه وجود نداشت ولی آن اواخر که صلح شده بود توانستیم از عراقی‌ها اجازه بگیریم و در حیاط فوتبال بازی کنیم. توپ برای بازی نداشتیم. برای همین مقداری پارچه کهنه را گلوله کردیم و به صورت توپ درآوردیم و تیم فوتبال تشکیل دادیم.

این اواخر به ما حقوق هم می‌دادند. دولت عراق باید به هر اسیر ایرانی ماهانه سه دینار حقوق می‌داد و این مسئله از قوانین صلیب‌سرخ بود. گویا سازمان ملل بودجه‌ای برای این کار به دولت‌ها می‌داد. متأسفانه عراقی‌ها این قانون را مثل خیلی از قوانین دیگر زیر پا گذاشتند تا این که جنگ ایران و عراق تمام شد. بعد از پایان جنگ که سختگیری‌ها کمتر شد دولت عراق ماهانه به هر کدام از ما ۱۲۰ فلوس می‌داد که مقدارش یک دینار هم نمی‌شد. این پول، پول واقعی نبود و مثل کوپن بود. ما به گروه‌های



هجده تایی تقسیم شده بودیم. هجده نفرمان پول هایمان را روی هم می گذاشتیم و سر ماه که می شد مسئول گروه از حانوت شیر خشک، شکر و بیسکوئیت می خرید. سیگاری ها هم با پول شان بیشتر سیگار می خریدند. ما با مواد خریداری شده از حانوت شیرینی درست می کردیم و از خوردن آن لذت می بردیم. مقدار شیرینی کم بود ولی در اسارت مزه اش بدجوری زیر دندان می ماند.

## رحلت امام خمینی علیه السلام

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمد رضا روستایی

سیزدهم خرداد ماه ۶۸ بود. تلویزیون اعلام کرده بود که حال رهبر ایران خوب نیست. همه نگران امام خمینی علیه السلام بودیم و قرار گذاشتیم آن شب برای سلامتی امام علیه السلام دعای توسل و امن یحیی بخوانیم. این کار قانونی نبود و با هر تجمعی در آسایشگاه برخورد می‌شد. آسایشگاه یک متر به یک متر پنجره داشت و سربازها ما را رصد می‌کردند. برای همین تصمیم گرفتیم به گروه‌های دو سه نفره تقسیم شویم و دعا بخوانیم.

آن شب تعداد سربازهای نگهبان اطراف آسایشگاه‌ها چهار پنج برابر شده بود و این مسئله نگرانی ما را بیشتر می‌کرد. می‌ترسیدیم برای امام اتفاقی افتاده باشد که عراقی‌ها این چنین تمهیدات امنیت را به کار برده‌اند. بچه‌ها در آسایشگاه خیلی ناراحت بودند. هر جوری بود شب را صبح کردیم.

صبح تا ظهر هم خبر درستی از امام نداشتیم تا این که ظهر اعلام کردند امام خمینی علیه السلام از دنیا رفته‌اند. با این حرف دنیا روی سرمان خراب شد. بچه‌ها هر کدام گوشه‌ای نشستند و زانوی غم به بغل گرفتند. در این شرایط روحی رادیو تلویزیون عراق شروع کرد به پخش ترانه‌های شاد و صحنه‌های رقاصی. این صداها از بلندگوی اردوگاه پخش می‌شد. هر چند همیشه از این برنامه‌ها داشتیم ولی آن روز پخش ترانه‌های شاد بیشتر شده بود تا نمک روی زخم ما بپاشند. از طرفی در اطراف اردوگاه حدود صد نفر نیروی نظامی سلاح به دست آماده‌باش ایستاده بودند تا جلوی شورش احتمالی اسرا را بگیرند، چون می‌دانستند ایرانی‌ها چقدر به امام خمینی علیه السلام علاقمند هستند و با شنیدن خبر رحلت ایشان امکان دارد هر اتفاقی در اردوگاه بیفتد.

می‌خواستیم برای امام علیه السلام عزاداری کنیم. می‌خواستیم برای ایشان سیاه بپوشیم ولی در اردوگاه شرایط چنین کاری نبود، یعنی اصلاً لباس سیاه نداشتیم. البته چند وقت قبل تعدادی لباس به رنگ سبز تیره به ما داده بودند و خواسته بودند آن‌ها را با لباس‌های زرد اردوگاه عوض کنیم، ولی لباس‌های سبز خیلی ضخیم بودند و ما تمایلی به پوشیدن آن‌ها در هوای گرم تکریت نداشتیم و از همان لباس‌های زرد

کهنه استفاده می‌کردیم و لباس‌های سبز رنگ را در کوله‌هایمان گذاشته بودیم. یک روز بعد از رحلت امام علیه السلام تصمیم گرفتیم لباس‌های سبز رنگ را به نشانه عزاداری بر تن کنیم و صبح موقع آمار همه سبزپوش در محوطه حاضر شدیم. مسئول آمار که متوجه علت تغییر لباس ما نشده بود کلی از ما تعریف کرده که: "ببینید چقدر این لباس‌ها بهتر از لباس‌های قبلی هستند. چرا سرسختی می‌کردید و این‌ها را نمی‌پوشیدید؟ حالا خوب شد. با این لباس‌ها ظاهر بهتری دارید."

حدود یک هفته لباس‌های سبز رنگ را بر تن داشتیم و قصد داشتیم تا چهل‌م امام علیه السلام با آن لباس‌ها در محوطه ظاهر شویم ولی متأسفانه بعد از یک هفته علت تعویض لباس‌ها لو رفت. جاسوس‌ها این مسئله را لو داده بودند. بعد از یک هفته سبزپوشی لباس‌ها را از ما گرفتند و آتش زدند و یک هفته در آسایشگاه‌ها زندانی‌مان کردند. در این یک هفته برق و سهمیه آب شستشو را قطع کردند. آب آشامیدنی هم روزانه از روزی یک لیوان به روزی نصف لیوان کاهش پیدا کرد.

چند روز بعد از تنبیه همگانی مسئول اردوگاه که "سرهنگ عبد" نام داشت مسئول آسایشگاه‌ها را خواست. مسئول آسایشگاه ما حبیب بود. سرهنگ به حبیب گفته بود که قرار است شخصی از طرف بهداشت عراق برای سخنرانی به اردوگاه بیاید. مسئول آسایشگاه‌ها موظف بودند ما را در محوطه به صف کنند. حبیب بچه‌ها را صدا زد و ماجرا را تعریف کرد. همگی به صف شدیم و منتظر سخنران تازه وارد شدیم. او چند دقیقه بعد آمد و سخنرانی را این طور شروع کرد: "حدود یک سال هست که جنگ تمام شده و هر رابطه دشمنی که بین ایران و عراق بوده از بین رفته. الان زمان صلح است و ما برادران دینی هستیم. برای همین ما می‌خواهیم برای رعایت بهداشت، امکانات اسرا را بیشتر کنیم."

بعد از حرف‌های مسئول بهداشت سربازها تعدادی صابون بین ما توزیع کردند. به هر نفر یک صابون رسید. ما حتی آب شرب درست و حسابی نداشتیم. در چنین شرایطی صابون به چه درد ما می‌خورد. حتی مکان درستی برای شستشوی دست نبود، ولی این محبت اجباری را باید می‌پذیرفتیم. این کار عراقی‌ها تعجب برانگیز بود. صابون‌ها را گرفتیم و بعد از سخنرانی در کیسه‌های شخصی خود گذاشتیم.

دو روز بعد دوباره مسئول بهداشت آمد و از بچه‌ها خواست که همه صابون به دست در محوطه به صف شوند. صابون‌ها را برداشتیم و به محوطه رفتیم و در صف‌های منظم قرار گرفتیم. یکی از بچه‌های حاذق اصفهانی به اسم رضایی زیرلب متلکی در مورد صابون‌ها گفت. ما صدایش را متوجه نشدیم ولی اسرایی که دور و بر او بودند زدند زیر خنده. مسئول بهداشت پرسید: "چی شده؟"

بچه‌ها گفتند: "هیچی"

ولی دیگر کار از کار گذشته بود. مسئول بهداشت که متوجه شده بود رضایی آن‌ها را مسخره کرده از او خواست تا جلوی صف برود و صابونش را بخورد. رضایی با تعجب پرسید: "صابون را بخورم؟ مگر می‌شود؟"

مسئول بهداشت با لحن مودبانه‌ای گفت: "همین که گفتم. صابون را بخور"

رضایی از این کار امتناع کرد ولی سربازهای عراقی صابون را به زور به خورد او دادند. مسئول بهداشت به همین جا بسنده نکرد و از همه ما خواست که صابون‌های خود را بخوریم. اصرار اسرافیده‌ای نداشت و دست آخر از ترس شکنجه و تنبیه دسته جمعی همگی مجبور شدیم صابون‌ها را بخوریم.

بعد از آن خیلی از بچه‌ها اسهال و استفراغ گرفتند و بعضی‌ها که دستگاه گوارشی ضعیف‌تری داشتند دچار اسهال خونی شدند. وضعیت خیلی خراب بود. از بعضی‌ها خواستیم که پزشک درمانگاه را به آسایشگاه‌ها بفرستد. پزشک هم که مثل بعضی از بعضی‌ها یک جلاذ به تمام معنا بود، به هر کسی که از بیماری و دل درد شکایت می‌کرد چند ضربه کابل تجویز می‌کرد. می‌خواستند با این حربه صدای بچه‌ها بیفتد ولی وضعیت از آن چیزی که بود خیلی خراب‌تر شد و چهار تا از بچه‌های اردوگاه به خاطر مشکل گوارشی و عدم رسیدگی بعضی‌ها شهید شدند. مسئولین اردوگاه که دیدند اوضاع دارد رو به وخامت می‌رود بالاخره تصمیم گرفتند چاره‌اندیشی کنند. باز همان پزشک درمانگاه به آسایشگاه‌ها آمد و برای بچه‌هایی که وضعیت نامناسبی داشتند پنی‌سیلین تجویز کرد! نمی‌دانم اصلاً این آقای دکتر سواد داشت یا نه. او کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. طبق تجویز او پودر پنی‌سیلین در آب ریخته شد و هر کسی که مریض بود باید یک لیوان از این محلول من‌درآوردی را سرمی‌کشید. این کار به نوعی خودکشی بود. پنی‌سیلین که باید از طریق عضله جذب می‌شد را چطور می‌شد خورد؟ در ثانی درمان مشکل گوارشی با پنی‌سیلین یک تجویز خنده‌دار بود. نمی‌دانم دکتر ما را مسخره کرده بود یا طبابت بیشتر از این نمی‌دانست ولی به اجبار او مایع پنی‌سیلین را خوردیم. بعضی مواقع‌ها با خودم فکر می‌کنم زنده ماندن ما در آن شرایط بیشتر چیزی شبیه به معجزه بود. چند روز بعد به فضل خدا حال بچه‌ها بهتر شد و کم‌کم همگی سلامت خود را به دست آوردیم. بچه‌ها می‌گفتند ماجرای خوردن صابون به تلافی عزاداری و لباس هم‌شکل پوشیدن در سوگ امام خمینی علیه‌السلام بود و بهداشت و این حرف‌ها هم بهانه بوده است. عراقی‌ها بعد از ماجرای لباس می‌خواستند یک جوری ما را تنبیه کنند و این کار را به بدترین شکل ممکن انجام دادند. الله اعلم.

## مرگ بر خودت

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمدرضا روستایی

در اردوگاه یک نگهبان هیكلی كم هوش داشتیم به اسم حامد. حامد هر از چند گاهی باتوم به دست می آمد داخل آسایشگاه و می گفت: "همگی یک صدا بگوئید مرگ بر..."

بچه ها برای نام مسئولین كشوری هم احترام قائل بودند و حاضر نمی شدند كوچكترین توهینی بكنند. از طرفی تكرر نكردن شعارهایی كه حامد از ما می خواست مساوی بود با تنبیه بچه های آسایشگاه. برای همین هماهنگ كرده بودیم كه به جای شعاری كه حامد از ما می خواست بگوئیم: "مرگ بر خودت"

این شعار از نظر صوت و لحن شبیه به آن چیزی بود كه حامد می خواست بشنود و هر دفعه فكر می كرد ما شعار او را تكرر می كنیم و خوشحال از آسایشگاه بیرون می رفت.

یک روز حامد با یکی از سربازان دیگر كه از دوستانش بود به آسایشگاه آمد. او می خواست به دوستش نشان بدهد كه اسرا چقدر از او حرف شنوی دارند. حامد طبق عادت همیشه گفت: "بگوئید مرگ بر..."

ما هم مثل همیشه گفتیم: "مرگ بر خودت"

از بد حادثه دوست حامد از خودش باهوش تر بود. او برای حامد توضیح داد كه: "بیچاره این ها شعار می دهند مرگ بر خودت"

حامد برای این كه مطمئن شود حرف دوستش درست است چند باری از ما خواست شعار را تكرر كنیم و ما هم هر بار "مرگ بر خودت" را تكرر می كردیم. دست آخر حامد عصبانی گفت: "پس توی این مدت من را مسخره می كردید؟" و با عصبانیت از آسایشگاه بیرون رفت.

ما سر این ماجرا حسابی تنبیه شدیم. این جور مواقع تنبیه مان مشت و لگد و باتوم بود و آن روز هم از این موهبت بعضی ها بی نصیب نماندیم.

## وضعیت درمانی

### برگرفته از مصاحبه با آفاک محمدرضا روستایی

اوضاع اردوگاه از نظر رسیدگی به بیماران و مجروحان اصلا مطلوب نبود. داروهایی که برای مداوا استفاده می‌شد تاریخ مصرف گذشته بود. یکی از داروهایی که زیاد استفاده می‌شد تتراسایکلین بود. تاریخ را که نگاه می‌کردیم برمی‌گشت به مدت‌ها و حتی گاهی یک سال قبل. به مسئول درمانگاه گفته بودیم این‌ها تاریخ مصرف گذشته‌اند ولی او این مسئله را انکار می‌کرد. سرنگی که در درمانگاه استفاده می‌شد از نظر مسئول درمانگاه یک بار مصرف نبود. او با یک سرنگ همه را آمپول می‌زد. با این وضعیت نباید خیلی به درمانگاه امیدوار می‌بودیم و تا می‌شد به آن جا سر نمی‌زدیم.

وضعیت جسمی من اصلا خوب نبود. من لحظاتی قبل از اسارت از ناحیه شکم، کلیه و پای چپ آسیب دیده بودم و در اسارت نیز تبعات این آسیب‌ها را به دوش می‌کشیدم. یکی از اسرای آسایشگاه به اسم "اسماعیل چاوشی" پرستار بود و بعضی‌ها از او به عنوان پرستار درمانگاه استفاده می‌کردند. بعضی‌ها می‌دانستند وضع جسمی من وخیم است و توصیه‌های اسماعیل هم در این زمینه بی‌تاثیر نبود. به همین خاطر هر چند وقت یک بار بنا به تجویز اسماعیل و با موافقت مسئول اردوگاه به بیمارستان صلاح‌الدین واقع در شهر تکریت اعزام می‌شدم. بیمارستان صلاح‌الدین امکانات زیادی نداشت و رفتن من به آن جا کمک چندانی به من نمی‌کرد. رفتن به بیمارستان بهانه‌ای بود برای دستیابی من به دارو و پنبه و گازاستریل. در بیمارستان با یک پرستار شیعه به اسم محمد آشنا شده بودم. محمد یواشکی داروهایی مثل استامینوفن و تتراسایکلین را در اختیار من می‌گذاشت و کلی سفارش می‌کرد که کسی از این ماجرا بویی نبرد که برایش گران تمام می‌شود. او این اقلام را در پانسمان من جاسازی می‌کرد و من هم آن‌ها را به دست اسماعیل می‌رساندم تا بتواند به اسرا خدمات برساند.

اسماعیل علاوه بر این داروها به داروهای درمانگاه اردوگاه نیز دسترسی داشت. او به بهانه‌های مختلف گاهی موفق می‌شد از مسئول درمانگاه هم چند قرص بگیرد و با خود به آسایشگاه بیاورد. نگهبان‌های عراقی هم می‌دانستند که او پرستار است و کمابیش با خود دارو دارد. به همین خاطر گاهی

که به مشکل جسمی برمی‌خوردند سراغ اسماعیل می‌آمدند و از او کمک می‌خواستند.

یک روز یکی از نگهبان‌های بی‌رحم اردوگاه آمد سراغ اسماعیل و از شکم درد و سردرد شکایت کرد. این نگهبان ید طولایی در آزار اسرا داشت. او علاوه بر کتک و آزار جسمی، فحش و ناسزا هم نثارمان می‌کرد. اسماعیل که مثل بقیه بچه‌ها دل خوشی از این نگهبان نداشت در صدد تلافی برآمد. او پیش من آمد و یک قرص برای درمان اسهال تحویل گرفت و برای نگهبان برد. نگهبان هم قرص را گرفت و رفت. روز بعد نگهبان برگشت و کلی از قرص اسماعیل تعریف کرد که سرش را خوب کرده ولی از سفت شدن شکمش حسابی می‌نالید. او گمان می‌کرد این یک درد تازه است که به جان او افتاده و متوجه نشده بود که اثر همان قرص است. برای همین آمده بود تا قرص جدیدی از اسماعیل بگیرد. اسماعیل هم زرنگی کرد و گفت که قرص مربوط به این درد را ندارد و به این ترتیب توانستیم کمی از خجالت رفتارهای زشت نگهبان دربیابیم.

## پیش به سوک آزادک

### برگرفته از مصاحبه با آفاک محمدرضا روستایی

حدود چهار سالی اسیر بودم. در این مدت با جراحات زیادی که داشتم و درمان نشده بودم از نظر جسمی توانی و حتی قدرت تحرک درست و حسابی نداشتم. سال ۶۹ بود که بحث آزادی ما پیش آمد. ۱۰۴ مجروح بودیم که از اردوگاه‌های تکریت به فرودگاه بغداد منتقل شدیم. تا قبل از آن ما نیروی مفقودالاثر بودیم و توسط سازمان صلیب سرخ نام نویسی نشده بودیم. در فرودگاه بغداد نیروهای صلیب سرخ از ما دیدن کردند و ما را برای آزادی نام نویسی کردند. در حین نام نویسی سوالات دیگری هم از ما می پرسیدند. مثلاً یکی از سوالاتی که عضو صلیب سرخ از من پرسید زمان اسارت‌م بود، وقتی به او گفتم سال ۶۶ اسیر شده‌ام باورش نمی شد. او متحیر مانده بود که من با این وضعیت جسمی چطور تا حالا زنده مانده‌ام. واقعا خوست خدا بود که زنده بمانم.

بعد از برگشتن به ایران چند عمل جراحی داشتم تا بالاخره از لحاظ جسمی سرپا شدم و توانستم سلامتی خودم را به دست بیاورم. الان خدا را شکر وضعیت جسمی نسبتاً خوبی دارم و روزگارم را در کشور خودم می گذرانم.



# فصل ششم

این فصل از کتاب بیشتر به خاطرات آزادگانی که در سال ۶۷ در منطقه فاو به اسارت درآمده‌اند اشاره دارد. آقایان غلامعباس میرزایی، اسداله میرزایی، صفرعلی عظیمی، ناصر بابائیان، علی بیگی و حمزه مباشری در فاو اسیر شدند و سال ۶۹ به وطن بازگشتند. ناگفته نماند که آقای حمزه مباشری در سال ۱۳۷۶ بر اثر عوارض جنگ و اسارت به درجه شهادت نائل شدند. آقای حسینعلی نوروزی یک ماه بعد از اسرای نامبرده در شلمچه و در جریان تک دشمن اسیر می‌شود و به جمع سایر اسرای فریدنی در اردوگاه تکریت می‌پیوندد. البته آقای نوروزی اصالتاً خوانساری هستند.

خاطرات این فصل از زبان چند نفر روایت شده است. بر همین اساس برخی از خاطرات به دو روایت و از زبان دو فرد متفاوت نقل شده است که در این موارد خاطرات هم اسم هستند و با شماره‌های ۱ و ۲ متمایز شده‌اند.

## منطقه فاو (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

دوران نوجوانی ما در هشت سال دفاع مقدس سپری شد. ده ساله بودم که جنگ شروع شد. آن روزها از جنگ چیز زیادی نمی‌فهمیدم ولی با گذشت سال‌ها سن و سالم بیشتر شد و ضرورت دفاع از میهن را احساس کردم و خود را مکلف دانستم که به جبهه بروم.

هفته سالم بود که به طور جدی تصمیم گرفتم بروم جبهه. با پسر عمویم غلامعباس هم سن و سال بودیم و تصمیم گرفتیم که با هم برای ثبت نام دوره سربازی اقدام کنیم. اول رفتیم ژاندارمری. آن روزها مردم هنوز به نیروی انتظامی می‌گفتند ژاندارمری. آن‌جا کلی این طرف و آن طرف رفتیم تا بتوانیم برای سربازی اقدام کنیم ولی علی‌رغم تلاش‌های فراوان ما قبول نکردند. گفتند یک سال زود برای سربازی اقدام کرده‌اید و طبق قانون ما نمی‌توانیم شما را ثبت‌نام کنیم.

دل‌مان نبود که یک سال صبر کنیم و بعد برویم جبهه و می‌خواستیم همان موقع برویم. حسابی ذوق و شوق رفتن داشتیم ولی با این حرف‌ها حال‌مان گرفته شد. مسئول ثبت نام که دید ما خیلی ناراحت هستیم، پیشنهاد داد از طریق پذیرش سپاه اقدام کنیم. او می‌گفت: "سپاه نیروی داوطلب می‌پذیرد و اگر با سن و سال‌تان مشکلی نداشته باشند می‌توانید به عنوان نیروی بسیجی داوطلب به راحتی به جبهه بروید."

فکر خوبی بود. بلافاصله با غلامعباس رفتیم پذیرش سپاه. خوشبختانه آن‌جا با سن ما مشکلی نداشتند و به راحتی توانستیم ثبت نام کنیم. چند روز بعد هم اعزام شدیم پادگان عاشورای شهرکرد و دوره آموزشی ۴۵ روزه را آن‌جا گذراندیم. دوره خوبی بود. با مبانی اولیه مربوط به جنگ آشنا شدیم. کلاس‌های آشنایی با سلاح، کمک‌های اولیه، اخلاق و آموزش معارف دینی همه و همه ما را برای نبرد با دشمن آماده می‌کرد. بعد از آن حدود پنج روزی مرخصی بودیم و بعد به دوره آموزشی دوم اعزام شدیم. دوره دوم پانزده روز بیشتر طول نکشید و به نوعی یک دوره تکمیلی بود. دوره تکمیلی که تمام شد بلافاصله اعزام شدیم جنوب. اعزام ما به جنوب مصادف شد با نوروز سال ۱۳۶۷. منطقه خدمت‌مان

شوشتر بود. در شوشتر آموزش‌های نظامی بیشتر و سخت‌تری را گذراندیم.

چند وقتی را در شوشتر ماندیم تا بالاخره موعد اعزام ما به خط مقدم جبهه هم فرا رسید. یک روز نزدیکی‌های غروب بود که به ما اطلاع دادند باید وسایل مان را جمع کنیم و به خط مقدم جبهه‌های غرب و منطقه کردستان برویم. وسایل شخصی مان را جمع کردیم و داخل ساک‌هایمان گذاشتیم و منتظر ماندیم تا اعزام شویم. می‌گفتند نیمه‌های شب اعزام می‌شویم.

بعد از شام بود که خبر دادند مقصد کردستان نیست بلکه باید به منطقه فاو برویم. معمولاً اگر عملیات یا تکی اتفاق می‌افتاد یا قرار بود در منطقه به تک دشمن پاسخ داده شود تا لحظه اعزام، نیروها خبر از منطقه دقیق اعزام نداشتند. این کارها برای امنیت بیشتر آن عملیات بود چون احتمال داشت نیروهای ستون پنجم در بین بچه‌های رزمنده وجود داشته باشند و چند و چون ماجرا را به گوش دشمن برسانند. هر چند احتمال وجود ستون پنجم کم بود ولی احتیاط شرط عقل محسوب می‌شد.

ساعت از ده شب گذشته بود که از بالا دستور دادند ساک‌هایمان را تحویل تعاون بدهیم و تجهیزات لازم را تحویل بگیریم. ساک‌ها را تحویل دادیم و تجهیزات مختلف از جمله اسلحه، خشاب، ماسک و جعبه دارو را تحویل گرفتیم و سوار اتوبوس‌هایی شدیم که در محوطه منتظرمان بودند. ما در غالب لشکر عاشورا و در زیرمجموعه تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم دسته‌بندی شده بودیم. این تیپ متعلق به استان چهارمحال و بختیاری بود. چون از همان اول در شهرکرد دوره آموزشی دیده بودیم با نیروهای این استان به جبهه اعزام شدیم.

اتوبوس‌ها به سمت فاو حرکت کردند تا به تک عراق در این منطقه پاسخ دهیم.<sup>۱</sup> هر چه اتوبوس‌ها جلوتر می‌رفتند و به منطقه فاو نزدیک‌تر می‌شدیم، جاده هم ناامن‌تر می‌شد و هر از چند گاهی خمپاره‌ای در جاده به زمین می‌خورد. راننده گاه سرعت خود را تند می‌کرد و گاهی کند ولی هر چه پیشروی مان

۱. حدود یک سالی بود که ایران در منطقه فاو عراق پیشروی کرده بود و این منطقه را از مالکیت عراق درآورده بود. بعد از تسخیر خرمشهر به دست نیروهای صدام، امام خمینی علیه‌السلام دستور اکید جهت بازپس‌گیری خرمشهر صادر کردند و در فرمایشات دیگرشان گفتند: "راه قدس از کربلا می‌گذرد". مقصد ما قدس و آزادی مظلومان جهان از دست ظلم بود. پس از صحبت‌های امام علیه‌السلام در جبهه‌ها غوغا شد. نیروهای رزمنده اسلام علاوه بر این که خرمشهر را از دشمن پس گرفتند، بعدها در مناطقی از خاک عراق از جمله حلبچه و فاو پیشروی کردند و قسمتی از خاک کشور عراق را به تصرف خود درآوردند. این اتفاق‌ها برای صدام خیلی سنگین بود زیرا تصمیم داشت یک روزه ایران را تصرف کند ولی حالا ورق برگشته بود و قسمتی از خاک عراق به دست نیروهای غیور ایرانی افتاده بود. این جا بود که صدام عزم خود را جزم کرد تا منطقه مهم فاو را پس بگیرد و برای آن تلاش‌های بسیاری کرد. تک عراق در فروردین ماه ۱۳۶۷ از جمله این حرکت‌ها بود.

بیشتر می‌شد شدت هجوم خمپاره‌ها و ترکش‌های حاصل افزایش پیدا می‌کرد؛ تا جایی که راننده اتوبوس ما واقعا وحشت کرده بود. راننده ابتدا سرعت ماشین را کم کرد ولی وقتی دید جاده واقعا ناامن است از ترس از اتوبوس پیاده شد و در قسمتی از جاده پناه گرفت. حالا حساب کنید ما حدود چهل رزمنده بودیم که در اتوبوس نشسته و هر لحظه امکان داشت اتوبوس برود روی هوا. سه چهار تا از بچه‌ها رفتند سراغ راننده و با هر زحمتی بود او را برگرداندند داخل ماشین بلکه راه را ادامه بدهیم و به مقصد برسیم.

آن شب به هر زحمتی بود رسیدیم لب اروندرود. قبل از این که ما به منطقه برویم سایر نیروهای رزمنده به تک دشمن پاسخ داده بودند. ما نیروی جایگزین بودیم و قرار شد آن شب را در کنار اروندرود و در سنگرها استراحت کنیم و صبح فردا عرض اروند را طی کنیم و به منطقه فاو برویم. فاو آن طرف رودخانه و در خاک عراق بود.

شب را درون سنگرهای نزدیک رودخانه و در خاک خودمان گذراندیم. خاکی که قرار بود تا سال‌های سال از آن دور بمانیم. آن شب آخرین خواب راحت خود را در خاک کشورم گذراندیم.<sup>۱</sup>

## به سوک اسارت

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

اذان صبح بود که بیدار باش زدند. شب گذشته ایران آتش سنگینی را روی مواضع دشمن در فاو ریخته و پیشروی آن‌ها را متوقف کرده بود. نیروهای رزمده‌ای که دیشب در فاو بودند، شب سختی را پشت سر گذاشته و حسابی خسته شده بودند. به علاوه خیلی از تجهیزاتشان را استفاده کرده و خط احتیاج به نیروی تازه نفس داشت. ما باید می‌رفتیم تا نیروهایی که شب گذشته در خط بودند بتوانند برگردند.

نماز صبح را خواندیم و به ستون آماده حرکت به سمت فاو و تحویل گرفتن خط شدیم. ما سه گروهان آماده به حرکت بودیم شامل گروهان امام حسن علیه السلام، گروهان امام حسین علیه السلام و گروهان حضرت ابوالفضل علیه السلام. هر سه گروهان متعلق به تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم بود. گروهان امام حسن علیه السلام و گروهان حضرت ابوالفضل علیه السلام اسوار اتوبوس شدند و توسط پلی که روی اروند احداث شده بود به آن طرف رودخانه رفتند.

گروهان ما، گروهان امام حسین علیه السلام بود. این گروهان موظف بود پیاده و به ستون به سمت فاو در آن سوی اروند حرکت کند. دو ستون شدیم و از کنار جاده به سمت مقصد حرکت کردیم. یک ستون از طرف راست جاده و ستون دیگر از طرف چپ جاده حرکت می‌کرد.

کمی از حرکت مان گذشته بود که توپخانه دشمن کار خود را شروع کرد. از زمین و آسمان روی سر بچه‌ها آتش می‌ریختند. دو طرف رودخانه غوغایی شده بود. عده‌ای از بچه‌ها زخمی و عده دیگر شهید شدند ولی بعد از مدتی نیروهای خودی با هر جان‌کدنی بود آتش را مهار کردند و ما توانستیم از طریق پل به آن طرف رودخانه برسیم و در آن جا سازماندهی شویم.

من و عده دیگری از بچه‌ها مسئول دیده‌بانی شدیم. برای این منظور، سنگ‌های روبازی که به آن‌ها سنگر دژ گفته می‌شد در قسمت‌های مختلف منطقه تعبیه شده بود. در هر سنگر دژ دو نفر جهت نگهبانی انتخاب می‌شدند. من و مرتضی رفیعی که از بچه‌های شهرکرد بود در یک سنگر افتادیم. چند ساعتی را

همان جا نگهبانی دادیم. وظیفه ما به عنوان دژبان این بود که وضعیت نیروهای خودی و نیروهای دشمن را رصد کنیم.

روز از نیمه گذشته بود که دیدم عده‌ای از رزمنده‌های خودمان دارند پسروری می‌کنند و برمی‌گردند. کم‌کم منطقه خیلی شلوغ و پر از هرج و مرج شد. پاک گیج شده بودیم. نمی‌دانستیم قضیه از چه قرار است. دلم بدجوری شور افتاده بود. به مرتضی گفتم: "تو را به خدا برو ببین چه شده. چرا منطقه این قدر شلوغ است؟"

مرتضی رفت و پس از چند دقیقه برگشت. خبر خوبی نداشت. سگرمه‌هایش توی هم بود. با همان حالت عبوس گفت: "برادر میرزایی مثل این که خط شکسته شده. عراقی‌ها دورمان زده‌اند." گفتیم: "یعنی چی؟ یعنی قیچی شدیم؟"

حرفی برای گفتن نداشت. اگر ماجرا حقیقت داشت دیگر آن‌جا، جای ماندن نبود ولی اول باید مطمئن می‌شدیم. مانده بودیم چه کنیم که یک دفعه تیری از پشت سرم آمد از بغل گوشم رد شد. ای وای... درست بود. عراقی‌ها خط را به صورت هلالی شکسته بودند و از پشت سر ما داشتند به سمت‌مان پیشروی می‌کردند. به سرعت تجهیزاتمان را برداشتیم و از سنگر دژبانی بیرون زدیم. هر دوی‌مان دفعه اولی بود که به جبهه می‌آمدیم و نمی‌دانستیم در این شرایط چه باید بکنیم. نمی‌دانستیم باید بمانیم و دفاع کنیم یا برگردیم. اصلا دفاع در آن شرایط فایده‌ای هم داشت؟

بیرون از سنگر، این طرف و آن طرف را پاییدیم بلکه کسی را پیدا کنیم و از او کسب تکلیف کنیم. خوشبختانه بی‌سیم‌چی همان حوالی بود و او هم تایید کرد که خط شکسته شده و چاره‌ای جز برگشتن نداریم زیرا اگر بمانیم قطعا یا شهید می‌شویم و یا اسیر. صدای فرمانده از پشت بی‌سیم می‌آمد که رمزی می‌گفت: "جوجه‌ها را تخلیه کنید." جمله رمز به این معنا بود که "رزمنده‌ها را سوار قایق کنید و برگردانید عقب."

نمی‌شد واضح پشت بی‌سیم صحبت کرد، چون امکان داشت عراقی‌ها پیام‌های بی‌سیم را شنود کنند. برای همین اکثر اوقات از جملات رمزی استفاده می‌شد.

دیگر برای‌مان مسجل شده بود که باید برگردیم. با سرعت هر چه تمام‌تر راه را به سمت ساحل ارونند پیش گرفتیم تا بلکه نجات پیدا کنیم. بچه‌ها در گروه‌های چهار پنج نفره به سمت ارونند می‌دویدند. هم پشت سرمان نیروی عراقی بود و هم روبروی‌مان. به این می‌گویند قیچی شدن. نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان است، فقط هر چه جان داشتیم در پاهای‌مان جمع کرده بودیم تا به عقب

برگردیم. با راهنمایی عده‌ای از بچه‌ها به سمتی که فکر می‌کردیم هنوز توسط نیروهای عراقی تصرف نشده رفتیم.

من همین طور که داشتم با دو سه تا از بچه‌ها به سمت اروند می‌دویدم، از ناحیه زانو تیر خوردم. اول توجهی به این مسئله نکردم. فقط می‌خواستم خودم را به قایق‌های خودی برسانم و برگردم. بدنم داغ بود و از شدت هیجان جای تیر را در بدنم احساس نمی‌کردم. فکرم را روی برگشت متمرکز کرده بودم. بعدا هم می‌شد به زخم فکر کرد و درد کشید. الان فقط باید جانم را برمی‌داشتم و از دست عراقی‌ها فرار می‌کردم بلکه اسیر نشوم.

حدود پانصد متری را با همان پای زخمی دویدم که چشمم به پسرعمویم غلامعباس افتاد. بدنم سست شده بود و دیگر توان دویدن نداشتم. نگاهی به زانوی تیر خورده‌ام انداختم. خدای من... از زانو تا بند پوتینم پر از خون بود. اصلا در آن شرایط نفهمیده بودم چقدر خون از من رفته است. غلامعباس را صدا زدم و به کمک او شروع به بستن زخم پایم کردم. چفیه‌ام را از دور گردنم باز کردم و آن را با بند پوتینم سفت کردم. بعد هم آرام‌تر از قبل به راهم ادامه دادم. به هر زحمتی که بود خودمان را به اروندرود رساندیم. متاسفانه پل روی اروندرود را زده بودند و راه ارتباطی‌مان با آن طرف رودخانه تخریب شده بود. همه‌مان باید منتظر می‌ماندیم تا قایق‌ها به سراغ‌مان بیایند و ما را به آن طرف رودخانه ببرند.

آن قدر خون از پایم رفته بود که دیگر نمی‌توانستم روی پا بند شوم. کناری نشستیم و منتظر ماندیم تا نیروی کمکی برسد. نیروهای خودی دسته دسته از فاو به سمت اروندرود می‌آمدند و همه منتظر برگشت قایق‌هایی بودند که لحظاتی پیش عده‌ای از رزمندگان را به آن طرف آب منتقل کرده بودند.

تازه داشتم درد پایم را احساس می‌کردم. ضعف جسمی با درد توأم شده بود و بد دردی به جانم انداخته بود. با صدای بلند گفتم: "امدادگر این‌جا نیست؟"

یکی از بچه‌ها که به نظر مسئول می‌رسید گفت: "این‌جا شرایط امداد نیست. منتظر بمانید تا با اولین قایقی که آمد اول مجروح‌ها را می‌فرستیم آن طرف."

تعداد مجروح‌هایی که به ساحل می‌رسیدند لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. کمی منتظر ماندیم تا بالاخره یکی دو تا قایق برگشتند این طرف رودخانه. مجروح‌ها سوار قایق‌ها شدند ولی آن قدر تعداد افراد آسیب دیده زیاد بود که من و عده دیگری نتوانستیم سوار قایق‌ها شویم. قایق‌ها پر شدند و سمت طرف دیگر رودخانه حرکت کردند. نیروهای عراقی که قایق‌ها را روی آب دیدند شروع کردند به آتش ریختن توی آب. قایق‌ها به هر زحمتی بود خود را به آن طرف ساحل رساندند ولی دیگر نتوانستند برگردند. شدت



آتش آن قدر زیاد بود که تقریباً مطمئن بودیم اگر قایقی روی آب پیدا بشود سرنوشتی جز آتش گرفتن نخواهد داشت.

در خاک دشمن مانده بودیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. صدای تیراندازی عراقی‌ها می‌آمد. هر لحظه امکان داشت از ناحیه دیگری هم مجروح شویم برای همین رفتیم داخل آب بلکه از جراحات بیشتر نجات پیدا کنیم و به نوعی هم استتار کرده باشیم. تا سینه داخل آب رفتیم. زمین‌های اطراف رودخانه پر از نخل بود و لب‌اروند هم پر بود از نی‌های بلند. نخلستان‌های اطراف و نیزارها به ما کمک کردند تا راحت‌تر درون آب استتار کنیم و لااقل برای مدتی از چشم عراقی‌ها دور بمانیم.

یکی از بچه‌های بی‌سیم‌چی هم با ما مانده بود این طرف رودخانه. بیچاره مدام بی‌سیم می‌زد بلکه راه چاره‌ای پیدا کند و از این وضعیت نجات پیدا کنیم ولی در جواب به او می‌گفتند که شرایط انتقال به هیچ عنوان وجود ندارد و چاره‌ای به جز ماندن در آن ساحل بی‌رحم نیست.

بعضی از بچه‌ها که دست به شنای خوبی داشتند تصمیم گرفتند عرض‌اروند را شنا کنند و به سمت نیروهای خودی بروند. کار خیلی خطرناک و تقریباً نشدی بود. چون‌اروند یک رود وحشی و خروشان است. از طرف دیگر، عرض این رودخانه حدود یک کیلومتر است و شنا در چنین شرایطی، آن هم زیر آتش دشمن کاری از پیش نمی‌برد. با همه این اوصاف، بعضی‌ها به آب زدند و شروع به شنا کردند ولی موج‌ها آن قدر وحشیانه به بچه‌ها می‌زدند که فکر می‌کنم تقریباً همه کسانی که به آب زده بودند غرق شدند. نمی‌دانم پیکرشان کجا رفت؛ به سمت خلیج فارس یا قسمتی از خاک عراق ولی هر چه بود مفقودالامر معرفی شدند.

بعضی دیگر هم تصمیم گرفتند از پل‌های شناور استفاده کنند. پل شناور حالت فیبر دارد. این‌ها را روی آب باز می‌کردند و با قنداق تفنگ پارو می‌زدند ولی‌اروند آن روز خیلی جوش و خروش داشت و شدت موج‌های خروشان نگذاشت رزمنده‌ها به آن طرف رودخانه برسند و غرق شدند. یکی دو پل شناور هم توانستند از خروش امواج جان سالم به در ببرند اما نیروهای ارتش عراق آن قایق‌ها را با گلوله آرپی‌جی منهدم کردند و همه بچه‌های روی پل شهید شدند. شاید شش یا هفت مرتبه پل شناور باز شد و رزمنده‌ها سوار آن‌ها شدند ولی متأسفانه همگی جلوی چشم ما شهید شدند؛ حالا یا با گلوله آرپی‌جی و یا در سیل خروشان آب. خدا می‌داند آن روز چقدر از اجساد بچه‌ها با آب به نقطه نامعلومی رفت.‌اروند پر از خون شده بود. صحنه خیلی دردناکی بود.

چاره‌ای نداشتیم. باید همان‌طور داخل آب می‌ماندیم و منتظر بودیم بلکه فرجی شود. چند ساعتی را

آن جا ماندیم. نمی شد به طور مداوم داخل آب بمانیم چون بدن هایمان کرخت می شد. هر نیم ساعت یک بار از آب بیرون می آمدیم و دوباره به داخل آب می رفتیم. خستگی و گرسنگی و تشنگی در آن شرایط آمان همه را بریده بود. آب اروند هم از روز گذشته مهمان خمپاره ها بود و دیگر قابل شرب نبود ولی آن قدر تشنه بودیم که مجبور شدیم از همان آب بخوریم. آب مزه باروت می داد اما چاره ای نبود. کمی دهان مان را تر می کردیم بلکه رفع عطش بشود که نمی شد.

تا نزدیکی های غروب به همین منوال گذشت اما بیشتر از این صلاح نبود آن جا بمانیم. یکی از بچه ها پیشنهاد داد زیرپوش هایمان را در بیاوریم و علامت بدهیم بلکه نجات پیدا کنیم. نمی دانستیم در آن شرایط این کار درست است یا نه ولی چاره دیگری که نبود. نیروهای خودی به ما دسترسی نداشتند. شب هم نمی توانستیم در آن منطقه بمانیم. این کار بسیار خطرناک بود.

آخرین راهکار خود را استفاده کردیم. از آب بیرون آمدیم و زیرپوش های خود را درآوردیم و شروع کردیم به علامت دادن. عراقی ها که کمی دورتر از ما قرار داشتند متوجه علامت ها شدند و دوره مان کردند. هر کدام شان تا خرخره سلاح و مهمات داشتند ولی جرأت نمی کردند به ما نزدیک شوند. تازه فهمیدیم از محل اختفای ما خبر داشتند ولی فکر می کردند ما مسلح و آماده به نبرد هستیم و برای همین نزدیک نمی شدند.

با اشاره عراقی ها همه به نشانه تسلیم دست هایمان را بالا گرفتیم. عراقی ها کم کم جرات کردند و به ما نزدیک شدند و "تعال تعال" گفتن شان شروع شد. بعد هم همه ما را به ستون کردند و به سمت جبهه خودشان حرکت دادند.

کمی عقب تر یک گودال وسیع بود. نمی دانم آن را برای چه منظوری حفر کرده بودند. شاید مکانی برای استتار ادوات شان در موقع لزوم بود ولی وقتی ما را به اسارت گرفتند به آن گودال منتقل کردند. بعضی از سربازهای عراقی با ما خیلی عداوت و دشمنی داشتند. یکی از سربازها با دیدن آن همه اسیر ایرانی ذوق زده شد و لوله آرپی جی اش را به سمت جمعیت گرفت تا به خیال خودش ایرانی ها را آتش بزند. سرباز عراقی جایی وسط گودال را نشانه گرفت و آماده شلیک شد که یک دفعه یک ماشین جیپ عراقی کنارش ترمز زد و دو درجه دار از آن پیاده شدند. درجه دارها آرپی جی را از سرباز گرفتند و او را به عقب هول دادند. آن موقع نفهمیدم چرا به سرباز اجازه ندادند کارش را بکند ولی بعدها فهمیدم ما را برای تبادل احتیاج داشتند. خیلی از سربازان و درجه دارهای عراقی در ایران اسیر بودند و رژیم بعث باید آن قدر

اسیر می‌گرفت که در جریان مبادله کم نیاورد.<sup>۱</sup> در ضمن عقب‌تر برای مان برنامه داشتند. هنوز چیزی راه نرفته بودیم که سر و کله فیلمبردارها و عکاس‌های عراقی پیدا شد و شروع کردند به فیلم و عکس گرفتن. به این جای کار که رسید سربازهای عراقی مهربان شدند. به ما آب تعارف می‌کردند و ققممه جلوی دهان مان می‌گرفتند، حالا می‌خواست پر باشد یا خالی مهم نبود، مهم این بود که فیلمبرداری شود و دنیا را از رأفت و مهربانی‌شان باخبر کنند. باورتان نمی‌شود ولی حتی سیگار روشن می‌کردند و به مامی دادند. ما که سیگاری نبودیم ولی آن‌ها کار خودشان را می‌کردند.

هر چه عقب‌تر می‌رفتیم تجهیزات و ادوات عراقی‌ها بیشتر می‌شد. خیلی مجهز بودند. همین‌طور تانک و نفربر بود که در اطراف مان تردد می‌کرد. آن‌جا فهمیدم وقتی می‌گفتند بسیاری از کشورهای جهان به عراق کمک تسلیحاتی می‌کنند یعنی چه.

در جریان بازپس‌گیری فاو دولت آمریکا خیلی به عراق کمک کرد. اصلا صدام به کمک آمریکا بود که توانست فاو را بگیرد و گرنه نیروهای خودش چنین قدرتی را نداشتند. در فاو قبل از اسارت به عینه هلی‌کوپترهای آمریکایی را می‌دیدیم که پشت سر ما هلی‌برد می‌کردند و آتش می‌ریختند. این هلی‌کوپترها از جزیره موربان کویت بلند می‌شدند و آتش روی سر رزمنده‌های ایرانی می‌ریختند و به مقر خودشان برمی‌گشتند.<sup>۲</sup>

مدتی در گودال بودیم تا این که تعدادی نفربر جنگی برای انتقال ما به عقب‌تر از راه رسیدند. به دستور یک درجه‌دار عراقی یکی یکی از گودال بیرون آمدیم و به سمت نفربرها رفتیم. داخل نفربر تف داشت و گرمای خفه‌کننده‌ای فضا را پر کرده بود. سربازهای عراقی بچه‌ها را پرت کردند توی نفربرها. ماشین‌ها به حرکت درآمدند و ما را به خط دوم بردند.<sup>۳</sup>

خط دوم حدود سیصد کیلومتر از لب رودخانه فاصله داشت. خط اول عراقی‌ها همراه بود با مهربانی و فیلمبرداری و عکاسی! اما امان از خط دوم. هر کسی هر طوری که می‌توانست کتک‌مان می‌زد. بعضی‌ها سیلی می‌زدند و بعضی دیگر با قنداق اسلحه می‌افتادند به جان بچه‌ها. ما هم اکثرا جثه کوچکی داشتیم و با هر ضربه بعضی‌ها از درد به خود می‌پیچیدیم.

در خط دوم دست‌های ما را با سیم بستند. اصلا در قید نبودند که چه بلایی سر دست‌های ما می‌آید.

۱. این بند توسط آقای علی بیگی روایت شده است.

۲. همان

۳. همان

سیم‌ها ضخیم بودند و دست را اذیت می‌کردند. دست بعضی از بچه‌ها را به حدی بد بسته بودند که سیم داخل دست نفوذ کرده و به بافت دست آسیب زده بود و حتی وارد ماهیچه دست یکی از اسرا شده بود و آسیب جدی به او وارد کرد. اکثر بعثی‌ها اهل آزار و اذیت بودند ولی در همان رژیم بعث هم آدم دل‌رحم پیدا می‌شد. یکی از عراقی‌ها که وضعیت دست این بیچاره را دیده بود رفت و یک وسیله برنده آورد و دور از چشم بقیه بعثی‌ها سیم را برید و از دست اسیر بیرون کشید.<sup>۱</sup>

---

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

## منطقه فاو (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

فروردین ماه سال ۶۷ بود. عراق برای بازپس گیری فاو اقدام کرد و ما در قالب لشکر عاشورا به آن منطقه اعزام شدیم. من کمک تیربارچی بودم و با علی بیگی که تیربارچی بود در یک سنگر در فاو خدمت می کردیم. ۲۴ ساعتی را در آن منطقه بودیم و جلوی دشمن ایستادیم تا این که بعد از ۲۴ ساعت ورق برگشت و نیروهای بعثی توانستند ما را دور بزنند. کار به جایی رسید که تیرهای دشمن به جای این که از روبه رو بیایند، از پشت سر می آمدند و از بغل گوش مان می گذشتند. اولین تیری را که احساس کردم از عقب می آید جدی نگرفتم ولی دومی و سومی دیگر من را مطمئن کرده بود. هراسان به علی که پشت تیربار نشسته بود گفتم: "برادر بیگی تیر دارد از پشت سرمان می آید."

علی اول فکر کرد خیالاتی شده ام. نگاهی به من انداخت و گفت: "نه، اشتباه می کنی."

و من که مطمئن بودم محاصره شده ایم گفتم: "باور کنید جدی می گویم."

علی با تعجب من را نگاه کرد. هر دو گیج شده بودیم. سرمان را از سنگر روباز بالا بردیم و نگاهی به اطراف مان انداختیم و دیدیم که بله... بچه ها دارند برمی گردند عقب. هوا روشن شده بود و به وضوح می شد اطراف را دید. خط حسابی به هم ریخته بود. هر کسی به طرفی می دوید. از رزمنده ها می پرسیدیم: "کجا می روید؟"

هر کسی جوابی می داد. یکی می گفت: "داریم جابه جا می شویم."

دیگری می گفت: "محاصره شدیم. نمی دانیم چکار باید کرد."

ما هم بلا تکلیف بودیم. از طرفی خط به هم ریخته بود و سرگردانی در بچه ها دیده می شد و از طرف دیگر نمی توانستیم پست خود را رها کنیم. تا حدود ساعت ۹ صبح مقاومت کردیم و سر پست ماندیم ولی مقاومت بیشتر فایده ای نداشت. نیروهای عراقی ما را دور زد بودند و باید برمی گشتیم و اگر راهی مانده بود خود را به نیروهای خودی می رساندیم. من و علی به کمک یکدیگر تیربار و مهمات و وسایل را برداشتیم و به عقب برگشتیم.

کمی که عقب‌نشینی کردیم به نیزار رسیدیم. در بین نی‌های نیزار دویدیم تا بلکه خود را نجات دهیم که یک دفعه صدایی به گوشم خورد: "غلامعباس... غلامعباس کجا داری می‌روی؟" برگشتم و با چشم‌هایم توی نیزار را وارسی کردم. پسرعمویم اسداله بود که صدایم می‌زد. افتاده بود بین نی‌ها و شلوارش غرق خون شده بود. دویدم سمتش و پرسیدم: "چی به روزت آمده اسداله؟" به زانویش اشاره کرد و گفت: "تیر خورده"

چفیه دور گردنم را باز کردم و به پایش بستم ولی خون بند نیامد و مجبور شدیم از چفیه خود اسداله هم استفاده کنیم. چفیه‌ها را با بند پوتین سر جایشان محکم کردیم. خونریزی کمتر شد ولی اسداله نمی‌توانست درست راه برود. دستش را دور گردنم حلقه کردم و با هم به راه افتادیم. مقداری پیاده‌روی کردیم تا بالاخره به ساحل رسیدیم. خیلی از نیروهای رزمنده آمده بودند لب ساحل. روی هم رفته حدود پانصد نفری می‌شدیم. البته آن جا فرماندهی درستی نداشتیم چون بسیاری از فرماندهان ما شهید شده بودند ولی در بین ما بی‌سیم‌چی حضور داشت و از آن طرف آب دستور می‌گرفت.

تا نزدیکی‌های ظهر در بالاتکلیفی بودیم. پشت سرمان نیروهای عراقی بودند و روبه‌رو رودخانه خروشان اروند خودنمایی می‌کرد. هر قایق، پل شناور و یا جنبنده‌ای که در آب دیده می‌شد محکوم به آتش بود. از طرف دیگر، پل روی رودخانه از آب هم نا امن تر بود چرا که نیروهای عراقی دید کامل روی پل داشتند و کافی بود تا کوچکترین جنبنده‌ای بخواهد از روی پل رد بشود. آن وقت بود که پل را هم مثل رودخانه غرق خون می‌کردند.

آفتاب رسیده بود وسط آسمان که هواپیمای جنگنده ایران آمد و پل را بمباران کرد و تنها راه ارتباطی بین دو طرف رودخانه هم از بین رفت. نیروهای ایرانی در تخریب پل بسیار تعلل کردند و چند ساعتی را صبر کردند تا بلکه بتوانند ما را نجات بدهند. برای همین هم مدام با بچه‌های بی‌سیم‌چی در ارتباط بودند. اما آتش دشمن به حدی سنگین بود که نجات ما از طریق پل غیرممکن بود. با توجه به پیشروی نیروهای بعثی تا نزدیکی‌های پل هر لحظه امکان داشت که این نیروها از طریق پل به طرف دیگر رودخانه بروند و قسمتی از خاک ایران را تصرف کنند. حتی امکان محاصره دوباره شهرهای خرمشهر و آبادان نیز وجود داشت. برای همین رزمنده‌های ایرانی مجبور شدند با وجود گیر افتادن ما پل را بمباران کنند تا راه نفوذ دشمن را به خاک وطن ببندند. این بهترین تصمیم بود. درست است که با این اقدام حدود پانصد نفر از رزمنده‌های ایرانی اسیر شدند ولی جایی که آدمی بین بد و بدتر گیر می‌کند باید بد را انتخاب کند. اسارت ما گزینه بد بود و تصرف قسمتی از خاک میهن و اسارت بسیاری از

هموطنان مان گزینه خیلی بدتری محسوب می‌شد.

بعد از بمباران پل دیگر اسارت را پذیرفتیم و تسلیم شدیم. نه مهمات برای دفاع داشتیم و نه راه برگشت. بهترین گزینه برای تلفات کمتر این بود که خودمان تسلیم شویم و در هر بهانه‌ای را به روی عراقی‌ها ببندیم.

به پیشنهاد یکی از بچه‌های اطلاعاتی تمام اطلاعات شناسایی خود را داخل آب ریختیم. پاسدارها هم اتیکت‌های پاسداری خود را جدا کردند و در آب انداختند. سلاح‌ها و مهمات، آخرین چیزهایی بود که اروند بلعید و با خود برد. نمی‌خواستیم حتی یک فشنگ از ما به دست دشمن بیفتد. بعد از انجام تمهیدات امنیتی، دست‌ها و زیرپوش‌ها را به علامت تسلیم بالا بردیم و اسارت را پذیرفتیم.

## ماجرای حلبچه

### برگرفته از خاطرات ناصر بابائیان

اردیبهشت سال ۶۶ به جبهه اعزام شدم و حدود یازده ماه در جبهه‌های جنوب خدمت کردم. در این مدت در عملیات والفجر ۱۰ شرکت کردم. این عملیات در هفته آخر سال ۶۶ و با رمز مبارک "یا رسول الله (ص)" شروع شد و حدود یک هفته ادامه داشت. خدا را شکر عملیات والفجر ۱۰ یک عملیات موفقیت آمیز بود و منجر به غافلگیری دشمن و عقب ماندن از اهدافش و در نهایت تصرف منطقه‌ای به وسعت هزار کیلومتر مربع توسط جمهوری اسلامی ایران شد. مناطق تصرف شده شامل چند شهر و روستای کشور عراق هم می‌شد. این عملیات در منطقه حلبچه بود.

جالب این جا است که مردم عراقی مناطق تصرف شده که از اقوام کرد بودند از رزمندگان ایرانی استقبال کردند. صدام هم برای جبران شکست خود در حلبچه و تلافی آن چه توسط مردمش افتاده بود کل حلبچه را بمباران شیمیایی کرد. در فاجعه حلبچه تعداد زیادی از مردم به همراه جمعی از رزمندگان شهید یا مصدوم شدند. در همان ماجرا ریه‌های من هم به شدت آسیب دید و از آن به بعد جانباز شیمیایی شدم.

بعد از ماجرای حلبچه مرخصی کوتاهی رفتم و دوباره به منطقه برگشتم. این بار به منطقه فاو اعزام شدم. آن روزها فاو هنوز در دست ایران بود و عراق همچنان برای بازپس گیری این منطقه تلاش می‌کرد تا این که بالاخره در فروردین ماه سال ۶۷ حمله گسترده‌ای در فاو انجام داد و تمام توان و ادوات خود را در این منطقه پیاده کرد. فاو برای عراق بسیار حیاتی و حیثیتی بود و طبیعی بود که برای بازپس گیری آن تمام تلاش خود را انجام دهد.

ما از نیروهای لشکر امام حسین علیه السلام بودیم و از طرف استان اصفهان اعزام شده بودیم. به جز ما نیروهای استان چهار محال و بختیاری هم در فاو حضور داشتند. تا آن جا که می‌دانم حدود چهار هزار نفر نیروی ایرانی در منطقه فاو حضور داشتند ولی این تعداد در مقابل چهار لشکر کامل عراقی با تمام تجهیزات عده ناچیزی به شمار می‌آمد.



در نهایت فاو در مدت ۲۴ ساعت سقوط کرد و به دست دشمن افتاد و ما هم اسیر شدیم. گردان ما حدود سیصد نفر نیرو داشت که در جریان حمله فاو تقریباً همه شهید شدند و ۹ نفری هم که ماندیم اسیر شدیم. علاوه بر من آقای عظیمی هم از بچه‌های فریدنی بود که در لشکر امام حسین علیه السلام خدمت می‌کرد و در جریان حمله به فاو به اسارت درآمد.

## خط پشتیبانی

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

مدتی را در خط اول (خط مقادم) گذرانیدیم. بعد ما را به خط دوم منتقل کردند. در خط دوم بود که تمام وسایل شخصی ما را گرفتند و برای خودشان ضبط کردند. ساعت، کیف دستی، پول، عکس و هر چیز دیگری که در جیب‌هایمان بود سهم عراقی‌ها شد. بعد هم مجبورمان کردند که لباس‌های رزمندگی را از تن در بیاوریم و ما ماندیم و یک دست زیرپوش و شورت. همه چیز را از ما گرفتند و دست‌هایمان را بستند. بعد شروع کردند به کتک زدن. رحم نمی‌کردند و همه را می‌زدند. در این میان، کم سن و سال‌ها و مسن‌ها را بیشتر کتک می‌زدند. می‌دانستند که این جور افراد سرباز وظیفه نیستند و به صورت داوطلب به جبهه آمده‌اند. بدجوری از نیروهای‌های داوطلب کینه به دل داشتند.

من نسبت به اسداله هیکل کوچکتری داشتم و به نظر کم سن و سال می‌رسیدم. حمزه مباحثی که دیگر جثه‌اش از من هم کوچکتر بود. البته او سن و سال کمتری داشت. فکر می‌کنم چهارده سال بیشتر نداشت. به جز من و او چند نفر دیگر از اسرا هم کم سن و سال بودند. هیچ کدام از ما ریش و سبیل درنیآورده بودیم. همگی مان را جمع کردند یک جا و شروع کردند به کتک زدن. ما را بلند می‌کردند و می‌زدند روی بچه‌های دیگر. آن قدر کتک‌مان زدند که به خیال خودشان دیگر هوای جبهه آمدن به سرمان نزنند.

در جمع افراد مسن دو برادر بودند به نام حسن و حسین که اهل شمال بودند و به علت این که سن و سال‌شان از بقیه بیشتر بود رزمنده‌ها آن‌ها را عمو حسن و عمو حسین صدا می‌زدند. این بندگان خدا هر دو عیالوار بودند. عمو حسن سیزده تا بچه داشت و عمو حسین هم یازده تا. به خاطر احساس تکلیف و فرمان امام علیه السلام به جبهه آمده بودند. عراقی‌ها عمو حسن و عمو حسین را بدجوری کتک زدند. این بیچاره‌ها جلوی جمع بودند و توی چشم عراقی‌ها. نیروهای بعضی از این که می‌دیدند پیرمردهای ما هم می‌جنگند بدجوری مگسی شده بودند و با گفتن بد و بیراه این بیچاره‌ها را می‌زدند.

چند ساعتی بود آب نخورده بودیم و گرمای هوا به شدت آدم را آزار می‌داد. هر چه ناله می‌کردیم و

آب می‌خواستیم فایده‌ای نداشت. با فریادها و ناله‌های ما گاهی سربازان عراقی به سراغ‌مان می‌آمدند و برای ساکت کردن‌مان کتکی نثارمان می‌کردند و می‌رفتند. پیش خودمان گفتیم شاید نمی‌فهمند ما چه می‌گوییم. برای همین به پیشنهاد یکی از بچه‌ها به جای "آب" گفتیم "مای<sup>۱</sup>". با گفتن این کلمه بیشتر کتک خوردیم. درمانده بودیم که دیگر چطوری طلب آب کنیم. آن‌طور که معلوم بود خبری از آب نبود و فقط باید کتک می‌خوردیم.<sup>۲</sup>

بعد از کتک خوردن‌های پیاپی کلی بازجویی شدیم و آخر سر هم از خط دوم به عقب منتقل شدیم. برای این منظور ما را دسته دسته پشت ماشین‌های آیفای سوار کردند و فرستادند خط سوم. در راه از فرط تشنگی دهان‌های خود را باز می‌کردیم بلکه کمی باد داخل دهان‌مان برود و تشنگی‌مان کم بشود. بعضی از بچه‌ها زخمی بودند و خون از دست داده بودند و تحمل تشنگی برایشان خیلی سخت بود.<sup>۳</sup>

خط سوم به خط پشتیبانی معروف بود و محل بازجویی درست و حسابی از ما. همه را در یک سوله کثیف جا دادند. سقف سوله از پلیت بود. ساختمان سوله را که نگاه می‌کردی اصلاً شبیه به بازداشتگاه نبود و بیشتر به طویله می‌خورد. توهین‌ها و تحقیرهایشان تمامی نداشت.

دم در ورودی سوله یک میز گذاشته بودند و یک درجه‌دار پشت میز نشسته بود. روی میز یک پنکه و یک پارچ آب هم وجود داشت که سهم ما از آن فقط نگاه کردن و آه حسرت کشیدن بود. به دستور درجه‌دار به صف شدیم و یکی یکی به سمت میز رفتیم. درجه‌دار همه ما را همان‌جا بازجویی می‌کرد و اطلاعات اولیه را می‌گرفت و ثبت می‌کرد. لا به لای صحبت‌هایش گاهی اراجیف هم به هم می‌بافت و تحویل‌مان می‌داد. یک مترجم کنار دست درجه‌دار ایستاده بود و صحبت‌های او را برای‌مان ترجمه می‌کرد. درجه‌دار می‌گفت و مترجم این طوری ترجمه می‌کرد: "قرآن از ما است، پیغمبر از ما است، شما برای چی آمدید جبهه؟"

ادعای مسلمانی می‌کرد و با همین ادعا ما را چند ساعتی در آن وضعیت نگهداشته بود تا بازجویی کند. هوا گرم بود و خیلی از رزمنده‌ها زخمی و مجروح بودند و نمی‌توانستند آن شرایط را تحمل کنند. بوی خون توی فضا پیچیده بود. همین‌طور داشتیم عرق می‌ریختیم ولی چاره‌ای جز صبوری نداشتیم.

نوبت بازجویی من شد. درجه‌دار اول اسمم را ثبت کرد: "غلامعباس حسن حاجی آقا"

۱. در زبان عراقی به معنای آب است.

۲. این بند توسط آقای علی بیگی روایت شده است.

۳. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

بعد هم سوالات دیگری پرسید. می‌خواست بداند از کدام تیپ و گردان و رسته‌ام. بعد هم از اسم و رسم بیسیم‌چی پرسید. این سوال را از همه می‌پرسید. خیلی تلاش کرد که نام و نشانی از بیسیم‌چی بین بچه‌ها پیدا کند ولی موفق نشد. از آن چیزی که می‌پرسید فقط نام و نام پدر و پدربزرگ را درست گفتم و بقیه سوال‌ها را یک جوری پیچاندم که به مقصدش نرسد.

کار بازجویی حدود چهار یا پنج ساعت طول کشید. بعد از بازجویی چند ساعت دیگر را داخل سوله سپری کردیم. ساعت حدود یازده شب بود که دوباره ماشین‌های آیفابا به سراغمان آمدند و ما را به شهر بصره بردند.

## بازداشتگاه بصره

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

چند ساعتی را در راه بودیم تا به بصره رسیدیم. در بصره هم دوباره به سوله‌های بازداشت منتقل شدیم. خدا می‌داند چقدر اسیر از فاو گرفته بودند. دو سوله بزرگ را پر از اسیر ایرانی کردند. وضعیت اصلا خوب نبود. دو روز بود که نه غذا خورده بودیم و نه آب. وضعیت ما که هیچ، اوضاع مجروح‌ها اصلا خوب نبود. ما را در سوله رها کرده و رفته بودند. مجروح‌ها آه و ناله می‌کردند و با دهان خشک گوشه‌ای از سوله افتاده بودند. درمانده شده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم. واقعا مضطر شده بودیم.

در بین ما شخصی بود به اسم دکتر الهی. آقای دکتر که از اهالی اراک و مرد بسیار با ذکاوت و متدین و به زبان عربی کاملا مسلط بود. ایشان مدام به بچه‌ها روحیه می‌داد و دست آخر که دید خیلی‌ها از شدت ضعف بی‌حال شده‌اند و امکان آسیب جدی وجود دارد رو به جمعیت گفت: "بچه‌ها شروع کنید به دعای فرج خواندن و به امام زمان (عج) توسل کنید" و خود در این امر پیش قدم شد.

همه شروع کردیم به خواندن دسته‌جمعی دعا. حس و حال معنوی فضای سوله را پر کرد و لحظه به لحظه بیشتر شد. آقای دکتر در آخر دعا شروع کرد به گفتن ندای "یا مهدی... یا مهدی" و ما هم به تاسی از او امام زمان مان را صدا می‌زدیم. بچه‌ها با ناله و زاری آقا را صدا می‌زدند. کم کم صداها اوج گرفت. حال عجیبی به همه دست داده بود. صدای بچه‌ها نه تنها سالن بلکه محوطه بیرون را پر کرده بود. رفته رفته بعضی‌ها را ترس برداشت و برای این که سر و صدا را بخوابانند یک درجه‌دار بعضی با چند سرباز به سوله آمدند. درجه‌دار به زبان عربی پرسید: "مشکل چیست؟"

دکتر الهی که از هیچ چیز باکی نداشت بلند شد و گفت: "مشخص است که مشکل چیست. این چه وضعیتی است که اسرا دارند؟ آگه به ما رحم نمی‌کنید به مجروح‌ها رحم کنید و حداقل این‌ها را برای مداوا ببرید. این‌ها هنوز هم خونریزی دارند. بچه‌ها بین خون زندگی می‌کنند. لباس همه با خون یکی شده. فضا دم گرفته، چرا توجهی نمی‌کنید؟ از طرف دیگر، ما دو سه روزی هست که آب و غذا نخوردیم. این طوری همه از بین می‌روند."

درجه‌دار عراقی به حرف‌های دکتر گوش داد و بعد از سوله بیرون رفت. چند ساعت بعد سربازهای عراقی دیگ به دست برگشتند. مقداری پلو به همراه کمی خورش توی درهای بزرگ دیگ ریخته بودند. خورش چیزی شبیه به آب پیاز بود. سربازها در دیگ‌ها را گذاشتند وسط سوله و رفتند بیرون. شب شده بود و سوله تاریک بود و درست جایی را نمی‌دیدیم. هر چند چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرده بود ولی باز هم در آن شرایط غذا خوردن دشوار بود. از طرفی دست اکثر بچه‌ها خونی بود، چون یا مجروح بودند و یا به مجروحان کمک کرده بودند و در ضمن قاشقی هم برای غذا خوردن وجود نداشت. چاره‌ای جز سازش با شرایط نبود. چند روزی بود که غذا نخورده و خیلی گرسنه بودیم و باید به نحوی با همان غذا کنار می‌آمدیم. ما که مجروح نبودیم هم خودمان غذا خوردیم و هم به مجروحین غذا دادیم. غذای آن چنانی نبود ولی باز هم جای شکرش باقی بود. کمی جان به بدن مان برگشت. بعد از خوردن غذا سربازهای نگهبان به دستور همان درجه‌داری که به حرف‌های دکتر الهی گوش داده بود آمدند در سوله را باز کردند و اجازه دادند نیم ساعتی را بیرون از سوله و در محوطه بگذرانیم. توی محوطه هوایی تازه کردیم و حال روحی مان هم خدا را شکر بهتر شد. توسل به امام زمان (عج) کار خودش را کرد و وضعیت خیلی بهتر شد.

## هلهله در بصره

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

یک شبانه روز را در سوله بازداشتگاه بصره گذرانیدیم تا این که بالاخره بعضی‌ها به فکر مداوای مجروح‌ها افتادند و آن‌ها را از ما جدا کردند. دلبستگی زیادی به اسداله داشتیم ولی باید از هم جدا می‌شدیم. نگرانش بودم. تا آن موقع خودم کنارش بوده و هوایش را داشتم ولی نمی‌دانستم بعد از این قرار است چه اتفاقی بیفتد.

بعد از رفتن اسداله و دیگر مجروح‌ها یک روز دیگر را در سوله بصره گذرانیدیم و صبح روز بعد مهبیای رفتن شدیم. از این که مقصد کجا بود و قرار بود این دفعه چه بازی دیگری سرمان در بیاید هیچ چیزی نمی‌دانستیم. از سوله آمدیم بیرون و در محوطه به صف شدیم. چند دقیقه‌ای بیشتر نگذاشته بود که سر و کله ماشین‌های ایفا در محوطه پیدا شد. ماشین‌ها پشت سر هم به محوطه می‌آمدند. تعدادشان خیلی زیاد بود. شروع کردم به شمردن: یک، دو، سه، چهار، پنج، ... ده، یازده، ... بیست... ماشین‌ها تمامی نداشتند. تعداد ما حدودا پانصد نفر بود. در هر ایفا چهار نفر سوار کردند و چهار نیروی مسلح هم داخل هر ماشین قرار گرفتند؛ دو نفر جلو و دو نفر عقب ماشین. بعد چشم‌ها و دست‌هایمان را بستند و آماده حرکت شدیم.

ماشین‌ها به راه افتادند و به داخل شهر بصره رفتند. گویا از قبل به مردم اطلاع داده بودند که قرار است اسرای فاو را در شهر تاب بدهند. فاو برای عراق از ارزش بسیار زیادی برخوردار بود و بازپس‌گیری آن عراقی‌ها را هیجان‌زده کرده بود. شهر پر بود از مردمی که آمده بودند تا اسرای ایرانی را ببینند. صدای هلهله و شادی و پایکوبی همه جا شنیده می‌شد. خدا می‌داند که چقدر خوشحال بودند این عراقی‌ها. سربازها به نشانه شادی تیر هوایی می‌زدند و مردم در جواب هلهله می‌کردند و ترانه عربی می‌خواندند. بعضی‌ها هم که بغض و کینه بیشتری داشتند از ماشین بالا می‌آمدند و آب دهان‌شان را بر سر و صورت ما می‌ریختند. ماشین‌ها آرام در حرکت بودند و از توهین‌های مردم به ما استقبال می‌شد. سربازها هم از بی‌حرمتی مردم‌شان ممانعت نمی‌کردند. دو روز کار ما همین شده بود که در شهر تاب بخوریم و فحاشی

بشنویم و بی‌حرمتی ببینیم. البته در میان این جمع کسانی هم بودند که طرفدار نظام جمهوری اسلامی ایران بودند و از صدام و رژیم بعث دل خوشی نداشتند. گاهی پیش می‌آمد که چشم بندم کمی کنار می‌رفت و می‌دیدیم در بین جمعیت خانم‌هایی هستند که برای ما آرام‌اشک می‌ریزند. حتی بعضی از آن‌ها زیر چادر بطری آب پنهان کرده بودند و با نزدیک شدن ماشین بطری‌ها را برای ما پرتاب می‌کردند ولی سربازها بطری‌ها را در هوا می‌قاپیدند، آب را می‌خوردند و بطری خالی را گوشه‌ای پرتاب می‌کردند.

سربازهای عراقی بعضی‌ها را به زور می‌آوردند تا به ما توهین کنند. ماشین ما رفته بود پمپ بنزین تا سوخت بزند. آن‌جا خانمی را به زور از یک وسیله نقلیه عمومی پیاده کردند و آوردند تا به ما بی‌احترامی کند. بعضی‌ها هر کاری کردند آن خانم راضی به انجام چنین کاری نشد و به جای ما به صورت سربازهای عراقی آب دهان پرت کرد. بعضی‌ها که خیلی از این مسئله عصبانی شده بودند زن بیچاره را کتک زدند.<sup>۱</sup>

یک هفته کار عراقی‌ها همین شده بود. از ساعت ده صبح ما را می‌بردند و در بصره می‌چرخاندند و اهانت می‌دیدیم و بعداز ظهر که می‌شد به بازداشتگاه برمی‌گشتیم. در طی آن هفته ما فقط یک وعده غذای نهار در شبانه روز داشتیم. غذای نهار برنج بود که آن را در یک درِ دیگ می‌ریختند و بچه‌ها را به صف می‌کردند و از ما می‌خواستند که هر کسی یک مشت از غذا بردارد و ظرف غذایی هم در کار نبود. دست‌هایمان را مشت می‌کردیم و هر کسی هر چقدر که می‌توانست غذا برمی‌داشت. گاهی برنج داغ بود و دست را می‌سوزاند ولی هر چه بود بهتر از گرسنگی بود. غذا را در مشت می‌گرفتیم و می‌خوردیم و تا می‌آمدیم به درِ بازداشتگاه برسیم برنج‌ها تمام شده بود. ما یک هفته در بصره این طوری زندگی کردیم.<sup>۲</sup>

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

۲. این بند توسط آقای علی بیگی روایت شده است.



## بازدید ماهر عبدالرشید

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

بعد از آزار و اذیت مردم بصره نوبت به بازدید ماهر عبدالرشید رسید. او که فرمانده سپاه هفتم عراق بود<sup>۱</sup> و نسبت فامیلی با صدام داشت به عنوان فرمانده عملیات فاو پیروز میدان شده بود و حالا آمده بود تا اسرای حاصل از این عملیات را از نزدیک ببیند.

همه ما اسرای فاو را به یک محوطه بزرگ منتقل کردند. همگی در چندین ردیف در صف‌های طولانی نشستیم. رزمنده‌های کم سن و سال و همچنین پیرمردها را اول صف نشانند تا این طور وانمود کنند که رزمنده‌های ایرانی یا کم سن و سال هستند و یا پیر و از کار افتاده و به زور به جبهه آمده‌اند. شاید هم با این کارشان می‌خواستند جبهه ایران را ناکارآمد جلوه بدهند. من و حمزه را هم اول صف نشانند. دست‌هایمان بسته بود ولی چشم‌هایمان باز بود و همه چیز را می‌دیدیم.

ماهر عبدالرشید از راه رسید و همه درجه‌دارها و سربازها به او ادای احترام کردند. عکاس‌ها و فیلمبردارها ریخته بودند دور ما و از اسارت ما و حرکات به اصطلاح پیروزمندانه ماهر عبدالرشید گزارش تهیه می‌کردند. بعضی‌ها هم دوباره مهربان شدند و با قمقمه‌های خالی آب از ما پذیرایی می‌کردند! قمقمه‌هایی که فقط به درد فیلمبرداری و عکاسی و کار تبلیغاتی می‌خورد. کمی آن طرف‌تر تعدادی سرباز عراقی با سینی‌هایی پر از سیب و پرتقال به طرف ما می‌آمدند تا مثلاً از ما پذیرایی کنند و آوازه اسیر دوستی‌شان گوش دنیا را کر کنند. در این بین، فیلمبردارها گاهی روی آن‌ها تمرکز می‌کردند و گاهی روی ما که با زیرپوش‌های سفید نشسته بودیم. دوست نداشتم چهره‌ام در فیلم مشخص باشد. احتمال می‌دادم که این فیلم‌ها به دست دولت ایران برسد و خانواده‌هایمان از اسارت ما مطلع شوند. خیال می‌کردم به زودی آزاد خواهیم شد و با خودم می‌گفتم: "اگر خانواده‌هایمان ندانند که به اسارت درآمده‌ایم خیلی بهتر است. بگذار خیال کنند هنوز در جبهه‌ها هستیم. چرا بی‌خودی غصه ما را بخورند؟" افکارم را به حمزه

۱. ماهر عبدالرشید مدت زیادی فرمانده سپاه سوم عراق در جنگ با ایران بود ولی در اواخر جنگ به فرماندهی سپاه هفتم عراق منصوب شد.

گفتم و هر دو سر پایین انداختیم تا مبادا چهره‌هایمان در فیلم‌ها شناسایی شود.<sup>۱</sup>  
ماهر عبدالرشید آمد و با غرور تمام از ما بازدید کرد و به شهرت خود افزود و رفت. با رفتن  
عبدالرشید مهربانی بعضی‌ها هم تمام شد و ما ماندیم و وحشی بازی‌های آن‌ها.

---

۱. بعدها خانواده آقای میرزایی برای ایشان تعریف می‌کنند که از طریق همین فیلم و به زحمت توانسته بودند ایشان و آقای حمزه مباشری را شناسایی کنند و از اسارت آن‌ها اطلاع پیدا کنند ولی چون آقای اسداله میرزایی در آن زمان برای مداوا به مکان دیگری منتقل شده بودند، همچنان مفقودالامر ماندند و خانواده ایشان تا زمان آزادی هیچ اطلاعی از آقای میرزایی نداشتند.

## بیمارستان بغداد

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

ساعت دوازده شب بود که یک درجه‌دار به همراه چند سرباز آمدند و در را باز کردند و گفتند که هر کسی که زخمی است از اتاق بیرون بیاید. نمی‌دانستیم واقعا برای مداوا می‌خواهند ما را جدا کنند یا قرار است بلایی سرمان بیاورند ولی احتمال زیاد می‌رفت که قصدشان مداوا باشد. با این حال من دوست نداشتم از پسرعمو و دوستانم جدا شوم. تعدادی از بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند. هر کسی از ناحیه‌ای آسیب دیده بود. یکی دستش زخمی بود، یکی پایش و دیگری در بدنش ترکش داشت. بعضی‌ها هم زیاد آسیب ندیده بودند ولی از بقیه جدا شدند و به امید درمان سرپایی از اتاق بیرون رفتند. مانده بودم که چکار کنم؛ بمانم یا بروم. ماندن در کنار بچه‌ها برایم قوت قلب بود ولی با این وضعیت نمی‌توانستم بمانم. دلم را به دریا زدم و از اتاق بیرون رفتم. یک سرباز عراقی جلوی در ایستاده بود و نوع مجروحیت را می‌پرسید. به پایم اشاره کردم و گفتم: "پایم تیر خورده" و او هم اجازه داد از اتاق بیرون بروم.

چند ماشین آیفای در محوطه منتظر بودند تا ما را سوار کنند و با خود ببرند. دست‌های ما را بستند و ده نفر ده نفر سوار ماشین‌ها کردند. داخل هر ماشین هم دو سه تا سرباز برای نگهبانی از اسیرها قرار دادند. سربازها با اسلحه کنار در عقب نشستند و ما خسته و بی‌جان کف ماشین‌ها نشستیم. ماشین که شروع به حرکت کرد تازه فکر و خیال من جان گرفت. اصلا نمی‌دانستم ما را کجا می‌برند. با خودم گفتم نکند درمانی در کار نباشد و سر از ناکجا آباد در بیاوریم؟ نکند قصد جان ما را داشته باشند؟ هول و هراس عجیبی به جانم افتاده بود و هیچ راه‌گریزی در کار نبود.

چند ساعتی توی راه بودیم. چند ساعتی که خیلی سخت گذشت. نزدیکی‌های صبح بود که به یک منطقه نظامی رسیدیم. می‌خواستند ما را همان جا استقرار بدهند ولی دست و پا شکسته متوجه شدیم که آن مقر پر شده و جایی برای ما نیست. عراقی‌ها وقتی می‌خواهند بگویند "نیست" از واژه "ماکو" استفاده می‌کنند. وقتی مدام ماکو ماکو می‌کردند یعنی جایی برای ما نبود. ماشین‌های آیفای دوباره حرکت کردند و بعد از یکی دو ساعت به مکان دیگری رسیدیم. وارد یک سالن بزرگ شدیم. خدا می‌داند چقدر

اسیر از منطقه فاو گرفته بودند. تمام کسانی که در آن سالن بودند رزمنده‌هایی بودند که در منطقه فاو به اسارت بعثی‌ها در آمده بودند. بین اسیران هم پاسدار بود، هم بسیجی و هم ارتشی. معمولاً بعثی‌ها اسیران هر عملیات و هر منطقه را در یک محل نگهداری می‌کردند و از تداخل اسرای عملیات‌ها و مناطق مختلف جلوگیری می‌کردند تا مبادا اطلاعاتی این وسط رد و بدل بشود. حالا این اطلاعات داخل خاک عراق به چه درد بچه‌ها می‌خورد خدا می‌داند!

وارد سالن شدیم ولی این قدر خسته بودیم که جان صحبت کردن با اسیران قبلی را نداشتیم. افتادیم کف سالن و به خواب عمیقی فرو رفتیم.

صبح ساعت حدود ده بود که آمدند در سالن را باز کردند. تعدادی از درجه‌دارهای بعثی به همراه چند سرباز و نیروهای کلاه قرمز ارتش بعث وارد سالن شدند. به همراه آن‌ها تعدادی افراد با روپوش سفید هم بودند که گویا کادر پزشکی آن‌ها محسوب می‌شدند. یکی از درجه‌دارهای عراقی شروع به صحبت کرد و گفت که قصد مداوای ما را دارند. بین بچه‌ها کسانی بودند که زبان عربی بلد باشند و حرف‌های درجه‌دار را برای ما ترجمه کنند. درجه‌دار از بچه‌ها خواست تا اگر امدادگر بین بچه‌ها هست کمک کند تا به همراه نیروی پزشکی اعزام شده اسیرها را مداوا کنند. چند تا از بچه‌ها اعلام آمادگی کردند.

مداوای زخمی‌ها از ابتدای سالن و به ترتیب شروع شد. بعضی‌ها توسط امدادگران خودمان مداوا می‌شدند و بعضی دیگر توسط عراقی‌ها. قسمت من یک عراقی شد. زخم پایم را شستشو داد و بعد هم باندپیچی کرد و رفت سراغ اسیر بعدی. کمی که گذشت دیدم پای باندپیچی شده‌ام شروع کرد به ورم کردن و قرمز شدن. هر چه بیشتر می‌گذشت ورم پایم بیشتر می‌شد. کم‌کم درد هم به سراغم آمد به طوری که دیگر نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم. به یکی از امدادگرهای ایرانی اشاره کردم. وقتی حواسش متوجه من شد با ایما و اشاره به او فهماندم که باندپیچی عراقی دارد پایم را ناکار می‌کند. او هم که دستش به مداوای یکی از بچه‌ها بند بود به من فهماندم که بعد از مداوای آن اسیر به سراغ من می‌آید. ده دقیقه‌ای طول کشید و آن امدادگر بالای سرم آمد. نگاهی به باندپیچی انداخت و اشکال کار را زود فهمید. نشست و باند را باز کرد و کمی با لطافت‌تر باندپیچی کرد. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که ورم پایم کاملاً خوب شد. تازه فهمیدم آن عراقی باندپیچی درست و اصولی را بلد نبوده و برای همین هم این بلا سرم آمده بود. کار مداوا بعد از دو سه ساعت تمام شد و عراقی‌ها از سالن بیرون رفتند.

اسکان ما در آن سالن ۲۴ ساعت بیشتر طول نکشید. بعد از آن کسانی را که مجروحیت زیادی نداشتند و سرپایی مداوا شده بودند به اردوگاه‌ها فرستادند ولی ما را بردند بیمارستان بصره. حدود یک

هفته را در بیمارستان بصره سپری کردیم ولی به علت گنجایش محدود آن بیمارستان و نزدیک بودنش به خاک ایران، ما را به بیمارستان بغداد منتقل کردند. در بیمارستان بغداد همه افراد نظامی بودند. حتی کادر پزشکی و پرسنل بیمارستان هم لباس نظامی بر تن داشتند. فکر می‌کنم کلا یک بیمارستان نظامی بود. برای ما در آن جا کلی نگهبان و محافظ گذاشته بودند. افراد زیادی اسلحه به دست و باتوم به کمر در آن بیمارستان پرسه می‌زدند. در مجموع فضای آن جا دست کمی از فضای یک اردوگاه نظامی نداشت. البته چون برای مداوا رفته بودیم بازپرسی نداشتیم و کتک خوردن هم در کار نبود.

## زندان بغداد (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آفاک اسداله میرزایی

حدود یک ماه در بیمارستان بغداد بودیم تا بهبود نسبی حاصل شد و بعد تصمیم گرفتند که ما را به زندان بغداد منتقل کنند. چند اتوبوس برای جابه‌جایی ما به محوطه حیاط زندان آمدند. دقایقی قبل از حرکت، چشم‌ها و دست‌های ما را بستند. بعد هم همه‌مان را به ستون کردند. همه به هم چسبیده بودیم چون جایی را نمی‌دیدیم ولی باید به ستون و به دنبال همدیگر می‌رفتیم. یک سرباز جلوی همه قرار داشت و به سمت اتوبوس‌ها می‌رفت و ما پشت سرش او را دنبال می‌کردیم. به زحمت و با چشمانی بسته وارد اتوبوس شدیم. اتوبوس‌ها حرکت کردند. حدود یک ساعتی در راه بودیم تا بالاخره به زندان بغداد رسیدیم. آن‌جا چشم‌هایمان را باز کردند. به یک محیط نظامی دیگر وارد شده بودیم. دور تا دور محوطه با سیم خاردار پوشیده شده بود. چند ساختمان در آن محوطه قرار داشت. ما را به یکی از آن ساختمان‌ها بردند. آن ساختمان یک راهروی بلند داشت که دو طرف آن پر بود از اتاق‌هایی که روبه‌روی یکدیگر بودند. در هر اتاق تعدادی اسیر وجود داشت. نگهبان، مسئول هر اتاق را صدا می‌زد و از تعداد اسیران درون اتاق می‌پرسید. در هر اتاق ۲۵-۳۰ اسیر وجود داشت. اتاق‌هایی که کمتر از ۲۵ نفر جمعیت داشتند باید به تعداد ۲۵ نفر می‌رسیدند. بر همین اساس ما را درون اتاق‌ها تقسیم‌بندی کردند. از این که بقیه هموطنانم را در زندان‌های عراق می‌دیدم هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال برای این که بعد از مدت‌ها هم‌رمز و هموطنانم را می‌دیدم و ناراحت از این که آن‌ها هم مثل من در بند بودند.

چشم توی اتاق‌ها می‌چرخاندم بینم پسرعمو و دوستانم را می‌بینم یا نه ولی هیچ کدام را ندیدم. چند اتاق جلو رفتیم تا بالاخره نوبت من شد و در یکی از این اتاق‌ها اسکان پیدا کردم ولی روی پای خودم بند نمی‌شدم. یک حسی به من می‌گفت که دوستان اسیرم همین جا هستند. بیشتر از همه دل‌م برای پسرعمویم تنگ شده بود. از اتاق رفته بیرون و از بچه‌های اتاق‌های مختلف پرسیدم: "بچه‌ها غلامعباس میرزایی و علی بیگی می‌شناسید؟"

هنوز دو سه تا اتاق جلوتر نرفته بودم که یک دفعه سرباز عراقی از پشت سر با کابل زد توی سرم و

من افتادم زمین. تازه فهمیدم این جا دیگر بیمارستان نیست و ما را به اسیری آورده‌اند. اسیری واقعی از این جا شروع شده بود.

یکی از اسیرها که از بقیه مسن تر بود و از داخل اتاق صحنه کتک خوردن من را دیده بود، سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت: "بابا جون برو توی اتاق تا این‌ها خبر مرگشان برونند بیرون. بعدش همه بچه‌ها می‌توانند ببینند توی سالن و آزادیم. آن وقت میتوانی دنبال دوستانت بگردی."

بلند شدم و رفتم داخل اتاق. بچه‌های هم بندم که یک هم اتاقی تازه پیدا کرده بودند شروع کردند به سوال: "بچه کجایی؟ از کجا اعزام شدی؟ کی اسیر شدی؟"

مشغول تعریف با دوستان جدیدم شده بودم که یک دفعه دیدم غلامعباس آمد داخل اتاق. باورم نمی‌شد. واقعا خودش بود. می‌خواستم از خوشحالی بال دربیآورم. دوست و رفیق بچگی و هم‌زمان بزرگسالی‌ام را بعد از یک ماه می‌دیدم. یک ماهی که به من خیلی تلخ گذشت. پریدم بغلش و روبوسی کردیم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. عراقی‌ها رفته بودند و ما می‌توانستیم یک دل سیر با هم حرف بزنیم. تا غروب در اتاق‌ها باز بود و اجازه رفت و آمد داشتیم. ما هم تا غروب کنار هم بودیم و درد دل کردیم. بقیه دوستان قدیمی‌ام را هم پیدا کردم. همه صحیح و سالم بودند. چقدر خوشحال بودم.

ما سه ماه را در آن زندان گذرانیدیم. بیرون از زندان آمار می‌گرفتند و برایشان مهم نبود که داخل زندان چه می‌گذرد. برای همین هم ما می‌توانستیم در اتاق‌ها جابه‌جا بشویم. جایم را با یکی از بچه‌ها عوض کردم و رفتم اتاق غلامعباس و بقیه دوستانم. در زندان بچه‌های هر استان همدیگر را پیدا کرده و با همدیگر هم اتاق شده بودند. اتاق ما اتاق بچه‌های اصفهان بود. بیست و پنج نفر بودیم در یک اتاق سه در چهار. حالا حسابش را بکنید چطوری زندگی می‌کردیم. به قدری جمعیت برای آن اتاق زیاد بود که ما اگر می‌خواستیم همگی فقط بنشینیم جا برای نشستن همه نبود. باید توی اتاق جمع و جور می‌نشستیم. این اتاق هم خوابگاه ما بود و هم نمازخانه ما و هم محل گپ و گفت. دستشویی هم داخل راهرو بود. صبح‌ها ساعت هشت صبح می‌آمدند و در اتاق را باز می‌کردند و ما برای قضای حاجت می‌رفتیم داخل سالن. از آن به بعد تا غروب در اتاق‌ها باز بود. غروب هم می‌آمدند و درها را می‌بستند و ما می‌ماندیم و اتاق‌هایی که مثل قفس بود. بیست و پنج نفر توی اتاق به آن کوچکی چه باید می‌کردیم؟ از کل ۲۴ ساعت، یک ساعت صبح و یک ساعت بعدازظهر می‌توانستیم به داخل محوطه روباز برویم؛ آن هم برای صبحانه و ناهار و آمار. روزی یک بار آمار داشتیم. ما را در محوطه به خط می‌کردند و آمار می‌گرفتند و بعد آزادباش بودیم. غروب که می‌آمدند درهای اتاق‌ها را می‌بستند ما می‌ماندیم و یک

اتاق کوچک برای استراحت. تا فردا صبح باید داخل این اتاق یک جوری سر می‌کردیم. اگر می‌خواستیم همه داخل اتاق بنشینیم باید زانوها را داخل شکم جمع می‌کردیم تا همه بتوانند بنشینند. مگر چقدر می‌شد با آن وضعیت نشست. هر از چند گاهی چند نفری بلند می‌شدند تا یک نفر بتواند دراز بکشد و پاهایش را به دیوار تکیه بدهد بلکه کمر دردش کمی آرام شود. شب‌ها موقع استراحت هم نوبتی می‌خوابیدیم. نمی‌شد درست خوابید. چند نفری در حد ممکن جمع می‌نشستند تا یک نفر بتواند به زور و زحمت یک ساعت دراز بکشد و بخوابد. بچه‌ها بیشتر مراعات محاسن سفیدها را می‌کردند و به آن‌ها اجازه خواب می‌دادند. شب را این طوری سپری می‌کردیم و در آخر شاید هر کسی می‌توانست نیم ساعت یا نهایتاً یک ساعت به صورت دراز کشیده استراحت کند.

حتی برای نماز خواندن هم مشکل داشتیم. جا نبود همه با هم نماز بخوانیم. نوبتی نماز می‌خواندیم. چند نفری سر پا می‌ایستادند تا چند نفر دیگر نماز بخوانند و بعد جایشان را با هم عوض می‌کردند. نماز صبح که می‌شد هنوز در اتاق‌ها بسته بود. مانده بودیم برای وضو گرفتن چکار کنیم. شرایط وضو گرفتن که نبود برای همین تصمیم گرفتیم پنهانی مقداری خاک بیاوریم داخل اتاق و برای نماز صبح تیمم کنیم. چند وقت بعد نگهبان خاک را در اتاق دید. چقدر بازپرسی شدیم تا بالاخره قبول کردند که خاک برای تیمم است و توانستیم آن را داخل اتاق نگهداریم.

عراقی‌ها روزها در وقت آزادباش گاهی برایمان تنبیه‌هایی در نظر می‌گرفتند. یکی از این شکنجه‌ها انجام شنای هندی روی آسفالت داغ محوطه بود. دست‌ها را که روی زمین می‌گذاشتیم تا شنا برویم انگار آتش بود که از کف دست‌ها زبانه می‌کشید و تا مچ دست را می‌سوزاند. استفاده از کابل و باتوم هم جزء برنامه‌های معمول‌شان شده بود<sup>۱</sup>.

نزدیکی‌های زندان بغداد یک فرودگاه نظامی بود که هواپیماهای جنگی در آن محل فرارز و فرود داشتند. هواپیمای جنگی از محل فرودگاه بلند می‌شد و از بالای ساختمان زندان می‌گذشت. هواپیما آن قدر به ساختمان زندان نزدیک می‌شد که دیوار صوتی شکسته می‌شد و صدای وحشتناکی می‌پیچید توی زندان. حتی دیوارهای اتاق‌مان هم از این سر و صداها تکان می‌خورد. شکنجه وحشتناکی بود. نمی‌دانم این کار را از قصد و برای شکنجه ما انجام می‌دادند یا نه ولی هیچ کم از یک شکنجه تمام عیار نداشت. علاوه بر صدای هواپیما که آسایش روز و شب را از ما گرفته بود باید صدای بلندگوهای نصب شده

۱. این بند توسط آقای علی بیگی روایت شده است.



در زندان را هم تحمل می‌کردیم. از این بلندگوها مدام آهنگ فارسی، عربی و یا کردی پخش می‌شد. دیگر اعصاب و روانی برایمان نمی‌ماند از بس که از صبح تا شب صداهای مختلف در گوش‌مان بود. بعد از مدتی تعدادی از بچه‌های اصفهان تصمیم گرفتند صدای بلندگوها را قطع کنند و در موقیعت مناسب کارشان را انجام دادند ولی متاسفانه اسامی‌شان لو رفت و به شدت شکنجه شدند.

## زندان بغداد (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

بعد از بازدید ماهر عبدالرشید دیگر در بصره نماندیم. چشم‌ها و دست‌ها و پاهایمان را بستند و بعد با اتوبوس یک راست به بغداد منتقل شدیم. چند ساعتی را در راه بودیم تا این که بالاخره به استان بغداد رسیدیم و از آن جا یکسره به استخبارات منتقل شدیم. در محوطه استخبارات اصلا اجازه پیاده شدن از اتوبوس را نداشتیم. یکسری ماشین آمد کنار در اتوبوس و سربازها ما را از روی پله‌های اتوبوس پرت می‌کردند داخل ماشین بغلی. بعد به یکی از ساختمان‌های استخبارات منتقل می‌شدیم. این طوری اصلا مجال دیدن آن محوطه را نداشتیم.

اتاق‌هایی که در استخبارات برای نگهداری ما در نظر گرفته شده بود کوچکتر از آن بودند که فکرش را می‌کردیم. آن قدر کوچک که حتی برای نشستن همه جا نبود و ما مجبور بودیم زانوها را بغل کنیم تا جای نشستن برای بقیه باشد. بچه‌ها می‌گفتند چون این جا استخبارات است، به احتمال زیاد در اتاق‌ها شنود کار گذاشته‌اند، برای همین با ایما و اشاره با همدیگر صحبت می‌کردیم. تصور می‌شد که با انتقال به بغداد وضعیت بهتر شود ولی اشتباه می‌کردیم. وضع بغداد خیلی بدتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردیم.<sup>۱</sup>

اسم استخبارات بغداد تن هر اسیری را می‌لرزاند. سه روز ما را در استخبارات نگه‌داشتند و خدا می‌داند در این سه روز چه بلاهایی سر بچه‌ها درآوردند. یکی یکی ما را به اتاق بازجویی می‌بردند. این اتاق پر بود از دستگاه شنود. افسر عراقی می‌پرسید و ما باید جواب می‌دادیم و گر نه محکوم به شکنجه بودیم. همه جور سوالی می‌پرسیدند؛ از رسته و نام فرماندهان و سمت خودمان گرفته تا علت آمدن به جبهه و محل زندگی. شاید جالب باشد بدانید که حتی دوست داشتند بدانند ما در جبهه چه غذایی می‌خوریم. سوال‌های بعدی هم مربوط می‌شد به محل پادگان‌ها و کارخانه‌ها و جاده‌های حساس در ایران. بچه‌ها سعی می‌کردند مقاومت کنند و اطلاعاتی به دشمن ندهند. از آن طرف هم دشمن بعضی تا

۱. این بند توسط آقای علی بیگی روایت شده است.

می‌توانست آزار و شکنجه می‌داد، بلکه بتواند اطلاعاتی کسب کند. بدترین شکنجه‌ها مربوط به استخبارات بغداد بود. سه روزی که در استخبارات بودیم نه از آب خبری بود و نه از غذا و این تاوان وفاداری رزمنده‌ها به وطن‌شان بود. ای کاش فقط به همین بسنده می‌کردند. انواع و اقسام شکنجه‌ها در انتظار رزمنده‌های دهان قرص بود. از شکنجه با برق گرفته تا شکنجه با سرما و انداختن اسرا داخل آب یخ. خدا می‌داند که آن سه روز چگونه سپری شد ولی الحمدلله خیلی‌ها دوام آوردند و لب به سخن باز نکردند. بچه‌ها برای شهادت آمده بودند و شاید این طوری شهادت نصیبشان می‌شد.

بعد از سه روز ما را به زندان بغداد منتقل کردند. وضعیت زندان بغداد هم خوب نبود. آن جا از هر بهانه‌ای استفاده می‌کردند تا بچه‌ها را کتک بزنند. هر روز بهانه‌ای جور می‌کردند. مثلاً یک روز برای ما تیغ آوردند و گفتند که تراشیدن ریش‌ها اجباری است و همه باید صورت خود را بتراشند. من که سن و سالی نداشتم و هنوز پشت لبم درست و حسابی سبز نکرده بود ولی در بین بچه‌ها به وفور نیروی پاسدار وجود داشت که از تراشیدن ریش‌های خود اکراه داشتند. برای همین یکی از رزمنده‌های پاسدار به نام "سید جمال" بلند شد و به این قانون من درآوردی بعضی‌ها اعتراض کرد. خدا می‌داند عراقی‌ها آن روز به خاطر این ماجرا چقدر سید جمال را کتک زدند و بعد همه را مجبور کردند که صورت‌های خود را بتراشند. چند وقت بعد یک ایده عجیب و غریب به ذهن بعضی‌ها رسید. یک افسر عراقی وارد زندان شد و اعلام کرد که همه بچه‌ها باید موی زیر بغل خود را بکنند. اول فکر می‌کردیم تیغ در اختیارمان قرار می‌دهند ولی در کمال ناباوری افسر عراقی گفت که هیچ وسیله‌ای برای این کار در اختیار ما قرار نخواهد گرفت و هر کسی باید با دست موی زیر بغل دوست خود را بکند. باور کردنش برای ما سخت بود. چه درخواست مسخره و وحشیانه‌ای. چطور می‌توانستیم چنین کاری بکنیم؟ اواخر اردیبهشت بود و حدود یک ماه از اسارت ما گذشته بود. در این مدت هیچ وسیله‌ای برای نظافت زیر بغل نداشتم و موهای این ناحیه بلند و درشت شده بود. کندن این موها با دست خیلی دردناک بود. بچه‌هایی که به زبان عربی مسلط بودند هر چه به افسر عراقی التماس کردند که از خیر این کار بگذرد فایده‌ای نداشت. تقاضای تیغ کردیم ولی افسر اعتنایی نکرد و در جواب گفت: "فقط یک ساعت فرصت دارید تا زیر بغل‌های همدیگر را تمیز کنید. من یک ساعت دیگر این جا هستم."

چاره‌ای نداشتم. در کشوری غریب اسیر شده بودیم و باید تن به بعضی از خواسته‌های کثیف و بی‌رحمانه بعضی‌ها می‌دادیم تا بیشتر آسیب نبینیم. من و ناصر بابائیان روبه‌روی هم ایستادیم. به هر جان‌کدنی بود موهای زیربغل همدیگر را با دست کندیم. جای موها متورم و زخمی شده بود و از زیر بغل

خیلی از بچه‌ها خون می‌آمد. هدف عراقی‌ها از این کارها بیشتر شکنجه دادن بچه‌ها بود. با این شیوه‌ها با اسرا بازی می‌کردند و لذت می‌بردند و احساس غرور می‌کردند. فکر می‌کردند تا دنیا دنیا است ما اسیر دست‌شان هستیم.

تعداد ما در اتاق‌ها زیاد بود و جای نفس کشیدن نداشتیم. در آن شرایط لباس‌های زیرمان زود به زود بوی عرق می‌گرفت. چند نفرمان بعد از چند وقت تصمیم گرفتیم زیرپوش‌هایمان را بشوییم. آن‌ها را از تن درآوردیم و شستیم و انداختیم توی پنجره‌ها تا خشک شوند. بعضی‌ها وقتی زیرپوش‌های ما را در طاق پنجره‌ها دیدند آمدند سر وقت‌مان و پرسیدند که چه کسی این کار را کرده است. ما هم برای این که همه را کتک نزنند خودمان را معرفی کردیم. ما را بردند بیرون از اتاق و در محوطه افتادند به جان‌مان. آن قدر کتک‌مان زدند که یکی از بچه‌های کم سن و سال شروع کرد به لرزیدن و حالت خفیف تشنج به او دست داد. یکی از سربازهای عراقی به اسم خلیل که دلش به حال آن اسیر سوخته بود یواشکی او را از جمع اسرا بیرون کرد و فرستاد داخل تا بیشتر کتک نخورد.<sup>۱</sup>

---

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

## حرس الخمینی

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

ما جزء اسرای مفقود الاثر بودیم. صلیب سرخ اسامی ما را ثبت نکرده بود. یعنی اصلا اطلاع نداشتند که ما اسیر هستیم. بعضی‌ها با کسانی که داوطلبانه به جبهه‌ها آمده بودند مشکل داشتند. می‌دانستند اکثر نیروهای مستقر در فاو نیروهای سپاه هستند که یا پاسدار سپاه و یا نیروی بسیجی داوطلب می‌باشند. پاسدارها را که دیگر نگو؛ سایه‌شان را با تیر می‌زدند. به پاسدارها می‌گفتند "حرس الخمینی". اگر می‌فهمیدند کسی حرس الخمینی است دیگر کارش زار بود. او را می‌بردند استخبارات تا بلکه بتوانند اطلاعاتی در مورد منطقه، عدوات و نیروهای ایرانی کسب کنند. با سپاه ضدیت وحشتناکی داشتند و از شکنجه دادن و کشتن پاسدارها هیچ ابایی نمی‌کردند. نیروهای بسیجی هم جرم‌شان این بود که داوطلب به جبهه آمده بودند. این داوطلب بودن‌ها برایشان گران تمام می‌شد. می‌خواستند عقده تمام ناکامی‌هایشان را سر ما در بیاورند.

در همان اوایل اسارت یکی از بچه‌ها به ما یاد داد که هر کجا از اسم و رسم‌مان سوال شد بگوییم "جند مکلف" یعنی سرباز وظیفه‌ایم. ما هم گفته بودیم جند مکلف هستیم ولی با توجه به این که بیشتر نیروهای مستقر در فاو نیروهای سپاه یعنی پاسدارها و بسیجی‌ها بودند تقریباً می‌دانستند که ما به احتمال زیاد یا حرس الخمینی هستیم و یا بسیجی داوطلب. از طرفی تعداد زیادی از ما سن و سال کمی داشتیم و هنوز پشت لب‌مان هم سبز نشده بود. معلوم بود که با آن سن جند مکلف نیستیم. تعدادی از افراد مسن و پیرمردها هم بین ما بودند که داوطلب به جبهه آمده بودند. این‌ها هم قانداً به سربازها نمی‌خوردند. برای همین اصلاً جای ترحمی وجود نداشت. صلیب سرخ هم بی صلیب سرخ.

باز وضعیت ما بهتر بود. یکی از دوستان ما به اسم حمزه مباشری<sup>۲</sup> ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت و با ما اسیر شد. حمزه جثه کوچکی داشت. او از بچه‌های لشکر امام حسین علیه السلام بود. او را خیلی کتک می‌زدند.

۱. پاسدار خمینی - نگهبان خمینی

۲. شهید حمزه مباشری چند سال پس از آزادی بر اثر عوارض جنگ و اسارت به فیض شهادت نائل شد.

بی دلیل هم کتک می خورد؛ فقط به جرم کوچک بودن! حمزه که تر و فرز بود در محوطه از دست عراقی ها فرار می کرد و می رفت بین بچه ها قایم می شد. عراقی ها می آمدند و او را پیدا می کردند و دوباره به باد کتک می گرفتند.

## بازجویی

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی بیگ

در بازجویی همه چیز از ما می‌پرسیدند و به خاطر آن چه که در جواب از ما می‌شنیدند کتک‌مان می‌زدند. یک روز یک سروان رژیم بعث به بازداشتگاه آمد و کلی با ما صحبت کرد. سروان به راحتی فارسی صحبت می‌کرد، طوری که انگار در اصل فارس زبان بود. او خودش برایمان تعریف کرد که مادرش ایرانی است و پدرش عراقی و او در عراق به دنیا آمده است و حالا هم استخدام ارتش عراق می‌باشد. سروان برای ما اظهار دلسوزی می‌کرد و آمده بود تا به زعم خودش به ما کمک کند و کمتر کتک بخوریم. او می‌گفت: "اگر از شما پرسیدند در جبهه‌های جنگ غذای شما چه بود نگوئید غذای خوب می‌خوردیم. حتی اگر کیفیت غذایتان خوب بود دروغ بگوئید و طوری وانمود کنید که دولت ایران اصلا به شما رسیدگی نمی‌کرده، بلکه کمتر کتک بخورید."

سروان دورگه در مورد چند سوال احتمالی دیگر صحبت کرد و بیرون رفت. هر چه با خودم فکر کردم دیدم درست نیست که از کشورمان بدگویی کنیم. چه دلیلی داشت برای خوش آمد عراقی‌ها ایران را زیر سوال ببریم. برای همین هم وقتی در این مورد بازجویی شدم کم نیاوردم و آن چه در جبهه بر ما گذشته بود را گفتم. به آن‌ها گفتم که وعده‌های غذایی خوبی در جبهه داشتیم و از این جهت هیچ مشکلی نداشتیم. سر همین مسئله که اصلا مهم به نظر نمی‌رسید کلی کتک خوردم. افسر عراقی به خاطر این جریان سرم را شکست. وسیله‌ای برای پانسمان سرم نبود. برای همین یکی از بچه‌های اصفهان آستین لباسم را جدا کرد و با آن سرم را پانسمان کرد.

مگر وضعیت غذای ما در جبهه چه اهمیتی داشت که به خاطرش سر آدم را بشکنند.

## ورود به اردوگاه تکریت (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آفانک اسداله میرزایی

سه ماه را در زندان بغداد سپری کردیم. در این مدت فراوان آزار و اذیت شدیم. از جای کم خواب و وضعیت بد بهداشت گرفته تا کتک خوردن‌های پیاپی. خدا می‌کردیم که زودتر توسط صلیب سرخ نام‌نویسی شویم بلکه از این وضعیت خلاص شویم. این سه ماه به سختی گذشت تا بالاخره به ما اطلاع دادند که قرار است به اردوگاه تکریت منتقل شویم. خیلی خوشحال شدیم. پیش خودمان فکر می‌کردیم وضعیت اردوگاه خیلی بهتر است. حداقل در اردوگاه هر کدام به اندازه یک خواب راحت جا داشتیم.

روز موعود رسید. به خط شدیم و بعد از آمار دست‌ها و چشم‌هایمان را بستند و به طرف اتوبوس‌ها حرکت کردیم. سوار اتوبوس شدیم در حالی که از ته دل خوشحال بودیم. اتوبوس‌ها به راه افتادند و چند ساعت بعد به اردوگاه تکریت رسیدیم. این اردوگاه وسط بیابان بود و با شهر تکریت چند کیلومتری فاصله داشت.

اتوبوس‌ها وارد محوطه اردوگاه شدند. این جا دیگر سربازها چشم‌بندها و دست‌بندهایمان را باز کردند و یکی یکی بچه‌ها را از اتوبوس به پایین هول دادند. نگاهی به بیرون انداختم. وای خدای من! سربازها تونل مرگ درست کرده بودند. دو طرف در اتوبوس تا در ورودی آسایشگاه دو ردیف سرباز با کابل و باتوم روبه‌روی هم ایستاده بودند. مسیر اتوبوس تا آسایشگاه حدود دویست متری می‌شد. باید این مسیر را زیر ضربه‌های وحشیانه سربازها می‌دویدیم تا به آسایشگاه برسیم. چاره دیگری هم نبود.

هر کسی که از اتوبوس پیاده می‌شد باید دو کشیده آبدار از فرمانده اردوگاه می‌خورد. فرمانده قیافه کریه و عبوسی داشت. بعدها فهمیدم اسمش نقیب جمال است و در جلالی حریف ندارد. نقیب جمال دست‌هایش را بلند می‌کرد و از هر دو طرف به طور همزمان به بچه‌ها سیلی می‌زد. این کار باعث می‌شد که باد توی سر آدم بیپچد و حالت گیجی و منگی به بچه‌ها دست بدهد. بعد پرت‌مان می‌کرد به طرف تونل مرگ و ما را به کابل و باتوم‌های سربازهایش می‌سپرد. سربازهای عراقی هم که در بی‌رحمی کمی از فرمانده‌شان نداشتند کابل‌ها را بلند می‌کردند و با تمام قدرت روی بدن بچه‌ها فرود می‌آوردند. اصلا



برایشان اهمیتی نداشت که این کابل‌ها کجا می‌خورد. توی کمر می‌خورد یا سر یا پا و یا هر جای دیگر. فقط می‌زدند. به هر جان‌کنندی بود تونل مرگ را پشت سر گذاشتیم و یکی یکی وارد آسایشگاه شدیم. آسایشگاه که چه عرض کنم؛ یک جایی بود که حالت سوله مانند داشت. رفتم کناری و به دیوار سوله تکیه زدم. همه جای بدنم درد می‌کرد. دست کشیدم به بدنم و دیدم همین طور دارد خون از بدنم می‌رود. منشاء خون کجا بود نمی‌دانم. نگاهی به اطرافم انداختم. وضعیت همه این طوری بود. یکی پهلویش شکسته بود، آن یکی انگشتش، دیگری لبش پاره شده بود، آن یکی دندانش شکسته بود... بچه‌ها از هول این که کمتر کتک بخورند با سرعت از تونل مرگ گذشته بودند و متوجه نشده بودند که هر کدام چه آسیبی دیده‌اند. تازه وقتی به سوله رسیدیم دیدیم سربازهای بی‌رحم بعضی چه بلایی به سرمان آورده‌اند. شرایط خیلی سخت بود. وقتی می‌خواستیم به جبهه بیاییم فکر همه چیز را کرده بودیم؛ فکر شهادت، جانبازی، اسارت... ولی این نوع اسارت را به خواب هم نمی‌دیدیم. هر کسی گوشه‌ای از سوله نشسته و با درد خودش خلوت کرده بود.

## ورود به اردوگاه تکریت (۲)

### برگرفته از مصاحبه با آفای صفرعلی عظیمی

تازه به در ورودی اردوگاه رسیده و هنوز از اتوبوس پیاده نشده بودیم. کنار شیشه اتوبوس نشسته بودم و از سرنوشت نامعلوم خودم هراسان، نمی‌دانستم از این به بعد قرار است چه بلایی سرمان بیاید. در همین فکرها بودم که بغل دستی‌ام اشاره کرد که بیرون را نگاه کنم. جرات نداشتم پرده را کنار بزنم و از فاصله بین دو پرده اتوبوس نگاه کردم. دیدم تعداد زیادی سرباز عراقی باتوم به دست به ترتیب ایستاده‌اند روبه‌روی هم و منتظر پذیرایی از ما هستند. هیچ راه فراری نبود و باید آن قدر ضربه باتوم می‌خوردیم تا از تونلی که سربازها درست کرده بودند بیرون برویم. من آن روزها یک پسر نوجوان بودم و تحمل این جور مسائل برایم سخت بود. بغض راه گلویم را گرفت. نتوانستم به خودم مسلط باشم و زدم زیر گریه. بغل دستی‌ام هم دست کمی از من نداشت و او هم با من گریه می‌کرد.

نوبت من شد و رفتم جلوی در اتوبوس. یک درجه‌دار عراقی جلوی در اتوبوس ایستاده بود و وقتی پیاده شدم چیزی به عربی گفت. به نظرم آمد سوالی پرسید ولی چون زبان عربی بلد نبودم متوجه نشدم چه گفت و از ترس فقط گفتم: "آره"

درجه‌دار محکم کوبید توی گوشم. ضربه دستش چنان کاری بود که برای یک لحظه پدر مرحومم را جلوی چشمم دیدم. پدرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. کمی پلک زدم و متوجه شدم که از فرط درد و گیجی چنین چیزی اتفاق افتاده است. زود به خودم آمدم. باید می‌رفتم داخل تونل. جلوی من یکی از بچه‌های شمال به اسم یزدانی بود. او در جبهه بر اثر موج انفجار آسیب مغزی دیده بود. یزدانی زیر ضربه‌های کابل عراقی‌ها تعادل ذهنی خود را از دست داد و با درآمدن دمپایی از پایش به جای این که فرار کند دنبال دمپایی‌هایش می‌گشت. سربازهای عراقی هم ریختند سر او و حسابی کتکش زدند. من که پشت سر یزدانی بودم، دویدم و زود از تونل مرگ گذشتم. عراقی‌ها که مشغول یزدانی بودند فرصت نکردند من را درست و حسابی کتک بزنند. من رفتم جلوی در آسایشگاه و بین بقیه اسرایی که از تونل مرگ گذشته بودند ایستادم. یکی از عراقی‌ها که حواسش به کم کتک خوردن من بود از صف آمد بیرون

تا من را پیدا کند. او به سمت جمعیت اسرا آمد و با زبان دست و پا شکسته فارسی گفت: "یکی کتک نخورده، عدالت رعایت نشده."

بعد دستور داد که همه سرهایمان را بالا بگیریم. دل توی دلم نبود و هر لحظه با خودم می‌گفتم که الان من را می‌بیند و می‌شناسد ولی خوشبختانه این اتفاق نیفتاد و سرباز عراقی هر چه تلاش کرد نتوانست من را از بین جمعیت شناسایی کند.

آن روز بچه‌ها خیلی کتک خوردند و بعضی‌ها آسیب جدی دیدند. یکی از بچه‌های اراک بر اثر برخورد نوک باتوم با صورتش یکی از چشم‌هایش را از دست داد. گویا نوک باتوم به ماهیچه چشم او قلاب شده بود و چشمش را از حدقه درآورده بود. فک یکی دیگر از اسرا زیر ضربه‌های باتوم شکست و او تا مدت‌ها نمی‌توانست غذا بخورد. بچه‌های آسایشگاه برنج را به صورت فرنی درمی‌آوردند و به او می‌دادند تا از گرسنگی نمیرد ولی بعد از مدتی بدنش عفونی شد. عفونت به بدن او نفوذ کرد و تمام بدنش را گرفت و در نهایت شهید شد.

## امکانات اردوگاه تکریت

### برگرفته از مصاحبه با آفاک اسداله میرزایی

اردوگاه تکریت در مجموع ۹ آسایشگاه داشت. این آسایشگاه‌ها در مجموع به سه قسمت تقسیم شده بودند. یک قسمت متعلق به اسیران جزیره مجنون بود، قسمت دیگر اسیران منطقه زبیدات بودند و قسمت سوم هم مربوط می‌شد به اسیران منطقه فاو که در زمان‌های مختلف در آن منطقه اسیر شده بودند. بین هر قسمت سیم خاردار و توری فلزی کشیده شده بود ولی ما می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. دور تا دور اردوگاه هم دیوارهای بلند بود و قسمت بالای دیوار با سیم خاردار پوشیده شده بود. هر بیست متر یک دکل بلند دویست متری بود. یک نگهبان بالای دکل نگهبانی می‌داد و یکی دیگر پایین دکل. در هر آسایشگاه صد نفر سکونت داشتند. البته بعد از مدتی تعداد اسرا زیاد شد و در هر آسایشگاه صد و پنجاه نفر جا دادند. فضای آسایشگاه یک سوله بزرگ بود که هم محل استراحت ما بود و هم دستشویی و هم محل تفریح. آن جا هم دست کمی از زندان بغداد نداشت و تنها مزیتش این بود که جای خواب کافی داشتیم. هر اسیر یک پتوی یک در دو متر به عنوان زیرانداز داشت و یک پتوی دیگر هم به همین ابعاد به عنوان روانداز. هوا سرد بود یا گرم باید با همین تعداد پتو سر می‌کردیم. عصر که می‌شد در آسایشگاه را به روی ما قفل می‌کردند و ما می‌ماندیم و آسایشگاه. باید تا صبح در آن چهاردیواری بسر می‌بردیم. هیچ امکاناتی داخل آسایشگاه نبود. بچه‌ها یک ظرف حلبی چهار لیتری از آشپزخانه اردوگاه تهیه کرده بودند. عصر که می‌شد ظرف را پر از آب می‌کردند و می‌آوردند داخل آسایشگاه. به این ترتیب تا زمان خواب جیره آب خوردن داشتیم. جیره آب که تمام می‌شد ظرف چهار لیتری می‌شد دستشویی بچه‌ها! چاره‌ای نداشتیم. بعضی از بچه‌ها مشکل کلیه پیدا کرده بودند و نمی‌توانستند تا صبح منتظر بمانند و به ناچار نصف شب از ظرف برای قضای حاجت استفاده می‌شد. البته تا می‌شد از این دستشویی استفاده نمی‌کردیم چون در ایام گرم سال بوی نامطبوع کل فضای آسایشگاه را برمی‌داشت. صبح بچه‌ها ظرف را می‌بردند بیرون از آسایشگاه خالی می‌کردند و می‌شستند و دوباره شب به عنوان ظرف آب یا چای از آن استفاده می‌شد.

گاهی اوقات عراقی‌ها برای این که ما را اذیت کنند در دیگ غذایمان پودر رختشویی یا صابون می‌ریختند. ما از همه جا بی‌خبر غذا را می‌خوردیم و نیم ساعت بعد دل پیچه می‌گرفتیم و بیرون‌روی پیدا می‌کردیم. عراقی‌ها ما را در آسایشگاه محبوس می‌کردند و نمی‌گذاشتند دستشویی برویم و به این حال ما قاه‌قاه می‌خندیدند. آشپزهای غذای اسرا از خود اسرای ایرانی بودند ولی عراقی‌ها وقتی می‌خواستند شیطنت بکنند آن‌ها را به بهانه‌ای از آشپزخانه بیرون می‌کردند و دور از چشم آشپزها غذا را مسموم می‌کردند. یک مدت که گذاشت دست عراقی‌ها برایمان رو شد و از آن به بعد وقتی آشپزها تشخیص می‌دادند غذا مسموم شده یک طوری ما را باخبر می‌کردند. مثلاً موقع کشیدن غذا یک طور خاصی سرفه می‌کردند یا بیل مخصوص کشیدن غذا را کج می‌گذاشتند. این جور موقع‌ها ما غذا را می‌گرفتیم و به دور از چشم عراقی‌ها می‌بردیم یک جایی خالی می‌کردیم و نمی‌خوردیم تا به بالای عظیم دچار نشویم. بجز این مسائل عدم توجه به بهداشت اردوگاه باعث شده بود که بیماری‌های زیادی از جمله بیماری‌های عفونی در آسایشگاه زیاد بشود. برای مثال عفونت گوش یکی از بیماری‌های عفونی سخت و دردناک بود که بر اثر ضرب و شتم اتفاق می‌افتاد<sup>۱</sup>.

هر اردوگاه سهمیه غذا و لباس خاصی داشت. فرمانده اردوگاه با صداقت رفتار نمی‌کرد و آن طور که بچه‌ها می‌گفتند مقداری از سهمیه ما را می‌فروخت و پول آن را در جیب خودش می‌گذاشت. مثلاً دنداشه، لباس نظامی و یا کفش‌هایی را که از بغداد برای ما می‌آمد شبانه بار می‌زد و از اردوگاه خارج می‌کرد و در عوض آن‌ها از حراجی برای ما چیزهایی می‌خرید، یا به جای کفش به ما دمپایی می‌داد. این مسئله را بعضی از سربازهای عراقی لو داده بودند. ما سر این قضیه یازده روز اعتصاب غذا کردیم تا بالاخره موضوع از بغداد پیگیری شد و کاشف به عمل آمد که فرمانده دزدی کرده است. این مسئله برای فرمانده خیلی گران تمام شد و از مرکز توبیخ و تهدید شد<sup>۲</sup>.

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

۲. همان

## خاطره خوب

### برگرفته از خاطرات آقای حسیعلی نوروزی

اوایل اسارتم کسی را در اردوگاه نمی‌شناختم و هیچ کدام از اسرا را قبلا در جبهه ندیده بودم. خیلی از بچه‌های اردوگاه هم نمی‌دانستند من اهل خوانسار اصفهان هستم و فکر می‌کردند اراکی هستم. آخر وقتی اسیر شده و به بیمارستان منتقلم کردند آن جا با یکی از بچه‌های اراکی آشنا شدم. از آن به بعد بود که کم‌کم رفیق اراکی زیاد پیدا کردم.

من چند لحظه قبل از اسارتم به شدت مجروح شده بودم. ترکش به ریه‌ها و کمرم خورده بود. کمرم خیلی سخت آسیب ندید ولی قسمت جلویی میان‌تنه‌ام آن چنان آسیب دید که ریه‌هایم را کاملا درگیر کرد. اوضاعم وخیم بود و رزمنده‌های دیگر روی زخم‌های میان‌تنه‌ام را با باند پر کردند تا ریه‌هایم روی هم نخوابند و بتوانم نفس بکشم. موقع اسارت هم عراقی‌ها من را روی یک پتو گذاشتند و بلند کردند و بردند. اواخر جنگ بود و عراقی‌ها به اسیر احتیاج داشتند و از من نیمه‌جان هم نگذاشتند. البته ناگفته نماند بین عراقی‌ها هم دلسوز پیدا می‌شد و حتی در آن حالت از کمپوتی که خودشان می‌خورند به من هم تعارف کردند.

خلاصه من را بردند عقب و فرستادند بیمارستان صحرائی. در بیمارستان صحرائی درمان سرپایی انجام شد و بعد با آمبولانس به بصره اعزام شدم. در بصره عمل جراحی روی ریه‌هایم انجام شد و بعد از آن هم مدتی بصره بودم تا وضعیت جسمی‌ام بهتر بشود. در همین دوران بود که با یکی از بچه‌های اراک رفیق شدم و بعد هم با هم منتقل شدیم به اردوگاه تکریت ۱۲. در تکریت ۱۲ بچه‌های اراک همدیگر را پیدا کرده بودند و با هم نشست و برخاست داشتند. من با اکیپ اراکی‌ها زیاد می‌گشتم. برای همین بچه‌های اردوگاه من را به اسم "نوروزی اراکی" می‌شناختند و تعداد کمی می‌دانستند که من خوانساری هستم.

یک روز یکی از بچه‌های اردوگاه به اسم تیموری آمد سراغم و گفت که یکی از بچه‌های فریدنی را در اردوگاه پیدا کرده است. آقای تیموری از اهالی عسکران اصفهان بود و شهرستان‌های غرب استان

اصفهان را کامل می‌شناخت و می‌دانست که خوانسار و فریدن همجوار هستند. آقای تیموری نام خانوادگی اسیر فریدنی را نمی‌دانست و فقط می‌دانست که او اهل فریدن است. با خودم گفتم حتی اگر او را نشناسم حداقل می‌توانم با او در مورد شهر و دیارمان صحبت کنم و کمی آرام شوم. قبل از ظهر بود و ما در محوطه آزاد بودیم. با آقای تیموری رفتیم سراغ اسیر فریدنی. از دور که او را دیدم شناختمش. او غلامعباس میرزایی بود. من و آقای میرزایی قبل از اسارت مدتی با هم در یک محل کار می‌کردیم و همدیگر را خوب می‌شناختیم. با دیدن آقای میرزایی خواستم بال دریاورم. او هم حس و حال من را داشت. همدیگر را بغل کردیم و حسابی حال و احوال کردیم. آقای میرزایی برای من تعریف کرد که غیر از خودش چند اسیر فریدنی دیگر هم در اردوگاه هستند. بعد هم من را برد و با آن‌ها آشنا کرد. پسرعمویش اسداله میرزایی، ناصر بابائیان، حمزه مباشری، علی بیگی و صفرعلی عظیمی اسرای فریدنی اردوگاه بودند که بیشترشان در جریان حمله عراق به فاو اسیر شده بودند. من یک ماه بعد از آن‌ها و در شلمچه اسیر شده بودم و اصلا آن‌ها را در جبهه ندیده بودم ولی قسمتم شد که در اسارت با هم آشنا بشویم.

## ماجراک حمام رفتن

### برگرفته از مصاحبه با آفاک غلامعباس میرزایی

در سه سالی که اسیر بودیم یک بار قسمتم شده به حمام آب گرم بروم که ای کاش آن روز هم نمی‌رفتم. ماه‌های اول ورودمان به اردوگاه تکریت بود. هر چند وقت یک بار نوبتمان می‌شد برویم حمام. هر آسایشگاه یک مسئول حمام و دستشویی داشت که به او مسئول مرافق می‌گفتند. این کار اوایل بر عهده سربازهای عراقی بود ولی رفته رفته به خود اسرا سپرده شد. وقتی حمام می‌رفتیم مسئول مرافق پشت در حمام می‌ایستاد و زمان می‌گرفت و ما باید سر ساعت مقرر از حمام بیرون می‌آمدیم.

آب حمام یخ بود و باید با همان آب یخ دوش می‌گرفتیم. نفری یک صابون برای شستشوی سر و بدن داشتیم. من چند وقتی بود حمام نرفته بودم و دلم یک حمام حسابی می‌خواست. بدنم را صابون زدم و شستم و نوبت به سرم رسید. موهایم حسابی خاکی و کثیف شده بود. شروع کردم با حوصله سرم را بشویم. صابون را به سرم زدم و شروع کردم به چنگ زدن موهایم. مسئول مرافق چند باری در زد و گفت: "زود باش، وقت تمام شده"

ولی من که بعد از مدت‌ها تازه مزه حمام رفتن را چشیده بودم دلم نمی‌آمد حمام را رها کنم. سرم را حسابی شستم و تمیز کردم و حمام کردنم دیرتر از زمان تعیین شده تمام شد.

حوله برای خشک کردن سر و بدن نداشتیم به همین خاطر مجبور بودم با تن خیس لباس بپوشم. مسئول مرافق که حسابی از دستم عصبانی شده بود سرباز نگهبان را خبر کرد و قبل از این که من از حمام بیرون بیایم دو تایی آمدند سر وقتم. داشتم پیراهنم را می‌پوشیدم که سرباز باتوم به دست مثل اجل معلق از راه رسید و در حمام را باز کرد و با عصبانیت گفت: "اِکُل" یعنی بنشین. با ترس و لرز نشستم و سرباز شروع کرد به زدن. تنم خیس بود و لباس به بدنم می‌چسبید. متأسفانه زیرپوش هم نداشتیم. درد باتوم روی بدن خیس دو برابر می‌شود. سرباز عراقی رحم حالی‌اش نمی‌شد. شاید حدود صد ضربه باتوم خوردم. بعد از تمام شدن تنبیه دیگر نای بلند شدن نداشتم. کمرم بی‌حس شده بود. آن روز آن قدر اذیت شدم که با خود عهد کردم دیگر در اردوگاه حمام نروم.



## دیدار آشنا

### برگرفته از مصاحبه با آقا صفرعلی عظیمی

روزها نوبتی می‌رفتیم غذایمان را تحویل می‌گرفتیم. هر ظرف غذا برای ده نفر بود و هر روز یک نفر مسئول گرفتن غذا از آشپزخانه می‌شد. یک روز یکی از بچه‌های گروه بعد از تحویل گرفتن غذا آمد آسایشگاه و گفت که یک فریدنی دیگر را در آشپزخانه دیده و با او هم کلام شده است. او برایم تعریف کرد: "اسم هم‌بندی‌های فریدنی خودم را گفتم و وقتی به اسم تو رسیدم آن بنده خدا با تعجب گفت که عظیمی پسرخاله من است."

پسرخاله‌ام منوچهر رزمنده بود ولی من نمی‌دانستم که اسیر شده است. او کمی دیرتر از من اسیر شده بود. دوستم با منوچهر قرار گذاشته بود که فردا من برای تحویل گرفتن غذا بروم و منوچهر هم دوباره بیاید آشپزخانه تا بتوانیم همدیگر را ببینیم.

فردا که برای تحویل گرفتن غذا رفتم منوچهر را دیدم. ما نمی‌توانستیم جلوی عراقی‌ها به هم آشنایی بدهیم و ابراز احساسات کنیم. احتمال داشت این مسئله برای ما تبعات داشته باشد. از دور همدیگر را نگاه می‌کردیم و آرام اشک می‌ریختیم.

آن روز گذشت و من روز دیگر ماجرا را برای بچه‌های آسایشگاه تعریف کردم. آن‌ها هم ترتیبی دادند که من و منوچهر در یک گوشه از محوطه به دور از چشم عراقی‌ها همدیگر را ببینیم. آن روز من و منوچهر همدیگر را بغل کردیم و تا می‌توانستیم گریه کردیم. خدا می‌داند چقدر دل‌مان برای همدیگر تنگ شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردیم در چنین شرایطی همدیگر را ببینیم.

## شعار دادن (۱)

### برگرفته از مصاحبه با آفاق اسداله میرزایی

هر روز صبح و عصر آمار می گرفتند. همه اسرا را به ستون می کردند و آمار می گرفتند و بعد آزاد باش بودیم. یک روز عصر برای آمار توی صف نشسته بودیم و نگهبان عراقی یکی یکی اسم بچه‌ها را می خواند و آمار می گرفت. یک دفعه یکی از بچه‌های رفسنجان از میان صف بلند شد. او حدودا هجده ساله بود و جثه نحیف و لاغری داشت. همه با تعجب نگاهش کردیم. آخر کسی اجازه نداشت در زمان آمار حتی سر بلند کند چه برسد به این که بخواهد سر جایش بایستد. این بسیجی رفسنجانی بلند فریاد زد: "مرگ بر صدام، ضد اسلام".

نفس همه در سینه‌ها حبس شده بود. در خاک عراق، در قلب دشمن و جلوی آن همه بعثی چه گفته بود؟ برای چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. عراقی‌ها دست و پای خودشان را گم کرده بودند. نمی فهمیدند چکار کنند. مثل بید به خودشان می لرزیدند. کمی این پا و آن پا کردند و بعد از خیر آمار گذشتند و دستور داخل باش دادند. همه رفتیم توی آسایشگاه‌هایمان. تنها کسی را که نگذاشتند برود همان بسیجی بود. حدود سی سرباز عراقی با کابل و باتوم ریختند دور سرباز جوان و بعد از این که دست‌ها و پاهایش را بستند حسابی کتکش زدند. می زدند و هر چند دقیقه یک بار می پرسیدند: "چی گفتی؟"

بسیجی می گفت: "گفتم مرگ بر صدام، ضد اسلام"

و سربازها این دفعه با شدت بیشتری او را کتک می زدند. نمی دانستیم چه کار باید بکنیم. یکی از بچه‌ها به مسئول آسایشگاه گفت: "تو را به خدا بروید بگویید این بنده خدا موجی است و گرنه زجر کشش می کند."

مسئول آسایشگاه رفت و صحبت را منتقل کرد ولی فایده‌ای نداشت. کار از این حرف‌ها گذشته بود. چه موجی بود و چه نبود به جرم حرف حقی که زده بود باید شکنجه می شد.

همه نگران وضعیت آن بسیجی بودیم. از پشت پنجره‌های آسایشگاه شروع کردیم به شعار دادن و

الله اکبر گفتن و هو کشیدن. فایده‌ای نداشت. چنان با بغض و کینه کتک می‌زدند که انگار واقعا قصد جان بسیجی بیچاره را کرده بودند. داد می‌زدیم که: "این بنده خدا موجی است، کاری با او نداشته باشید" ولی فایده‌ای نداشت. بسیجی زیر ضربه‌های کابل و باتوم سربازها داد می‌زد: "اگر من را پیش خود صدام هم ببرید همین حرف را می‌زنم. از هیچ کسی نمی‌ترسم."

خیلی روی حرفش محکم بود. کاری نمی‌شد کرد. تلاش‌های ما هم فایده‌ای نداشت. سربازها بعد از کلی کتک زدن، پیکر نیمه جان بسیجی را بلند کردند و با خود بردند. بعدها متوجه شدیم که او را به سلول انفرادی برده بودند. مسئول آسایشگاه‌شان از سربازها شنیده بود که با هر وعده غذایی که به او می‌دهند اول یک دل سیر کتکش می‌زنند و بعد غذا را جلوی او می‌گذارند و می‌روند. ما دیگر آن بسیجی را ندیدیم.

## شعار دادن (۲)

## برگرفته از مصاحبه با آقا حسیعلی نوروزی

یک روز یک افسر عراقی به همراه چند سرباز به آسایشگاه آمدند و از ما خواستند که به یکی از مسئولین کشور توهین کنیم. افسر عراقی اول از ارشد آسایشگاه شروع کرد. او را بلند کرد و از او خواست که بگوید مرگ بر ... ارشد آسایشگاه ما یکی از بچه‌های متدین و مومن بود و به هیچ عنوان راضی نشد چنین حرفی بزند. افسر عراقی که دید ارشد حرف او را نمی‌پذیرد به سربازها دستور داد اسرا را پنج تا پنج تا بیاورند وسط آسایشگاه و همه را کتک بزنند. این طرز تنبیه در اردوگاه‌های عراق معمول بود و معمولاً اسرا را در گروه‌های پنج نفره کتک می‌زدند.

در آسایشگاه ما دو اسیر کم سن و سال بود که جثه ضعیفی داشتند و تحمل درد برایشان سخت‌تر از بقیه بود. آدم این‌ها را که می‌دید غصه‌اش می‌گرفت. وقتی به این فکر می‌کردم که این‌ها الان باید در مدرسه و پشت میزهای کلاس‌شان باشند آتش می‌گرفتم. آن روز نوجوان‌ها تصمیم گرفتند پنهانی پتوی سربازی‌شان را زیر پیراهن‌هایشان و دور کمرشان ببندند تا کمتر درد بکشند. لباس اسارت برای این‌ها خیلی گشاد بود و می‌شد زیر آن پتو را پنهان کرد.

پنج نفر اول انتخاب شدند که یکی از آن‌ها نوجوان پتو پیچ بود. دو نفر کتک خوردند و بعد نوبت به آن نوجوان رسید. نوجوان باتوم‌هایش را خورد ولی وقتی بلند شد تا سر جایش برود پتو از کمرش باز شد و از زیر لباسش زد بیرون. افسر عراقی با دیدن این صحنه عصبانی شد و گفت: "همه پیراهن‌ها و زیرپوش‌هایتان را در بیاورید."

چاره‌ای نبود. بالاتنه‌مان را برهنه کردیم و پنج تا پنج تا رفتیم و باتوم خوردیم. خدا می‌داند ضربه‌های باتوم روی کمر برهنه چقدر دردناک است. نه می‌توانستیم داد بزنیم و نه کاری از ما ساخته بود. تنها مسئله‌ای که آرام‌مان می‌کرد گفتن ذکرهای "یا حسین علیه السلام" و "یا اباالفضل علیه السلام" بود.

خدا می‌داند این بعضی‌ها چه بر سر اسرا آوردند. گاهی به خاطر همین شعار ندادن علیه مسئولین نظام جمهوری اسلامی بعضی از اسرا را کاملاً برهنه می‌کردند و آن‌ها را مجبور می‌کردند که در فاضلاب

حاصل از چاه دستشویی غلت بزنند و بعد آن‌ها را با همان وضع می‌آوردند و جلوی بقیه اسرا می‌چرخاندند. فاضلاب به کنار؛ بچه‌های به آن با حیایی را مجبور می‌کردند که بدون هیچ لباسی از جلوی بقیه بچه‌های آسایشگاه رد بشوند و این مسئله خیلی دردناک بود.

در بین اسرا بچه‌هایی هم بودند که خیلی پر دل و جرات بودند و وقتی از آن‌ها خواسته می‌شد شعاری علیه مسئولین کشورمان بدهند بلند می‌شدند و "مرگ بر صدام" می‌گفتند. عراقی‌ها این جور اسرا را به حدی کتک می‌زدند که بعضی‌هایشان تا مرز شهادت می‌رفتند و یا حتی شهید می‌شدند.

کتک زدن جزء برنامه هرروز عراقی‌ها بود. آن‌ها هر طوری که دل‌شان می‌خواست با ما برخورد می‌کردند. یک روز ما را برده بودند در محوطه و افتاده بودند به جان‌مان. یکی از بچه‌ها از زیر دست عراقی‌ها فرار کرد. سرباز عراقی کابل را به طرف او پرت کرد. کابل به گیجگاه اسیر خورد و سرش گیج رفت و جلوی چشمش را ندید و افتاد داخل حوض آبی که در محوطه بود. کاری از دست ما برای دوست‌مان بر نمی‌آمد و فقط به مظلومیتش گریه می‌کردیم.

## اذان در آسایشگاه

### برگرفته از مصاحبه با آفاک اسداله میرزایی

ما در آسایشگاه شماره هفت سکونت داشتیم. الحمدلله جو آسایشگاه یک جو معنوی خوب بود. کسانی که قرآن و ادعیه را حفظ بودند برای دیگران کلاس‌های حفظ قرآن و فراگیری ادعیه برپا می‌کردند. وسیله‌ای که برای نوشتن نداشتیم. خودکارمان می‌شد تکه‌ای سیم خاردار و دفترمان هم دست‌هایمان بود. دست‌هایی که از شدت حمام نکردن به رنگ تیره درآمده بود و با فشار سیم خاردار کمی از سیاهی آن‌ها کم می‌شد. به این ترتیب می‌توانستیم آیات قرآن و ادعیه را روی دست‌هایمان بنویسیم. دو سه آیه می‌نوشتیم و حفظ می‌کردیم و بعد به نحوی دست‌ها را سیاه می‌کردیم تا آیات محو شوند و آیه‌های جدید را بنویسیم و حفظ کنیم. جای نوشتن آیات و ادعیه روی دست‌هایمان نباید لو می‌رفت و گر نه محکوم به کتک خوردن می‌شدیم. برای همین بعد از خواندن آیات و یا هر چه می‌خواستیم حفظ کنیم آستین‌ها را پایین می‌زدیم تا مبادا سربازهای عراقی متوجه این مسئله بشوند. در آن شرایط و بدون امکانات خاصی روش خوبی یاد گرفته بودیم. خیلی از بچه‌ها توانستند به این شیوه قرآن و ادعیه را حفظ کنند. من هم جزء سی قرآن و دعا‌هایی مثل دعای توسل، زیارت عاشورا و نیمی از دعای کمیل را به همین صورت حفظ کردم.

اجتماع بیش از دو نفر در محوطه اردوگاه ممنوع بود. اگر دو سه نفری دور هم جمع می‌شدیم عراقی‌ها خیال می‌کردند داریم نقشه فرار می‌کشیم. برای همین در محوطه یکی یکی می‌رفتیم و قرآن یاد می‌گرفتیم ولی وضعیت داخل آسایشگاه کمی بهتر بود.

بچه‌های اصفهان و کاشان خیلی بااستعداد بوده و شکر خدا بیشترشان دکترو مهندس بودند و میزان سواد بالایی داشتند. آن‌ها دور از چشم عراقی‌ها برای بچه‌ها کلاس می‌گذاشتند. علاوه بر کلاس‌های قرآن و احکام، کلاس‌های زبان و کلاس سوادآموزی برای بی‌سوادها برپا بود. همه بچه‌ها به نحوی گروه‌بندی شده بودند و وقت خود را به بطالت نمی‌گذراندند ولی در بین کلاس‌ها، کلاس قرآن بیشترین طرفدار را داشت.

### فصل ششم ❁ ۳۰۳

اردوگاه واقعا شده بود دانشگاه انسان‌سازی. می‌گویند آدمی در هر شرایطی می‌تواند خود را ارتقا بدهد و پیشرفت کند. ما این مسئله را در حد‌اعلای خودش در اسارت دیدیم. بدون کمترین امکاناتی به فراگیری علوم دینی و غیردینی مشغول بودیم و از وقت خود حداکثر استفاده را می‌کردیم. فکر دنیا از سر بچه‌ها بیرون آمده بود و آخرت را پیش روی خود می‌دیدند. خدا می‌داند که چه دوستان از خود گذشته و با ایمانی داشتیم. کسانی که تمام وقت خود را صرف یادگیری دیگران می‌کردند. بچه‌هایی که عقیده داشتند ما به جبهه آمده‌ایم که به فیض شهادت برسیم ولی حالا که شهادت قسمت‌مان نشده اسارت را به جان می‌خریم و از خدا همچنان توفیق شهادت می‌خواهیم. اگر خدا بخواهد همین جا هم شهادت نصیب آدمی می‌شود.

اجازه نداشتیم علنی اذان بگوییم و یا نماز جماعت بخوانیم. بعضی‌ها خود را مسلمان می‌دانستند ولی اذان و نماز جماعت را دغدغه کرده بودند. این دیگر چه صیغه‌ای بود خدا می‌داند. وقت اذان که می‌شد یکی از بچه‌ها می‌رفت پشت پنجره و کشیک می‌داد که سر و کله نگهبان پیدا نشود و آن وقت یکی دیگر با احتیاط اذان می‌گفت. بعد هم در صورتی که شرایط محیا بود نماز جماعت برپا می‌شد. نماز جماعت باید در کمال سکوت و به دور از چشم بعضی‌ها خوانده می‌شد و گرنه روزگار همه سیاه بود.

یک روز صبح یکی از بچه‌های کار درست آسایشگاه بلند شد تا اذان بگوید و با صدای خود بقیه را برای نماز بیدار کند. اواسط اذان گفتن بود که یک دفعه یک نگهبان مثل اجل معلق جلوی در آسایشگاه ظاهر شد. اصلا کسی نفهمید نگهبان چطور از اذان گفتن بو برده بود و سر و کله‌اش پیدا شد. از طرفی اول صبح بود و هنوز خواب توی سر بچه‌ها بود و متوجه آمدن نگهبان نشده بودند.

اسم نگهبان محمود بود و همیشه کابل در دست داشت. محمود آمد داخل آسایشگاه و طبق عادت همیشگی کابل را در دستش چرخاند و با اخم نگاهی به بچه‌ها انداخت و پرسید: "کی اذان گفت؟ اصلا کی اجازه داد اذان بگویید؟"

همه ساکت بودیم. می‌دانستیم که با لو ندادن دوستان چه عاقبتی در انتظار ما است ولی هیچ کسی لام تا کام حرف نزد. محمود چند بار سواالش را تکرار کرد ولی وقتی دید نتیجه‌ای نمی‌گیرد، رفت بیرون و در را پشت سرش بست. می‌دانستیم کارمان زار است ولی این که چطور می‌خواهند از خجالت‌مان دربیابند را نمی‌دانستیم. نماز صبح را خواندیم و منتظر تنبیه شدیم اما خبری نشد. آفتاب طلوع کرد و در آسایشگاه‌های دیگر باز شد و اسرا برای هواخوری به محوطه اردوگاه رفتند ولی در آسایشگاه ما همچنان بسته ماند. تا ظهر در آسایشگاه ماندیم. ظهر طبق برنامه همیشگی مسئولان هر آسایشگاه برای

تحويل گرفتن غذا به آشپزخانه رفتند. همه آسایشگاه‌ها سهمیه غذای خود را دریافت کردند به جز آسایشگاه شماره هفت. بچه‌های آسایشگاه‌های دیگر که نمی‌دانستند قضیه از چه قرار است با تعجب به هم نگاه می‌کردند و سوالاتی از هم می‌پرسیدند. از پشت پنجره بچه‌ها را می‌دیدیم ولی از دست آن‌ها که کاری بر نمی‌آمد. ولوله‌ای افتاده بود توی اردوگاه. آسایشگاه‌های دیگر نگران حال و روز ما بودند. همه می‌دانستند که آسایشگاه هفت تنبیه شده است ولی نمی‌دانستند چرا.

بعد از توزیع ناهار حدود ده پانزده بعثی به طرف آسایشگاه ما آمدند. یکی دو تا از بچه‌های ما پشت پنجره‌ها ایستاده بودند و آن چه را از بیرون می‌دیدند به بقیه گزارش می‌دادند. نمی‌دانستیم بعثی‌ها برای گزارش آمده‌اند یا برای کتک زدن. هر چه بود خیر نبود.

در آسایشگاه باز شد و یک سرهنگ، یک سرگرد و یک استخباراتی به همراه چند سرباز وارد اردوگاه شدند. بعضی‌ها که هنوز در حال خواندن نماز ظهر بودند با باز شدن در آسایشگاه به سرعت نماز خود را تمام کردند. بعثی‌ها رحم سرشان نمی‌شد. ریختند سر ما و شروع کردند به کتک زدن. بعضی‌ها که هنوز در حال نماز بودند نمازهایشان را شکستند. وضعی شده بود توی آسایشگاه که بیا و ببین. با کابل و باتوم ما را می‌زدند. کمی دق دلی‌شان را خالی کردند و بعد از ما خواستند لباس‌هایمان را در بیاوریم. می‌دانستیم که این کار برای شکنجه و درد بیشتر است. به دستور فرمانده اردوگاه پیراهن و زیرپوش و شلوارمان را درآوردیم و توی آسایشگاه به خط شدیم. سربازها رفتند و در راهروی کوچک بیرون از آسایشگاه ایستادند. یکی از سربازها ما را یکی یکی به راهرو می‌فرستاد و آن‌جا حسابی کتک می‌خوردیم. بعد هم باید می‌رفتیم در قسمتی از محوطه که آفتاب مستقیم می‌تابید می‌نشستیم. نیم ساعتی با بدن عریان در آفتاب نشستیم. دیگر جانی برایمان نمانده بود ولی همچنان وحدت خود را حفظ کرده بودیم و کسی موذن را لو نداد. بعد از نیم ساعت دوباره آمدند سراغ ما و روز از نو و روزی از نو. به دستور، کنار ساختمان کادر اداری به صف شدیم. این ساختمان مربوط به کادر اداری اردوگاه بود و در آن جا شیفت سربازها و کارکنان عوض می‌شد. ساختمان دارای چند اتاق، چندین سرویس بهداشتی و حمام بود. تا آن زمان پایمان به آن ساختمان باز نشده بود و کاش آن روز هم باز نمی‌شد.

حدود صد و بیست نفر بودیم. یک سرباز بعثی کنار در ساختمان ایستاده بود و بچه‌ها را چهار تا چهار تا می‌فرستاد داخل. بچه‌ها به دستور به یکی از اتاق‌های کوچک آن ساختمان می‌رفتند و حسابی شکنجه می‌شدند تا بلکه اسم موذن را لو بدهند. بعثی‌های نامرد کیسه انفرادی را بر سر بچه‌ها می‌کشیدند و بعد



با کابل و باتوم به جانشان می‌افتادند و وقتی می‌دیدند این حربه کارساز نیست کف پای بچه‌ها چکش برقی می‌زدند. این شکنجه خیلی آزار دهنده بود و خدا می‌داند چقدر آدم را اذیت می‌کرد. هنوز نوبت شکنجه من نشده بود. دو نفر دیگر در صف جلوی من بودند که سرباز آمد و دستور آزادباش داد. شکنجه و کتک دیگر تمام شده بود. فهمیدیم کسی موذن را لو داده است. بعدها شنیدیم که یکی از بچه‌ها زیر شکنجه طاقتش را از دست داده و دوست‌مان را لو داده است. همان جا توی محوطه و جلوی چشم بقیه شروع کردند به کتک زدن موذن. آن قدر کتک زدند که موذن بیچاره دیگر نای حرکت کردن نداشت. ما در محوطه بودیم ولی کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. وقتی کتک زدن‌ها تمام شد سربازها پیکر نیمه جان موذن را داخل محوطه رها کردند و به ساختمان اداری برگشتند. بعد از رفتن سربازها، به طرف دوست مجروح‌مان رفتیم و او را که توان حرکت نداشت با پتو به آسایشگاه بردیم. کف پاهای موذن آن قدر زخمی و پر تاول شده بود که تا مدت‌ها نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، فقط به جرم این که اذان گفته بود.

## وضعیت غذا و بهداشت

### برگرفته از مصاحبه با آفاک اسداله میرزایی

بخور و نمیری به عنوان غذا به اسرا می‌دادند. برای غذا خوردن ما را به گروه‌های ده نفره تقسیم کرده بودند. هر گروه ده نفره یک قصعه داشت. قصعه یک ظرف ماهی‌تابه مانند بود که از دو طرف دسته داشت. هر نفر یک لیوان داشت و دیگر بشقاب و قاشق و چنگال و ... معنایی نداشت. برای ناهار هر گروه ده نفره یک بیل سهمیه پلو داشت! واقعا با بیل برای ما غذا می‌کشیدند نه این که بخواهم شوخی کنم. هر قصعه پر می‌شد از یک بیل پلو و روی آن یک ملاقه خورش ریخته می‌شد. حالا خورش اسارت چه بود؟ یک روز آب پیاز بود، روز دیگر آب بادمجان و روز بعد آب پوست بادمجان! پیاز را داخل آب می‌ریختند و می‌پخت و می‌شد خورش. خورشی که نه گوشت داشت، نه ادویه و رب و نه هیچ چیز دیگر. به همین صورت هم خورش بادمجان درست می‌کردند. جالب این جا است که پوست‌های بادمجان را دور نمی‌ریختند و روز دیگر با آن‌ها خورش دیگری درست می‌کردند!

وقتی قصعه‌های پر از غذا می‌رسید لیوان‌هایمان را می‌آوردیم و ده نفری دور یک قصعه می‌نشستیم و نفری یک لیوان غذا نصیب هر کدامان می‌شد.

روزانه دو سهمیه نان صمون داشتیم که یکی مال صبح بود و دیگری مال شب. صبح‌ها یک روز درمیان یک سطل چای یا یک سطل عدسی سهمیه آسایشگاه بود. نصف سطل چای می‌شد سهم مسئول وقت آسایشگاه و گروه دور و برش و نصف دیگرش بین مابقی ۱۵۰ نفر تقسیم می‌شد. معمولا به هر سه نفر اسیر یک لیوان چای می‌رسید. متأسفانه گاهی پیش می‌آمد کسی مسئول آسایشگاه می‌شد که با عراقی‌ها ساخت و پاخت داشت و قید و بند درست و حسابی به کشورمان نداشت. چنین آدم‌هایی کم بودند ولی بودند. این‌ها برای خود نوچه و دور و بری داشتند و به بقیه بچه‌های آسایشگاه ظلم می‌کردند. مثلا مقداری از آن نصف سطل چای را که میل داشتند می‌خوردند و بقیه را جلوی چشم ما دور می‌ریختند. این‌جور آدم‌ها بیشتر از عراقی‌ها آفت آسایشگاه بودند و وجودشان اسرا را خیلی آزار می‌داد. بعضی شب‌ها غذایمان گوشت یخ زده بود که به صورت آبگوشت درست شده بود. در هر قصعه دو

سه تکه کوچک گوشت بود و به چند نفری یک تکه گوشت می‌رسید. بچه‌ها گوشت‌ها را به افراد مریض و مسن‌ترها می‌دادند و به بقیه یک لیوان از آب آن گوشت می‌رسید که نان صمون را در آن می‌زدیم و می‌خوردیم. غذا در حد بخور و نمیر بود. فقط آن قدر غذا می‌دادند که زنده بمانیم و نفسی برود و بیاید تا بلکه اگر زمانی روز مبادله رسید، اسیر برای تبادل داشته باشند ولی این که اسیرها در چه وضعیتی به سر می‌برند اصلاً برایشان مهم نبود.

عصر جمعه‌ها غذا لوبیا بود. لوبیا با معده خالی سازگار نیست و به همین خاطر خیلی از بچه‌ها مشکل معده پیدا کردند. نهایتاً یک مقدار زردچوبه یا ادویه به لوبیا می‌زدند و این می‌شد شام جمعه شب‌ها. به غذاها نمک نمی‌زدند و تا می‌شد از مواد غذایی کم می‌گذاشتند تا بچه‌ها همیشه نحیف و بی حال باشند و به این شیوه می‌خواستند مثلاً جلوی فرار اسرا را بگیرند. در واقع غذایی که می‌خوردیم حداقلی برای زنده ماندن بود و بس.

به علت کیفیت پایین غذا مشکل اسهال در آسایشگاه فراوان بود. ما ساعت چهار بعدازظهر غذا می‌گرفتیم و به آسایشگاه می‌رفتیم. از آن به بعد تا ساعت هشت صبح فردا درهای آسایشگاه‌ها بسته می‌شد و حتی نمی‌توانستیم دستشویی برویم. حالا در این شرایط اگر کسی به بیماری اسهال دچار می‌شد خیلی اذیت می‌شد. این شد که تصمیم گرفتیم در گوشه‌ای از آسایشگاه یک دستشویی موقت درست کنیم. برای این کار توانستیم دو سه تا ظرف حلبی خالی روغن نباتی از بچه‌های آشپزخانه بگیریم. از این حلبی‌ها شب‌ها به عنوان دستشویی اضطراری استفاده می‌کردیم.<sup>۱</sup> یک نفر پتو می‌گرفت و دیگری پشت پتو قضای حاجت می‌کرد. یک شیر آب گوشه آسایشگاه وجود داشت که اکثر اوقات آبش قطع بود ولی زمانی که وصل بود روزگار به کام ما بود و از آب آن استفاده می‌کردیم. البته از دستشویی موقت داخل آسایشگاه زیاد نمی‌شد استفاده کرد و فقط متعلق به بیماران بود، چون اگر همه می‌خواستند از آن استفاده کنند بوی تعفن کل آسایشگاه را برمی‌داشت. به خاطر همین مشکلات بود که در آسایشگاه مسائلی مثل کلیه درد و سنگ کلیه به وجود می‌آمد. خیلی‌ها مشکلاتی مثل معده درد و کلیه درد را هنوز از زمان اسارت با خود به یادگار دارند.

ما آن جا نیروی مفقودالاثرا بودیم و هر بلایی که می‌خواستند می‌توانستند سر ما دریاورند. انصافاً هم از هیچ بلایی دریغ نمی‌کردند. گاهی برای تضعیف روحیه بچه‌ها می‌آمدند داخل آسایشگاه‌ها و تهدید

---

۱. اسرا بعد از مدت‌ها که به ناچار از سطل آب و چای برای قضای حاجت افراد بیمار در شب استفاده می‌کردند موفق شدند حلبی‌های خالی روغن را از آشپزخانه بگیرند و برای این منظور استفاده کنند.

می‌کردند که شما را می‌کشیم، شما را تیرباران می‌کنیم و ... گاهی هم پا را از حرف فراتر می‌گذاشتند و چند تانک را می‌آوردند پشت اردوگاه به خط می‌کردند و لوله شلیک تانک‌ها را به سمت اردوگاه می‌گرفتند و با این کار بچه‌ها را از لحاظ روحی شکنجه می‌کردند. عجیب علاقه‌ای به شکنجه ما داشتند. با غرور می‌گفتند که: "آمریکا و انگلیس و عربستان پشت ما هستند و از نظر تجهیزات هیچ چیزی کم نداریم."

ما که از همان روز اول امیدمان به خدا بود. مگر به جز کشتن ما کار دیگری می‌توانستند انجام دهند؟ آن هم که شهادت بود و عین توفیق. آن قدر از این شکنجه‌های روحی به ما داده بودند که فکر می‌کردیم همگی مان همان جا شهید می‌شویم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که روزی بنشینم و این خاطرات را تعریف کنم و حاصلش بشود کتابی از سختی‌های اسارت.

اردوگاه آن قدر از نظر بهداشت ضعیف بود که چهل نفر از بچه‌های اردوگاه بر اثر فقر بهداشت شهید شدند. اصلاً قاشقی برای غذا خوردن نبود. آب هم جیره‌بندی بود و نمی‌توانستیم از آن برای شستشوی دست‌ها استفاده کنیم. هر آسایشگاه یک تانکر هزار لیتری سهمیه آب داشت. این آب جیره‌بندی بود و برای مصارف ضروری استفاده می‌شد و دیگر برای شستن دست‌ها آبی باقی نمی‌ماند. از همین آب برای حمام کردن هم استفاده می‌کردیم. آن اوایل زیاد نوبت حمام نداشتیم اما بعد از مدت‌ها وضعیت مان بهتر شد و بیست روزی یک بار نوبت حمام رفتن هر کدام مان می‌شد. یک سرباز عراقی می‌ایستاد پشت در حمام و می‌پایید که فرار نکنیم. یک ربع بیشتر فرصت حمام کردن نداشتیم. یک صابون جهت شستشوی بدن و موها داشتیم. اگر وقت حمام کردن تمام می‌شد باید می‌آمدیم بیرون. حتی اگر سر و بدن مان پر از کف بود به سرباز ربطی نداشت و با همان تن کفی ما را از حمام می‌کشید بیرون. گاهی هم بی‌موقع سوت آمار یا خروج می‌زدند. در این صورت هم در هر حالتی که توی حمام بودیم باید بیرون می‌آمدیم، حتی اگر هنوز فرصت یک ربع حمام کردن مان تمام نشده بود.

گاهی احتیاج به غسل گرفتن داشتیم. با همین جیره و دست و پا شکسته غسل می‌کردیم. مسئولین اردوگاه گاهی برای شکنجه بچه‌ها به هر دلیلی آب را بین ۴۸ تا ۷۲ ساعت قطع می‌کردند. شرایط سختی بود. از همه جهت در مضیقه بودیم. اسارت یعنی کوچکترین اختیاری از خودت نداری. خودت هستی و یک پیراهن و یک شلوار. با آن شرایطی که در اسارت برای ما به وجود آورده بودند نمی‌دانستیم روز بعد سالم هستیم یا نه. اصلاً آفتاب روز دیگر را می‌بینیم یا این که به جمع دوستان شهیدمان خواهیم پیوست. باید برای وضعیت آب فکری می‌کردیم. ما نیمی از شبانه روز را در آسایشگاه می‌گذرانیدیم و اگر

می‌توانستیم مقداری از جیره آب روزانه را به آسایشگاه بیاوریم وضعیت بهتر می‌شد. این طوری هم می‌توانستیم از این آب برای غسل استفاده کنیم و هم اگر کسی شب می‌خواست لباس خود را شستشو بدهد شرایط فراهم بود. برای همین نماینده‌های آسایشگاه با فرمانده اردوگاه صحبت کردند و بعد از تلاش‌های فراوان توانستند اجازه ساخت یک حوض را در گوشه‌ای از آسایشگاه بگیرند.

سنگ و سیمان در اختیارمان قرار داده شد و به فضل خدا توانستیم حوضی در گوشه‌ای از آسایشگاه درست کنیم و مقداری از سهمیه آب روزانه خود را در آن بریزیم. این طوری هم می‌شد در مواقع ضروری حمام کرد و هم نوبتی می‌توانستیم لباس‌هایمان را بشوییم. برای حمام کردن یک نفر گوشه آسایشگاه پتو را به صورت حائل می‌گرفت و نفر دیگر پشت پتو غسل می‌کرد. البته زمستان‌ها آب حوض یخ می‌زد و استفاده از آن کمی مشکل می‌شد. این جور وقت‌ها یخ روی حوض را می‌شکستیم و از آب حوض مقداری برمی‌داشتیم و استفاده می‌کردیم.

لباس تن مان لباس اسارت بود شامل پیراهن و شلوار به همراه زیرپوش و لباس زیر. کفش نداشتیم و در تمام طول اسارت دمپایی پلاستیکی می‌پوشیدیم. آن قدر از لباس‌ها و دمپایی استفاده می‌کردیم که چندین بار وصله و پینه می‌خورد و باز استفاده می‌شد.

هر چند وقت یک بار به اسرا خرما می‌دادند. عراق یکی از بزرگترین تولیدکنندگان خرما در سطح جهان است ولی خرمایی که به اردوگاه می‌آمد دارای پایین‌ترین کیفیت بود و معمولاً خرمای خشک به ما می‌دادند. به هر نفر دو سه عدد خرما می‌رسید. هر از چند گاهی هم میوه قسمت‌مان می‌شد. یادم هست انگور بین مان تقسیم می‌کردند. سهم هر آسایشگاه پنج کیلو انگور بود. به علت مقدار کم انگورها، مسئولین آسایشگاه‌ها تمام انگورها را حبه حبه می‌کردند و به هر نفر چند حبه انگور می‌رسید.

از نظر غذایی واقعا در مضیقه بودیم ولی دخانیات تا دلت بخواهد در اختیارمان قرار می‌دادند. هر ماه سهمیه سیگار داشتیم. هر چه می‌گفتم ما سیگاری نیستیم فایده‌ای نداشت. محبت‌شان گل کرده بود و به زور می‌خواستند به اسرا سیگار بدهند. می‌گفتند این سهمیه ماهانه شما است و هر کاری می‌خواهید با آن بکنید. سیگارها را می‌دادیم به کسانی که از قبل سیگاری بودند و یا در اسارت سیگاری شده بودند. بعضی از مسن‌ترها هم سیگار می‌کشیدند. اولویت را به آن‌ها می‌دادیم. علاوه بر سیگار، سهمیه توتون هم داشتیم. توتون‌ها را بین کاغذ می‌گذاشتند و همراه با سهمیه‌های سیگار به ما می‌دادند. دخانیاتی که به اسرا می‌دادند خیلی معتاد کننده بود. کسی که مبتلا به سیگار و توتون اردوگاه شده بود دیگر نمی‌توانست آن را کنار بگذارد. رژیم بعث به این طریق می‌خواست اسرا را وابسته به دخانیات کند. بعضی

از کسانی که به این شیوه به دام می‌افتادند گاهی به خاطر گرفتن یک نخ سیگار بیشتر دوست و هموطن خود را می‌فروختند، گاهی هم به بهای یک تکه نان بیشتر. یکی از سختی‌های بزرگ اسارت هم همین بود. این که تو دوست و دشمنت را نمی‌شناختی. نمی‌دانستی در آسایشگاه به چه کسی می‌توانی اعتماد کنی. بعضی‌ها آن قدر اعتقاد قوی داشتند که آن را با هیچ چیز معاوضه نمی‌کردند و حتی به بهای جان پای اعتقاداتشان می‌ایستادند و کسانی هم بودند که با یک نخ سیگار یا یک تکه نان همه چیز را به باد می‌دادند.

## قطعه آب آسایشگاه

### برگرفته از مصاحبه با آقا علی بیگ

در یک روز گرم تابستان جیره آب آسایشگاه را قطع کردند. علت قطعی آب را یادم نیست ولی این روش یکی از تنبیه‌های دسته‌جمعی شایع در اردوگاه بود. تشنگی امان همه را بریده بود. دهان‌مان از خشکی تلخ مزه شده بود و لب‌ها را به زور باز می‌کردیم.

من که دیگر نمی‌توانستم تشنگی را تحمل کنم تصمیم گرفتم شدت وخامت اوضاع را به نگهبان بگویم بلکه دلش رحم بیاید و برایمان کاری بکند. به محوطه رفتم و در حالی که به لب‌های خشکم اشاره می‌کردم به سرباز نگهبان گفتم: "سیدی مای... مای ماکو"

نگهبان نگاه مودبانه‌ای به من انداخت و اشاره کرد که بنشینم. اول نفهمیدم منظورش چیست و با اشاره دستش روی زمین نشستم. سرباز هم نامردی نکرد و با پوتین محکم کوبید توی نخاعم و بعد با کابل دو ضربه مشت‌نثارم کرد. ضربه کابل به کنار، شدت ضرب پای سرباز آن قدر زیاد بود که برای یک لحظه چشم‌هایم سیاهی رفت و حالم به هم خورد. کمی طول کشید تا توانستم خودم را جمع کنم و به آسایشگاه بروم.

بچه‌های آسایشگاه که شاهد این ماجرا بودند و دل‌شان خیلی به حالم سوخته بود کلی سرزنش‌م کردند. یکی از بچه‌ها که حسابی از دست سرباز عراقی کف‌ری شده بود خطاب به من گفت: "علی دیگر آب هم که خوردی! بنشین سر جاییت و دیگر چیزی از این‌ها نخواه."

به سرباز عراقی که چیزی نمی‌توانستند بگویند، برای همین به ناچار من را سرزنش می‌کردند.

## آمار

### برگرفته از مصاحبه با آقا صفرعلی عظیمی

در اردوگاه هر روز آمار داشتیم و ما را شمارش می‌کردند. معمولاً آمار بعد از آزادباش بود و بعد از آن باید به آسایشگاه می‌رفتیم و در آسایشگاه‌ها بسته می‌شد. یک روز در لحظات آخر آزادباش بود که من رفتم دستشویی. سربازهای عراقی آمار گرفته بودند و دیده بودند یک نفر کم است. یکی از سربازهای عراقی که آن روز مسئول شمارش بود احسان نام داشت. احسان حالت یک آدم موجی را داشت و گاهی کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. من از دستشویی آمدم بیرون. سربازها با دیدن من پرسیدند: "کجا بودی؟"

گفتم: "دستشویی بودم."

احسان آمد جلو و من را بوسید و گفت: "خوب شد فرار نکردی."

خیلی می‌ترسیدند که یک وقت بچه‌ها فرار کنند. احسان نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و

ادامه داد: "کدام آسایشگاه بودی؟"

گفتم: "قاطع ۱، آسایشگاه ۸"

خدا خیرش بدهد. با وجود کارهای عجیب و غریبی که می‌کرد در مجموع آدم خوبی بود. او من را

برد جلوی در آسایشگاه و گفت: "برو داخل و به کسی هم چیزی نگو"

خلاصه آن روز خیر از سر من گذشت و شکر خدا کتک نخوردم.



## شکجه‌هاک اردوگاه تکریت

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

در اردوگاه اجازه نداشتیم بیش از یک حد قرآن یا نماز بخوانیم. بچه‌های نمازخوان و قرآن‌خوان را شناسایی می‌کردند و حسابی اذیت می‌کردند. نماز شب خواندن به کلی ممنوع بود. اگر می‌فهمیدند کسی نماز شب خوانده روزگارش سیاه بود. می‌آمدند و او را می‌بردند و داخل منبع فاضلاب اردوگاه می‌انداختند، به طوری که کل لباس‌ها و تن اسیر بیچاره با نجاست یکی می‌شد.

اوایل که قرآن نداشتیم. بعدها بنا به درخواست اسرا از صلیب سرخ برای هر آسایشگاه یک قرآن در نظر گرفته شد. این قرآن را نوبتی می‌خواندیم و دست به دست می‌کردیم. صد و پنجاه نفر بودیم و نمی‌توانستیم همگی هر روز قرآن بخوانیم. بچه‌ها برای نوبت قرائت قرآن از همدیگر پیشی می‌گرفتند. معنویت که آن‌ها از اسرا دیدم با هیچ حس دیگری قابل مقایسه نیست.

شب‌ها اجازه استفاده از قرآن را نداشتیم و فقط صبح تا بعدازظهر می‌توانستیم تلاوت داشته باشیم. مفاتیح که اصلاً وجود نداشت. بعضی‌ها با مفاتیح‌الجنان مخالف بودند. برای همین ما در آسایشگاه به دور از چشم بعضی‌ها برای خود مفاتیح درست کرده بودیم. هر چند وقت یک بار تعدادی پودر رختشویی جهت شستشوی لباس‌ها به ما می‌دادند. جعبه‌های پودر رختشویی را به دور از چشم بعضی‌ها نگه می‌داشتیم و از آن‌ها به عنوان کاغذ استفاده می‌کردیم. مداد که نداشتیم برای همین بچه‌ها یواشکی از این طرف و آن طرف نوک مداد برداشته بودند. نوک مداد یا مغزی خودکار معمولاً توسط بچه‌ها از بهداشت اردوگاه یا ساختمان اداری ربوده می‌شد، به طوری که خود عراقی‌ها متوجه نشوند و گر نه کارمان زار بود. اگر نوک مداد داشتیم از سرنگ‌هایی که یواشکی از اتاق بهداشت برداشته بودیم به عنوان بدنه مداد استفاده می‌کردیم. خلاصه به هر سختی بود وسایل نوشتن جور کرده بودیم و با آن مفاتیح‌الجنان را روی ورقه‌های حاصل از جعبه پودر رختشویی نوشته بودیم و به حالت کتاب دعا در آورده بودیم. در اسارت بچه‌هایی بودند که دعاهای مفاتیح‌الجنان را از حفظ بودند و به این شیوه علم خود را در اختیار دیگران قرار می‌دادند.

بعدها عراقی‌ها فهمیدند که ما کتاب دعا درست کرده‌ایم. چطورش را نمی‌دانم ولی یک روز ریختند توی آسایشگاه و شروع کردند به تفتیش کردن. همه ما را از داخل آسایشگاه بیرون کردند و تمام وسایل‌مان را گشتند. از پتو و لباس‌ها گرفته تا کیسه‌های انفرادی که وسایل شخصی هر کسی داخلش قرار داشت. رحم نداشتند. تمام زندگی‌مان را به هم ریختند و کتاب دعا را پیدا کردند و حسابی به خاطرش کتک خوردیم.

روزهای جمعه بدون استئنا کتک می‌خوردیم. اصلاً دلیلی هم برای کتک زدن وجود نداشت. چند وقت بعد فهمیدیم چون در روزهای جمعه خطیب نماز جمعه در تهران صحبت‌هایی می‌کند که به مزاج این‌ها ناخوشایند است چنین کاری می‌کنند. دست‌شان که به تهران نمی‌رسید دق دلی‌شان را سر ما خالی می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم به یک مسئله کاملاً بی‌اهمیت گیر می‌دادند و به همان بهانه شروع می‌کردند به کتک زدن همه اسیرها.

تابستان که می‌شد قسمت‌های سایه‌دار درون محوطه اردوگاه را سیم خاردار می‌کشیدند که مبدا ما در سایه بنشینیم و کمی از حرارت بدن‌مان کم شود. زمستان که می‌شد سیم خاردارها را جمع می‌کردند و می‌بردند در قسمتی که آفتاب‌گیر بود می‌گذاشتند تا ما اگر هم می‌خواستیم بنشینیم در سایه دیوار بنشینیم و مبدا گرم‌مان شود. اصلاً انگار نیروهایی که در اردوگاه کار می‌کردند از دسته آدم‌های عقده‌ای حزب بعث بودند. اگر می‌دیدند سرباز یا درجه‌داری با اسرا خوش رفتاری می‌کند سریع او را با نیروی دیگری تعویض می‌کردند. بعضی از نیروهای ارتش عراق بودند که آدم‌های سالم و خوبی بودند و اهل آزار و اذیت دیگران نبودند. این‌ها غالباً به زور به ارتش وارد شده بودند. مثلاً بعضی از سربازان شیعه و یا افرادی که به هر دلیلی نظر مثبتی به ایران و ایرانی داشتند. هر از چند گاهی پای این جور آدم‌ها به اردوگاه باز می‌شد ولی بعد از یکی دو هفته دیگر خبری از آن‌ها نبود. علتش هم این بود که اهل آزار و شکنجه نبودند. یکی از سربازان عراقی که خیلی با رافت و مدارا با اسرا برخورد می‌کرد و هر وقت موقع کتک خوردن و شکنجه ما می‌شد به بهانه‌ای می‌رفت و سر خودش را گرم می‌کرد تا مبدا دست روی اسیری بلند کند. مثلاً می‌رفت نزدیک ماشین اردوگاه و خودش را با ماشین سرگرم می‌کرد. یک روز یکی از بچه‌ها دلیل کارش را پرسید و او تعریف کرده بود که برادرش در ایران اسیر است. به قدری از شرایط برادرش راضی بود که خدا می‌داند. می‌گفت: "یک بار شرایط فراهم شد و به دیدن برادرم رفتیم. حسابی چاق و سر حال شده بود. باورمان نمی‌شد که این همان برادر نحیف و لاغر خودمان است. برادرم می‌گفت از وضعیت اردوگاه‌های ایران خیلی راضی هستند و مشکلی ندارند."

سرباز جوان خیلی به حال ما ایرانی‌ها غبطه می‌خورد. می‌گفت: "امام شما سربازان خیلی خوبی دارد. سربازانی که حاضر شده‌اند داوطلب به جبهه بیایند و حتی این جا هم دست از اعتقادات خود بر نمی‌دارند. ما را به زور به جبهه می‌آورند. ما از ترس جان و ناموس مان مجبور هستیم بجنگیم. وضعیت ما با شما خیلی فرق دارد. اگر ارتش صدام نیروهایی مثل سربازان ایرانی داشت می‌توانست در مدت کوتاهی به کشور گشایی بپردازد."

در عوض اگر کسی از نیروهای ارتش عراق در جنگ، عزیز خود را از دست می‌داد، به قصد و منظور به اردوگاه‌ها منتقل می‌شد. این جور آدم‌ها که معمولاً از ایرانی‌ها کینه به دل داشتند به هر بهانه‌ای سعی می‌کردند اذیت کنند. سر بهانه‌های کاملاً واهی کتک می‌خوردیم. سرباز می‌آمد توی محوطه و گیر می‌داد که: "چرا لباست این طوری است؟ چرا این شکلی راه رفتی؟ چرا نشستی؟ باید بلند بشوی" و هر بهانه بی‌خودی دیگر.

گاهی ما را لخت می‌کردند و مجبور می‌کردند که روی آسفالت داغ سینه‌خیز برویم. بدن‌هایمان از شدت داغی آسفالت می‌سوخت ولی حق آه و ناله نداشتیم. قدرت دست‌شان بود و اذیت می‌کردند. بعضی از بچه‌های اسپر سن و سال کمتری داشتند و پشت لب‌شان در اسارت سبز شد. این بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کردند. سربازهای عراقی با سیم خاردار می‌افتادند به جان صورت این بچه‌ها و موهای صورت‌شان را به این وسیله می‌کنند. مثل این که اسباب بازی پیدا کرده باشند، یک همچین حالتی با بچه‌ها رفتار می‌کردند.

ولی با تمام این اوصاف بچه‌ها تمام تلاش خود را می‌کردند تا از شرایط موجود بهترین استفاده را ببرند. تا می‌توانستیم در اسارت قرآن و مفاتیح و نهج‌البلاغه حفظ می‌کردیم و انصافاً چه معنویتی داشت آن‌جا. اگر کسی در اسارت مریض می‌شد دیگری از همان حداقل غذای خود می‌گذشت تا دوست مریضش کمی بیشتر غذا بخورد، بلکه بهبود پیدا کند.

## شورش

## برگرفته از خاطرات آقا غلامعباس میرزایی

بعد از چندین ماه اسارت، کم کم آسایشگاه‌ها نظم خاصی به خود گرفتند. کلاس‌های مختلف آموزشی، عقیدتی و هنری شکل گرفته بود و سرگرم شده بودیم و از اوقات اسارت به خوبی استفاده می‌کردیم.

روزگار به همین منوال می‌گذشت تا این که روزی چند بعثی آمدند داخل آسایشگاه و حدود هشت- نه نفر از بچه‌ها را جدا کردند و با خود بردند. فقط آسایشگاه ما نبود بلکه تقریباً از تمام آسایشگاه‌ها چند نفری را انتخاب کرده بودند تا با خود ببرند. با یک برآورد کلی فهمیدیم کسانی که از ما جدا شده‌اند یا جزء مربی‌های کلاس‌های ما بوده‌اند یا معاون گردان و بی‌سیم‌چی و ... خلاصه هر فرد مهمی که می‌توانست در آسایشگاه‌ها متمرثر باشد یا این که بتوانند از او اطلاعاتی در مورد مواضع ایران بگیرند را با خود بردند. بچه‌هایی که از بین ما رفتند جزء آدم‌های کار درست روزگار بودند. رفتن این جور آدم‌ها از اردوگاه زندگی در آن جا را برای ما جهنم می‌کرد. شاید از مجموع کل آسایشگاه‌ها حدود هشتاد نفری را جدا کرده بودند که ببرند. دست‌مان به جایی بند نبود ولی حسابی عصبانی بودیم. نمی‌شد همین طوری دست روی دست گذاشت. با همدیگر مشورت کردیم و نتیجه این شده که تا توان داریم مانع از این کار عراقی‌ها بشویم. داخل آسایشگاه بودیم و درها بسته بود. پنجره‌ها هم حفاظ فولادی داشت و به هیچ طریقی نمی‌شد بیرون رفت، اما باید تمام تلاش خود را برای نجات دوستان‌مان انجام می‌دادیم. شیشه‌های پنجره‌ها را شکستیم و دست‌هایمان را از بین میله‌های فولادی بیرون کردیم و شروع کردیم به هو کشیدن و الله اکبر گفتن.

بچه‌های آسایشگاه‌های دیگر هم ساکت نشستند و با ما هم‌صدا شدند. رفته رفته کل اردوگاه را صدای الله اکبر و فریادهای اسرا برداشت. بعثی‌ها حسابی ترسیده بودند. سربازهای عراقی کلاه به دست به سمت ساختمان فرماندهی پا به فرار گذاشتند. ما همچنان عصبانی بودیم و شعار می‌دادیم.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت تا این که سربازها دستور تیر گرفتند و به سمت آسایشگاه‌ها

تیراندازی کردند. ما داخل آسایشگاه بودیم و الحمدلله از این حملات مصون بودیم. تنها راه صدمه دیدن پنجره‌ها بود. برای همین کمی از پنجره‌ها فاصله گرفتیم و کف آسایشگاه دراز کشیدیم تا امکان آسیب دیدن به حداقل برسد ولی همچنان تکبیر می‌گفتیم. تیراندازی‌ها ما را بیشتر جری کرده بود و علاوه بر تکبیر مابین شعارها مرگ بر صدام هم می‌گفتیم. چه حس و حال خوبی داشت؛ وسط دشمن باشی و مرگ بر صدام بگویی. همه عقده دل باز کرده بودند و با صدای بلند مرگ بر صدام را فریاد می‌زدند. تکبیر گفتن و شعار دادن ما تا یک ساعت و نیم ادامه داشت و باران گلوله‌های بعضی‌ها در این مدت قطع نمی‌شد تا این که بعد از یک ساعت و نیم نیروهای ضد شورش که از بغداد اعزام شده بودند به اردوگاه رسیدند. این‌ها کار خودشان را خوب بلد بودند. برای همین ابتدا نمایندگانی از آسایشگاه‌ها خواستند تا با آن‌ها صحبت کنند. از هر آسایشگاه یک نماینده فرستادیم. نماینده‌ها خواسته‌های اسرای اردوگاه را به مامورین منتقل کردند. اولین خواسته برگرداندن بچه‌هایی بود که از ما جدا شده بودند. خواسته دوم ما در مورد اردوگاه بود. نماینده‌ها آن چه را بر ما گذشته بود شرح دادند. از لجبازی‌ها و بستن آب و محدودیت‌های غذایی گرفته تا رفتار بد و بی‌رحمانه نظامی‌های بعضی با بچه‌ها. مامورین بغداد به ما قول دادند که اوضاع بهبود پیدا خواهد کرد و برای تصدیق حرف‌های خود در مرحله اول اسرابی را که از ما جدا شده بودند به آسایشگاه‌های خود برگرداندند. بعد هم کادر اردوگاه را عوض کردند و مسئولین جدیدی برایمان فرستادند. با عوض شدن مسئولین اردوگاه اوضاع خیلی بهبود پیدا کرد. شهادت و جسارت بچه‌ها کار خودش را کرد و از آن روز به بعد هم وضعیت آب و غذا بهتر شد و هم رفتار سربازهای عراقی با ما. چه حال و هوای خوبی بود آن روزها. خیلی با هم اتحاد داشتیم و این اتحاد و یکدلی کارها را پیش می‌برد.

## سازمان مجاهدین خلق

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

هر چند وقت یک بار از سازمان مجاهدین خلق - همان سازمانی که بین عموم به سازمان منافقین معروف بود- می‌آمدند و در اردوگاه‌ها برای خودشان تبلیغ می‌کردند. سازمان مجاهدین متشکل از منافقین ایرانی و هموطن خودمان بود. این‌ها می‌آمدند اردوگاه و دورنمای زیبایی از سازمان خودشان می‌ساختند بلکه نیرو بگیرند. می‌گفتند: "اگر به سازمان بپیوندید از این جا نجات پیدا می‌کنید. خانه و زندگی در اختیار شما قرار می‌دهیم و حتی زنی را به تزویج شما درمی‌آوریم. شما را به فرانسه و انگلیس می‌فرستیم و تبعه این کشورها می‌شوید. آن وقت می‌توانید در رفاه کامل زندگی کنید."

هر چند خیلی از ما در اردوگاه آینده‌ای برای خود نمی‌دیدیم و با وضعیت مفقودی که داشتیم هر لحظه ممکن بود بلایی سرمان بیاید ولی خاک اسارت را به ننگ نفاق ترجیح می‌دادیم. آن جا جان می‌دادیم بهتر از این بود که حتی لحظه‌ای فکر خیانت به میهن از سرمان بگذرد. غالب بچه‌ها یک چنین عقیده‌ای داشتند. هر چند به ندرت افرادی پیدا می‌شدند که فریب این حرف‌های به ظاهر قشنگ را بخورند، ولی این فریب خوردن‌ها پایدار نبود.

یادم می‌آید در اردوگاه ما دو نفر با همین حرف‌ها به سازمان مجاهدین پیوستند ولی بعد از مدت کوتاهی به اردوگاه برگشتند. ماجرا از این قرار بود که سازمان مجاهدین با آن دورنمایی که منافقین ساخته بودند خیلی فرق داشت و این بیچاره‌ها به هر جان‌کندی بود برگشته بودند.

## جاسوس

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلامعباس میرزایی

بعضی مواقع پیش می‌آمد که یک ایرانی که عرق زیادی به مردم و میهنش نداشت مسئول آسایشگاه می‌شد. در این جور موارد کارمان زار بود. این آدم‌ها گاهی برای خوش خدمتی به بعضی‌ها هموطنان خودشان را خیلی اذیت می‌کردند.

چند وقتی بود که به آسایشگاه جدید منتقل شده بودیم. مسئول آسایشگاه خیلی بچه‌ها را اذیت می‌کرد. صبح که برای نماز از خواب بیدار می‌شدیم باید پتوهایمان را جمع می‌کردیم و روی زمین سیمانی می‌نشستیم و کسی حق نداشت روی پتو بنشیند. زمستان‌ها بابت این قضیه خیلی اذیت می‌شدیم. سیمان‌ها سرد بود و مجبور بودیم سرمای آن‌ها را تحمل کنیم. به دستور مسئول آسایشگاه کلی بنشین پاشو داشتیم و تا از نا نمی‌افتادیم دست از سرمان بر نمی‌داشت. اگر کسی نماز شب می‌خواند یا عمل عبادی انجام می‌داد یا هر اتفاق کوچکی که در آسایشگاه می‌افتاد از چشم این مسئول آسایشگاه دور نمی‌ماند و به بعضی‌ها گزارش می‌داد. این جا بود که دیگر کلاه‌مان پس معرکه بود و حسابی کتک می‌خوردیم.

مدتی بود که عراقی‌ها ما را مجبور به کار کرده بودند. ارشد اسرای هر آسایشگاهی که بهتر کار می‌کردند از عراقی‌ها جایزه می‌گرفت. این جایزه مثلا کمی غذای اضافه‌تر نسبت به بقیه اسرا بود. مدتی را کار کردیم تا این که ماه رمضان از راه رسید. کار کردن با زبان روزه در هوای گرم تکریت آن هم با بدن‌های ضعیفی که ما داشتیم خیلی سخت بود. چند نفری بودیم که تصمیم گرفتیم ماه رمضان را سر کار نرویم. ارشد آسایشگاه این مسئله را به عراقی‌ها گزارش داد و عراقی‌ها برای تنبیه دستور دادند ما چند نفر دو به دو روبروی هم بایستیم و همدیگر را کتک بزنیم. ما این کار را نکردیم. سرباز عراقی هم به هر کدام مان یک سیلی آبدار زد تا دیگر از فرمان سرپیچی نکنیم و بعد هم برگشتیم سر کار<sup>۱</sup>.

علاوه بر این، در بین اسرا انگشت شمار پیدا می‌شدند کسانی که برای بعضی‌ها جاسوسی می‌کردند.

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

یادم می‌آید در آسایشگاه ۵ سکونت داشتم که سر و کله جاسوس در آسایشگاه پیدا شد. اوایل نمی‌دانستیم جاسوسی‌ها کار چه کسی است ولی رفته رفته متوجه شدیم نادر اخبار داخل آسایشگاه را برای عراقی‌ها گزارش می‌کند. داستان شیطنتهای نادر زیاد است. شیطنتهایی که گاهی به بهای نقص عضو یکی از بچه‌های آسایشگاه تمام می‌شد. این اواخر آن قدر جری شده بود که به بچه‌ها زور می‌گفت و دست به یقه می‌شد و کسی هم حق نداشت به او بگوید بالای چشمت ابرو. سر همین اختیاری که در آسایشگاه پیدا کرده بود یک روز صبح با جعفر پاینده مشاجره کرد و از روی لجبازی چنان توی گوش جعفر زد که خون از داخل گوش او فواره زد بیرون. ما که وسیله‌ای برای مداوا و بند آمدن خونریزی نداشتیم از گوشه پتوهایمان تکه‌هایی جدا کردیم و روی گوش جعفر گذاشتیم بلکه خونریزی بند بیاید. امکان مداوا در بهداری اردوگاه وجود نداشت چون هر روز هر آسایشگاه سه سهمیه مداوا داشت و آن روزها هم بچه‌های آسایشگاه مشکل گوارشی داشتند و بد جوری به بیماری اسهال دچار شده بودند. نوبت بهداری قبلا برای این بچه‌ها پر شده بود. از طرفی بهداری کار خاصی انجام نمی‌داد. برای هر مشکلی که به بهداری می‌رفتی سهمت یک قرص بود که آن را هم باید جلوی چشم مسئول بهداری می‌خوردی و حق بیرون بردن قرص را از بهداری نداشتی. به همراه قرص یک لیوان آب در اختیارت می‌گذاشتند تا مطمئن شوند قرص را همان جا می‌خوری. به این ترتیب امکان مداوای جعفر تقریباً صفر بود و متأسفانه او شنوایی‌اش را از دست داد.<sup>۱</sup>

سال ۶۹ بود که بچه‌های چند آسایشگاه تصمیم گرفتند انتقام کوچکی از جاسوس‌ها بگیرند. جاسوس‌ها به راحتی روی بچه‌ها دست بلند می‌کردند و این اصلاً خوشایند نبود. قرار شد چند نفری در محوطه اردوگاه قدم بزنند و نگرهبانی بدهند و یک عده دیگر هم در آسایشگاه‌ها بریزند سر جاسوس‌ها و کتک‌شان بزنند. نقشه را عملی کردیم ولی در اثنای کار دیده‌بان عراقی موضوع را فهمید و سریع اطلاع داد. سربازهای عراقی آمدند و همه ما را فرستادند داخل آسایشگاه‌ها و از هر آسایشگاهی پنج شش نفر را انتخاب کردند و بردند در محوطه حسابی کتک‌شان زدند. اسرای بیچاره آن قدر کتک خوردند که دست آخر به ما التماس می‌کردند نجات‌شان بدهیم. از دست ما کاری به جز فریاد کشیدن و کوبیدن به در و پنجره‌ها بر نمی‌آمد ولی همین کار هم جواب داد و عراقی‌ها از ترس این که در و پنجره‌های آسایشگاه‌ها

۱. سال گذشته بچه‌های آزاده رد نادر را زدند و او را پیدا کردند و با آقای پاینده تماس گرفتند تا برود و قصاص کند. آقای پاینده به هیچ عنوان نپذیرفت. او می‌گفت: "من دیگر شنوایی‌ام را از دست داده‌ام و قصاص، شنوایی من را بازمی‌گرداند. من از او گذشتم". ایشان حتی حاضر نشد با نادر روبه‌رو بشود و او را شماتت کند.



از جا کنده نشود باتوم‌هایشان را به جاسوس‌ها دادند و خودشان فرار کردند. جاسوس‌های خائن افتادند به جان بچه‌ها و شروع کردند به زدن. آن روز فک چند نفر از بچه‌هایی که کتک خورده بودند شکست ولی خدا را شکر آن جاسوس‌ها دیگر جرات نکردند به آسایشگاه‌های ما برگردند و به آسایشگاه‌های دیگر منتقل شدند<sup>۱</sup>.

روزهای آخر اسارت بود که نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه آمدند و اسامی ما را برای آزادی یادداشت کردند. نیروهای صلیب سرخ اعلام کردند که هر کسی بخواهد می‌تواند به کشورهای دیگر پناهنده بشود و به ایران بازنگردد. به کسانی که می‌خواستند به ایران برگردند کارت سبز می‌دادند و به کسانی که قصد پناهندگی داشتند کارت قرمز تعلق می‌گرفت. روی این کارت‌ها نام و نشان اسیر مزبور نوشته می‌شد. نادر و چند نفر دیگر از کسانی که در مدت این چند سال از هیچ آزار و اذیتی دریغ نکرده بودند کارت پناهندگی گرفتند. این افراد همان شب از ما جدا شدند. از این که به کدام کشور پناهنده شدند و سرنوشت‌شان چه شد هیچ اطلاعی ندارم.

البته بعضی از جاسوس‌ها و افرادی که در آسایشگاه با بعضی‌ها همکاری می‌کردند و اسرا را آزار و شکنجه می‌دادند هم کارت سبز گرفتند و به ایران برگشتند. این افراد به محض ورود به مرزهای ایران از گوشمالی بچه‌های رنج کشیده و آزار دیده در امان نماندند و بعد از ورود به ایران اسامی‌شان گزارش شد و امتیاز آزادی از آن‌ها صلب شد.

---

۱. این بند توسط آقای صفرعلی عظیمی روایت شده است.

## به سوگ وطن

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

ما جزء اسرای مفقودالاثرا بودیم و اصلا وضعیت مان معلوم نبود. باز اگر از سمت صلیب سرخ نام نویسی شده بودیم وضعیت بهتر بود ولی با توجه به آن که نام و نشان مان هیچ کجا ثبت نشده بود امید چندانی به بازگشت نداشتیم. روزها و ماهها می آمد و می رفت و ما همچنان در اسارت به سر می بردیم تا این که بالاخره جنگ تمام شد و قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شد. بند اولیه قطعنامه عقب نشینی دو کشور بر سر مرزهای اولیه بود و بند دوم به تبادل اسرای هر دو کشور مربوط می شد. هنوز هم نمی دانستیم که آیا ما هم جزء اسرایی که قرار است مبادله شوند هستیم یا نه. این مفقودالاثرا بودن یک حالت خوف و رجا برای ما ایجاد کرده بود. بعد از جنگ منتظر آزادی بودیم ولی دلهره عجیبی وجودمان را فرا گرفته بود. از این طرف و آن طرف خبر آزادی سایر اسرا را می شنیدیم و به حال شان غبطه می خوردیم تا بالاخره یک روز به ما هم خبر دادند که در لیست مبادله قرار گرفته ایم. سر از پا نمی شناختیم. باورمان نمی شد ما را هم می خواهند آزاد کنند. یک دست لباس، یک زیرپوش و یک جفت کفش به ما دادند و از ما خواستند که دمپایی های قبلی مان را پرت کنیم روی پشت بام های آسایشگاه ها. به علاوه یک بسته سیگار و دو عدد شکلات هم هدیه رژیم عراق به ما بود. قرار بود صلیب سرخ به اردوگاه ما بیاید و نام نویسی بشویم و بعد ان شاء الله آزاد بشویم.

لباس جدیدمان حالت لباس نظامی داشت. بیشتر شبیه لباس سربازی های خودمان بود. لباس ها را عوض کردیم. بعضی از لباس ها کوچک یا بزرگ بود، برای همین آن ها را با لباس دیگران تعویض می کردیم تا بالاخره هر کسی لباس مناسب خودش را پیدا کرد و پوشید.

شب لباس ها را عوض کردیم و صبح روز بعد چند نفر از صلیب سرخ آمدند تا اسامی ما را یادداشت کنند و مقدمات آزادی فراهم شود. اعضای تیم صلیب سرخ متشکل از چند آقا بودند به همراه دو خانم که حجاب درست و حسابی نداشتند. بنا به تقاضای این تیم، تعدادی میز در محوطه اردوگاه چیده شد. اسیران هر آسایشگاه به ترتیب برای نام نویسی پای میزها رفتند. تا بعد از ظهر نام نویسی به طور کامل انجام شد و

بعد اتوبوس‌هایی که قرار بود ما را به مرز انتقال دهند وارد محوطه اردوگاه شدند. این جا بود که دیگر مطمئن شدیم آزادی حتمی است. موقع سوار شدن در اتوبوس‌ها، نیروهای بعثی به هر کدام از ما یک جلد قرآن و یک خودکار هدیه دادند. به یاد روزهایی افتادم که در آسایشگاه یک جلد قرآن بیشتر نبود و ما برای خواندن آیه‌های الهی باید نوبت می‌گرفتیم تا بلکه بتوانیم یکی دو صفحه تلاوت کنیم. یاد روزهایی افتادم که امکانات نوشتن نداشتیم و برای حفظ قرآن و احادیث از سیم‌خاردار و دست‌هایمان استفاده می‌کردیم. الان دیگر خودکار به چه کارمان می‌آمد؟ خودکار را آن موقع می‌خواستیم که از ما دریغ کردند. به هر حال هدیه‌ها را گرفتیم و روی صندلی‌های اتوبوس نشستیم و بعد از کمی معطلی اتوبوس‌ها به حرکت درآمدند. بعضی از بچه‌ها از خیر لباس و کفش‌های نو هدیه گذاشتند و کسانی که لباس‌ها را به تن نکرده بودند آن‌ها را در مسیر بازگشت برای عشایر بی‌بضاعت عرب از شیشه اتوبوس‌ها به بیرون پرتاب کردند. سیگار هم به کارمان نمی‌آمد و سهم عشایر شد.

در راه بازگشت به وطن از شهر کاظمین عبور کردیم. زیارت نرفتیم ولی از دور گنبدهای زیبای حرم‌های امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام را دیدیم. وای که چه حالی داشتیم آن زمان. شنیده بودیم بعضی از اسرا را قبل از آزادی به زیارت برده‌اند. البته آن‌ها از اسرای نام‌نویسی شده بودند و مثل ما مفقودالاثرا نبودند. ما مفقودالاثرا را زیارت هم نبردند. از پشت شیشه‌های اتوبوس به امامین کاظمین سلام دادیم و از خدا خواستیم که در همین حد از ما قبول کند.

اتوبوس کاظمین را رد کرد و به سمت مرزهای ایران ادامه مسیر داد. به مرز خسروی که رسیدیم از دور برادران سپاه را دیدیم که برای مبادله اسرای دو کشور آمده بودند. اصلاً انگار با دیدن آن‌ها جان تازه‌ای گرفتیم. حس خیلی خوبی بود. به همدیگر نگاه می‌کردیم و از شوق می‌خندیدیم. اتوبوس‌ها در مکان مقرر متوقف شدند. ما هنوز داخل اتوبوس بودیم و مبادله صورت نگرفته بود که یکی از بچه‌ها بلند گفت: "برای نابودی صدام و صدامیان صلوات"

و بعد همه بلند صلوات فرستادند.

بعثی‌های حاضر در اتوبوس فهمیدند چه گفتیم ولی به روی خود نیاوردند یعنی دیگر نمی‌توانستند چیزی بگویند. این جا دیگر موش شده بودند و جرات حرف زدن نداشتند.

بعد از چند دقیقه دو نفر از برادران سپاه به اتوبوس ما آمدند. از خوشحالی شروع کردیم به صلوات فرستادن و بعد هم سلام و احوالپرسی با هموطنان پاسدارمان. دیگر واقعا وقت مبادله شده بود. قرار شد طبق لیست یکی یکی اسامی ما را بخوانند و ما به اتوبوس اعزام شده از ایران برویم. به جز لباس‌هایی

که شب گذشته به ما داده بودند، یک قرآن و یک خودکار هم در درست داشتیم. دل‌مان نبود قرآن‌ها را با خود بیاوریم. به خاطر قرآن خواندن در اردوگاه‌های بعثی چقدر اذیت شده بودیم. می‌خواستیم به نشانه اعتراض قرآن‌ها را در اتوبوس بگذاریم. برای این کار با برادران پاسدار مشورت کردیم ولی آن‌ها ما را متقاعد کردند که این کار را نکنیم. می‌گفتند: "شما به خاطر قرآن این همه جنگیدید و اذیت شدید. این هدیه را از دوران اسارت با خود به یادگار داشته باشید. در ثانی ممکن است با کار شما در آزادی سایر اسرای ایرانی خللی ایجاد شود."

پذیرفتیم و هدایای بعثی‌ها را با خود به میهن آوردیم. هدایایی که ای کاش در طول اسارت به ما اهدا می‌شد.

## دیدار خانواده

### برگرفته از مصاحبه با آقا اسداله میرزایی

از همان لب مرز که وارد کشور شدیم استقبال عجیبی از ما شد. حس فوق‌العاده‌ای داشتم. انگار تازه از مادر متولد شده بودم. مردم کرمانشاه فوج فوج به استقبال ما می‌آمدند و از بازگشت ما به میهن ابراز خوشحالی می‌کردند. چه حس و حال خوبی بود. انگار همه‌شان برادرها و خواهرهای ما بودند.

از کرمانشاه با هلی‌کوپتر آمدیم اصفهان. یک شب را در پادگان اصفهان گذراندیم و بعد از آن‌جا قرار شد هر کسی را به شهرستان خودش بفرستند. به جز من پسرعمویم غلامعباس، ناصر بابایی، علی بیگی، حمزه مباشری، شکراله حیدری و صفرعلی عظیمی هم فریدنی بودند. قبل از ظهر حرکت کردیم و نزدیکی‌های ظهر بود که به شهرستان خودمان رسیدیم. نرسیده به شهر و روستاهای شهرستان به ما خبر دادند که جمعیت زیادی برای استقبال آمده است و پیشنهاد دادند که نهار را در همان مزارع سرسبز اطراف صرف کنیم و بعد هر کسی را به روستای خودش بفرستند. پیشنهاد خوبی بود. تابستان بود و مزارع فریدن آن‌جا را مثل بهشت سرسبز و زیبا کرده بود. نهار را در یکی از دشتستان‌های سبز شهر دامنه خوردیم و بعد به سمت شهر و روستاهای فریدن حرکت کردیم. در ورودی شهر دامنه استقبال پرشوری از ما شد. خدا می‌داند چه حس و حال خوبی بود. دیدن مردم شهرستان خودمان بعد از سال‌ها اسارت و سختی در اردوگاه‌های رژیم بعث عراق موهبتی بود الهی. از دامنه گذشتیم و به شهر داران (مرکز شهرستان) رسیدیم. آن‌جا هم مملو از جمعیت بود. ما را روی تاج یک ماشین باری قرار دادند تا هم بتوانیم استقبال مردم را به خوبی ببینیم و هم مهم‌تر از آن آسیب نبینیم. از قبل به ما توصیه شده بود که اگر کسی برای دست دادن به سمت شما دست دراز کرد به هیچ وجه با او دست ندهید، حتی اگر از افراد خانواده شما بود چون امکان دارد به علت هیجان مردم، از ماشین به سمت پایین سرازیر شوید و در این صورت هم خودتان آسیب می‌بینید و هم دیگران. ماشین باری از اول شهر حرکت کرد و تا نزدیکی اداره هلال احمر واقع در انتهای شهر مسیر را پیمود. مردم همراه با ماشین می‌آمدند و خوشحالی می‌کردند و شعار می‌دادند. خدا می‌داند آن روز چه شور و حالی داشتیم. به نزدیکی هلال احمر که رسیدیم

چند ماشین سواری برای انتقال ما به روستاهایمان آمدند. ما با زحمت سوار ماشین‌ها شدیم. من و غلامعباس اهل روستای دره‌بید بودیم. ماشین به سمت دره‌بید حرکت کرد. به اول روستا که رسیدیم خانواده‌ام همراه با مردم ده به استقبال آمده بودند. چشم دواندم بین جمعیت و بعضی‌ها را شناختم. در میان جمعیت دو برادرم، مادر و خواهرم را دیدم و خیلی خوشحال شدم، ولی هر چه کنکاش کردم پدرم را ندیدم. اول فکر کردم به خاطر ازدهام جمعیت ایشان را نمی‌بینم ولی هر چه بیشتر می‌رفت بیشتر مطمئن می‌شدم که پدرم بین جمعیت نیست. به یکی از برادرانم اشاره کردم و احوال پدر را پرسیدم. او هم با ایما و اشاره به من فهماند که مسئله خاصی نیست و پدر کمی کسالت دارد و در خانه مانده است. بعدها فهمیدم که پدرم - که به او آقا می‌گفتم - بعد از مفقود شدن من همه جا را دنبال گشته بود. از سپاه و ارتش گرفته تا خانه هر کسی که فرزند آزاده‌ای داشت همه جا را زیر پا گذاشته بود ولی خبری از من پیدا نکرده بود، برای همین خیلی نگران حال و روزم بود. حتی به سراغ دعانویس هم رفته بود تا بلکه خبری از من پیدا کند ولی توفیقی نیافته بود.

مفقودی برای خانواده‌ها یعنی چشم‌انتظاری. نه می‌دانی فرزندت هست و نه مطمئن هستی که شهید شده است. این چشم‌انتظاری آدمی را از پا درمی‌آورد. پدرم مدت‌ها بعد از مفقود شدن من مریض و از پا افتاده شده بود و دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون برود تا این که من از اسارت برگشتم. برگشتن من جان دوباره به آقا داد و توانست دوباره روی پای خودش بایستد.

جالب این جا است که تا دو سه روز قبل از آمدن من کسی نمی‌دانست من هم جزء اسرا هستم. تا این که اسامی ثبت شده توسط سازمان صلیب سرخ به دست ایران می‌رسد و این اسامی از رادیوی جمهوری اسلامی قرائت می‌شود. یکی از چوپان‌های هم‌ولایتی‌مان که همیشه رادیو به کمر می‌بست و اخبار را پیگیری می‌کرد همان روز و در حین چوپانی خبر را شنیده بود. او گله را به چوپان دیگری سپرده بود و به سرعت به آبادی برگشته و خبر آزادی من را به خانواده‌ام داده بود. همان موقع از سپاه پاسداران هم به منزل ما آمده و خبر زنده بودن و آزادی من را تایید کرده بودند. خدا می‌داند در این مدت آقا چه می‌کشیده که این طوری از پا افتاده بود.

مراسم استقبال تا فلکه وسط روستا انجام شد. بعد هم از آن جا رفتیم گلزار شهدا و سلام و صلوات نثار شهدا کردیم و برای شادی روح گذشتگان فاتحه خواندیم و در نهایت به خانه بازگشتم. در راه برگشت یکی از اهالی ده به نام حاج آقا شمس من را قلمدوش کرده بود. حاج آقا شمس راننده کامیون بود و بدنی ورزیده داشت و من اما بعد از مدت‌ها اسارت شده بودم پوست و استخوان و وزنی برایم باقی

نمانده بود.

به کوچه خودمان که رسیدیم دیدم تمام دیوارهای خانه‌های کوچه را پرچم و گل زده‌اند. چه حس قشنگی بود. هنوز هم ازدحام جمعیت با من بود. پسرعمویم هم به منزل خودشان رفته بود. نیمی از جمعیت با من آمدند و نیمی دیگر با غلامعباس رفتند.

در حیاط خانه صندلی چیده بودند. من را در قسمتی بالاتر از بقیه نشاندند و خواستند تا برای دیگران سخنرانی کنم. سخنرانی که چه عرض کنم، کمی از دوران اسارت گفتم و سبک شدم. بعد از آن هم تا ساعت‌ها مردم برای احوالپرسی و روبوسی به منزلمان می‌آمدند.

روز را به همین منوال به شب رساندم. شب دیگر اعضای خانواده‌ام از من خواستند تا برای استراحت به اتاق کناری بروم. روز پر هیجانی را گذرانده بودم و احتیاج به یک استراحت حسابی داشتم ولی با خودم که خلوت کردم یک لحظه دلم برای آن همه پاکی و صداقتی که اسرا در اردوگاه داشتند تنگ شد. وضو گرفتم و ایستادم به نماز و راز و نیاز. دلم نمی‌آمد دست از نماز بکشم. در دلم یک حس عجیبی بود. از خدا خواستم آن پاکی را برای همه‌مان حفظ کند. ان‌شالله.

## یادگار اسارت

### برگرفته از مصاحبه با آفاک ناصر بابائیان

در اسارت مشکلات زیادی پیدا کردم. چند وقتی قبل از اسارت شیمیایی شده بودم و وقتی با آن وضعیت به اردوگاه‌های رژیم بعث وارد شدم وضعیتم به مراتب بدتر شد. بدنم خیلی ضعیف شده بود. علاوه بر مشکل تنفسی که پیدا کرده بودم، به علت عدم بهداشت کافی در اردوگاه، هر از چند گاهی یک مشکل به مشکلاتم اضافه می‌شد.

غذا علاوه بر این که بی کیفیت و به مقدار حداقلی بود گاهی مشکلات بهداشتی نیز داشت، به همین خاطر در اسارت از معده درد نیز رنج می‌بردم. برای مدتی هم اسهال خونی گرفتم و زمین گیر شدم، ولی خدا خواست و عمرم به دنیا باقی بود. اسهال خونی در اردوگاه‌ها خیلی خطرناک بود و اگر کسی به این مشکل مبتلا می‌شد، به علت عدم درمان امکان مرگش وجود داشت.

خلاصه در اسارت بدنم خیلی ضعیف شد و تقریباً هر بلایی سرم آمد. یادم می‌آید چند ماه مریض بودم و گوشه آسایشگاه می‌افتادم. در این مدت دوستانم کمکم می‌کردند و کارهای شخصی‌ام را انجام می‌دادند و گاهی که نمی‌توانستم حرکت بکنم برای جابه‌جایی به کمک من می‌آمدند. در این میان غلامعباس خیلی برایم وقت می‌گذاشت. هر چند خود او هم مریض بود ولی خیلی از من پرستاری می‌کرد. خدا حقش را به من حلال کند. الحق که دوست و همراه خوبی بود.

اکثر بچه‌های آزاده علاوه بر مشکلات جسمی جانباز اعصاب و روان هم هستند از بس که این بعضی‌های لعنتی اذیت می‌کردند. خود من هم ۱۵٪ جانبازی اعصاب و روان دارم. بعد از آزادی با وجود مداوا خیلی از مشکلات برطرف نشد و گاهی پیش می‌آمد که چند ماه بیمارستان بودم. هنوز که هنوز است یادگاری‌های اسارت را با خود به همراه دارم. من خیلی از روزهای عمرم را در بیمارستان گذراندم. اصلاً با این دردهایی که آن جا به جانم افتاد، از شیمیایی گرفته تا مشکلات گوارشی و اعصاب و ... فقط خدایی بود که تا الان زنده مانده‌ام.

یک روز که وضعیت تنفسی‌ام اصلاً خوب نبود رفتم بیمارستان. در بیمارستان حمزه را دیدم. حمزه



رفیق قدیمی‌ام در اردوگاه‌های عراق بود. تا او را دیدم یاد خاطره‌ای از اسارت‌مان افتادم. همان روز که بعضی‌ها افتادند به جان حمزه و به قصد کشت او را کتک زدند. با دلیل یا بی‌دلیلش را یادم نیست فقط یادم می‌آید که او روی زمین افتاده بود و دست‌ها و پاها و سرش را جمع کرده بود و سربازهای عراقی با کابل بر پشت او می‌زدند. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی فکر می‌کنم یکی دو ساعتی بندش بودند. عراقی‌ها آن قدر حمزه ضعیف و ریز چته را بد کتک زدند که پسر بچه بیچاره از شدت کتک خوردن تب و لرز کرد و به قدری حالش بد شد که همه فکر می‌کردیم شهید می‌شود ولی خدا خواست و او زنده ماند. آن روز که در بیمارستان حمزه را دیدم به طرز عجیبی ورم کرده بود. حمزه هم مثل من شیمیایی جبهه و جنگ بود و گاهی این اتفاقات برایش می‌افتاد. رفتم جلو و احوالش را پرسیدم. او به سختی می‌توانست جواب بدهد و من هم برای این که اذیت نشود زیاد سوال پیچش نکردم تا این که دو سه روز بعد خبر شهادت حمزه را از بچه‌ها شنیدم.

هر چند آن روزها درد زیاد کشیدم ولی در مجموع زندگی اسارت را دوست داشتم. آن جا شیرینی‌های خاص خودش را داشت. البته سختی‌ها با هیچ سختی قابل قیاس نبود، ولی آن حس و حال معنوی و آن ایثاری که من از بچه‌ها در اسارت دیدم در هیچ جای دیگری ندیدم. اصلا دنیا آن جا طور دیگری بود. گاهی شرایطی پیش می‌آمد که ما را در مضیقه تمام می‌گذاشتند و مثلا ۴۸ ساعت آب را روی ما می‌بستند ولی همه همدل و یک صدا بودیم و هوای همدیگر و اعتقادات‌مان را داشتیم.



# فصل هفتم

فصل آخر کتاب به بیان خاطرات اسارت آزادگانی اختصاص داده شده است که در اواخر جنگ  
تحمیلی به اسارت گرفته شده‌اند. برخی از این افراد در سال ۶۵ اسیر شدند ولی غالب آن‌ها در سال ۶۷  
به اسارت درآمدند. اکثر کسانی که سال ۶۷ اسیر شدند یا به دست سازمان منافقین و یا به کمک آن‌ها و  
توسط نیروهای بعثی عراق اسیر شدند. به هر حال دست شیطنت منافقین هموطن در اواخر جنگ به  
شدت هویدا است.

## اسارت

### برگرفته از مصاحبه با آقا احمد صفری

خرداد ماه سال ۶۷ بود که در جبهه‌های غرب اسیر شدم. سرباز ارتش بودم و حدود یک سالی از خدمتم می‌گذشت. آن روزها در مرزهای غربی تحرکاتی از طرف سازمان منافقین صورت می‌گرفت. آن‌ها قصد داشتند اواخر جنگ با کمک صدام جبهه‌های غرب را تصرف کنند.

کار من نگهبانی در جبهه مهران بود. نگهبانی در روز به مراتب راحت‌تر بود ولی شب‌ها هم با دوربین دید در شب این کار را انجام می‌دادیم. شب ۲۹ خرداد هنگام نگهبانی دیدیم تعداد زیادی تانک به طرف مرزهای ایران می‌آید. تا صبح مقابل‌شان ایستادیم و مقاومت کردیم. صبح اتفاق عجیبی افتاد. از پشت سر هم حمله شروع شد. تازه فهمیدیم این حملات کار سازمان منافقین است که به کمک صدام می‌خواهند مهران را تصرف کنند. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. پیش رو عراق بود و پشت سر منافقین. از دو طرف محاصره شده بودیم و بعد از چند ساعت به اسارت درآمدیم. نمی‌دانم بگویم اسارت عراقی‌ها یا منافقین ولی هر دو یک چیز بود و یک هدف را دنبال می‌کرد.

ما را بردند در خاک عراق و همه اسرا را در یک گودال بزرگ جمع کردند. تعداد اسرا خیلی زیاد بود. در میان جمع هم سرباز بود و هم درجه‌دار. همگی غافلگیر شده بودیم. خیلی از بچه‌ها زخمی شده بودند و خون زیادی از آن‌ها رفته بود ولی کسی به آن‌ها رسیدگی نمی‌کرد. تشنگی بیداد می‌کرد اما خبری از آب نبود.

چند ساعتی در آن گودال بودیم تا این که بالاخره یک سری ماشین برای انتقال ما به پشت جبهه آمد. دست‌ها و چشم‌های ما را بستند و سوار ماشین کردند و به سوی مقصد نامعلومی بردند.

## میدان فوتبال

### برگرفته از دست‌نوشته‌هاک آقا غلامعباس طالبی

لحظاتی بعد از اسارت ما را با ماشین به پادگان بصره منتقل کردند. شب بود که به پادگان رسیدیم. در پادگان بصره تمام وسایل شخصی ما اعم از رادیو، ساعت، پول، شناسنامه، کارت شناسایی و هر چه داشتیم را گرفتند و بعد بازجویی مختصری شدیم و سپس به یکی از آسایشگاه‌ها منتقل شدیم. فردا صبح ساعت هفت تعداد زیادی سرباز بعثی آمدند جلوی در آسایشگاه و منتظر خروج ما شدند. یکی از درجه‌دارهای بعثی در آسایشگاه را باز کرد و از ما خواست در مسیری که سربازها ایستاده‌اند برویم تا به میدان فوتبال اردوگاه برسیم. فاصله بین آسایشگاه تا میدان فوتبال پر بود از سربازهایی که به صورت پراکنده ایستاده و هر کدام شلاق، کمر بند، کابل، نشی و یا چوب به دست گرفته بودند و منتظر کتک زدن ما. فاصله آسایشگاه تا میدان فوتبال چیزی حدود پانصد متر بود. مجبور بودیم طبق دستور به طرف میدان فوتبال برویم. سعی کردیم سر و روی خودمان را با دست بپوشانیم و تا میدان فوتبال بدویم ولی باز هم از شدت ضربات بعثی‌ها به ناحیه سر در امان نماندیم و با سر و روی خونی وارد میدان فوتبال شدیم. در این بین تعدادی از بچه‌ها از شدت ضربه به سر بیهوش شدند و روی زمین افتادند و بقیه به هر زحمتی بود به میدان فوتبال رسیدند.

جلوی میدان فوتبال تعدادی درجه‌دار بعثی ایستاده بودند. چهار طرف میدان چهار دوربین فیلمبرداری کار گذاشته شده بود. در اطراف میدان تانکرهای آب دیده می‌شد ولی اسرا حق آب خوردن نداشتند. از لحظه‌ی اسارت تشنه مانده بودیم و با دیدن تانکرهای آب عطش مان بیشتر هم شده بود ولی نمی‌توانستیم کاری بکنیم. بعضی از اسرا برای آب التماس می‌کردند ولی در جواب کابل و باتوم نصیب‌شان می‌شد. دهان‌هایمان آن قدر خشک شده بود که حتی درست نمی‌توانستیم کلمات را ادا کنیم.

عراقی‌ها ما را در صف‌های متعدد نشاندهند. به دستور فرماندهی سرهایمان را پایین انداختیم و دست‌هایمان را پشت سرمان گذاشتیم. کسی حق بلند کردن سرش را نداشت و تنبیه چنین جرمی کتک خوردن در حد مرگ بود. جلوی میدان فوتبال بلندگو گذاشته بودند. یکی از درجه‌داران بعثی پشت بلندگو

رفت و شروع کرد به صحبت کردن. حرف‌هایش بیشتر شبیه به حرف زدن آدم‌های عقده‌ای بود. او با توهین و تحقیر ما را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت: "شما انسان نیستید. شما وحشی هستید. ما تمام رنج و مشقت‌های هفت سال جنگ را از شما می‌دانیم و به شما رحم نمی‌کنیم. شما تجاوزکار هستید و خوب به چنگ ما افتاده‌اید. شکست خورده‌اید و ما پیروز میدان هستیم. این جا آن چنان شما را شکنجه می‌دهیم که نه خودتان و نه نسل‌های بعد از شما جرات حمله به عراق را نداشته باشید."

درجه‌دار وسط حرف زدن‌هایش فحش‌های رکیک و زننده می‌داد و بدترین کلمات را برای خطاب کردن ما به کار می‌برد. بعد از سخنرانی درجه‌دار، نوبت به سخنرانی یکی از منافقین رسید. او یکی از سران سازمان مجاهدین خلق بود و بدون نیاز به مترجم با ما به راحتی به زبان فارسی صحبت می‌کرد. تحمل این که یک ایرانی در جبهه دشمن فعالیت می‌کرد و هر اراجیفی به هم می‌بافت خیلی سخت بود. فرد منافق بیشتر از روی چاپلوسی صحبت می‌کرد. او اول به مسئولین کشورمان اهانت کرد و بعد شروع کرد به ستایش صدام. از درستکاری و لیاقت صدام گفت و عراقی‌ها را مردانی قوی و مسلمان‌هایی درستکار و افرادی متمدن جلوه داد. عراقی‌ها هم از صحبت‌های او لذت می‌بردند.

حرف‌های فرد منافق که تمام شد به طرف آسایشگاه کثیف خودمان برگشتیم. آسایشگاه هیچ وسیله خنک‌کننده‌ای نداشت و تنها دو پنجره به بیرون داشت که در پنجره‌ها را هم قفل زده بودند. مرداد ماه بود و هوای داخل آسایشگاه خیلی گرم. ما هم از روز گذشته که اسیر گشتیم نه آب خورده بودیم و نه غذا. گرسنگی و به خصوص تشنگی امان همه را بریده بود. بچه‌ها از ضعف روی زمین افتاده بودند و ناله می‌کردند. جواب ناله‌ها کابل و شلاق بود. در آن شرایط حدود بیست نفر از بچه‌ها از شدت ضعف و تشنگی بیهوش شدند و رو به موت رفتند. عراقی‌ها که دیدند اوضاع خیلی وخیم است برای این که تلفات نداشته باشند آن بیست نفر را به بهداری بردند و سعی کردند آن‌ها را با سرم احیا کنند ولی متأسفانه هفت نفر از اسیرانی که بیهوش شده بودند دوام نیاوردند و شهید شدند. ما اسامی آن هفت نفر را نمی‌دانستیم و اجازه شناسایی آن‌ها را هم نداشتیم. بعضی‌ها پیکر آن هفت شهید را بردند بیرون از اردوگاه و بعد از آن دیگر اطلاعاتی از آن‌ها به دست ما نرسید.

## وضعیت آب و برق

### برگرفته از دست‌نوشته‌هاک آقا غلامعباس طالبی

مدت زیادی از اسارت‌م را در اردوگاه بعقوبه گذراندم. ما نیروی مفقودالایر بودیم و وضعیت امکانات و بهداشت‌مان افتضاح بود. مقدار آب سهمیه روزانه هر اسیر بسیار کم بود. لوله‌کشی آب در اردوگاه نبود و روزانه دو بار تانکر آب به اردوگاه می‌آمد. این مقدار آب بین آسایشگاه‌ها تقسیم می‌شد و نفری یکی دو لیوان آب برای طهارت و یک لیوان برای وضو گرفتن داشتیم. دستشویی‌ها آغشته به نجاست بود و آبی برای نظافت دستشویی‌ها وجود نداشت. مجبور بودیم پا روی نجاست‌ها بگذاریم و برویم دستشویی. از آن حداقل سهمیه آب هم فقط می‌شد برای طهارت استفاده کرد.

ماهی یک بار می‌توانستیم حمام کنیم. البته چهار ماه اول از حمام خبری نبود. در آن مدت لباس‌هایمان پر از شپش و کرم شده بود. داخل اردوگاه پر بود از ساس و پشه‌های خطرناک و مار و موش و عقرب که همراه با این شپش‌ها و کرم‌ها کلافه‌مان کرده بودند. از طرف دیگر لباس‌هایمان کثیف و آغشته به نجاست بود و آبی برای شستشو نبود. کسی حق نداشت به این وضعیت اعتراض کند. هر اعتراضی مساوی بود با شکنجه. بچه‌های معترض را می‌بردند و در آب‌های گل‌آلود و لجن‌های داخل محوطه غلت می‌دادند، به طوری که سر تا پای اسیر بیچاره با گل و لجن یکی می‌شد. بعد از چهار ماه اجازه حمام کردن پیدا کردیم. ماهانه نفری یک سطل برای حمام داشتیم. آبی که با آن حمام می‌کردیم سرد و کثیف بود. داخل آب پر بود از انگل‌های ریز و درشت که بعضی از آن‌ها با چشم دیده می‌شد. با همان آب استحمام می‌کردیم و دردناک‌تر این که آب شرب هم از همان منبع بود. مجبور بودیم آب حاوی انگل را بخوریم. در آن شرایط خیلی از اسرا به بیماری‌های مختلف مثل وبا، حصبه، گال، اسهال و استفراغ خونی، ورم شکم، خارش پوست و ریزش مو دچار شدند.

برق داخل محوطه مشکلی نداشت و روشنایی کامل تامین می‌شد تا از فرار اسرا جلوگیری شود. پروژکتورهای داخل محوطه و بیرون از آسایشگاه قوی بودند ولی داخل آسایشگاه نور ضعیف بود و مجبور بودیم در چنین نوری سر کنیم.



## وضعیت کرکوک

### برگرفته از مصاحبه با آقا احمد صفر

ما در کرکوک اسیر بودیم. سالن آسایشگاه ما در کرکوک اتاق اتاق بود. در هر کدام از این اتاق‌ها به قدری اسیر جا داده بودند که به زحمت کنار همدیگر زندگی می‌کردیم، ولی عراقی‌ها هیچ توجهی به این موضوع نمی‌کردند. وضعیت محل زندگی و غذای ما در پایین‌ترین کیفیت خود بود. علاوه بر این‌ها، آزار و شکنجه‌های روحی فراوانی را هم متحمل می‌شدیم. بعضی شب‌ها قبل از خواب به ما می‌گفتند: "فردا شما را می‌کشیم."

فردا می‌شد و از کشت و کشتار خبری نبود. چند روزی می‌گذشت و دوباره ما را با خبر مرگ می‌ترساندند. حتی روی پشت بام بعضی از ساختمان‌ها دوشکا گذاشته بودند تا بچه‌ها را بترسانند. بیشتر عذاب‌های روحی‌شان هم برای این بود که از این که می‌دیدند بعد از هفت سال هنوز بچه‌های ما با اشتیاق به جبهه می‌رفتند حساسی مگسی شده بودند و حتی این مسئله را به روی ما هم می‌آوردند.

در اردوگاه کرکوک آن قدر آزار و اذیت روحی شده بودیم که یکی از اسرا دچار مشکل روانی شد. رزمنده بیچاره در جنگ موجی شده بود و وضعیت روحی‌اش در شرایط اردوگاه و اسارت به کلی به هم ریخت. او بدون کفش در محوطه اردوگاه راه می‌رفت و با خودش صحبت می‌کرد و گاهی هم آواز می‌خواند. انگار در عالم دیگری به سر می‌برد. آن قدر پابرنه روی آسفالت‌های محوطه راه رفته بود که کف پاهایش زخم شده و گاهی خونریزی می‌کرد. گاهی هم اثرات موج کار خودش را می‌کرد و اسیر بیچاره بدون این که بفهمد دارد چه کاری می‌کند لباس‌های خودش را پاره می‌کرد.

اثرات آزار و شکنجه‌های بعضی‌ها روحیه خیلی از اسرا را تحت تاثیر قرار داد، به صورتی که بسیاری از آزادگان دفاع مقدس درصدی جان‌بازی اعصاب و روان دارند. خود من بعد از سی سال آزادی هنوز آرامش اعصاب ندارم و به دستور پزشک از قرص آرام‌بخش استفاده می‌کنم تا بتوانم بخوابم. هنوز که هنوز است فکر سختی‌های آن روزها با من است، به طوری که گاهی شب‌ها خواب آن ایام را می‌بینم؛ خواب توپ و تانک و گلوله و ... . دکتر معالجم می‌گوید این‌ها همه از اضطراب زیاد است. اضطرابی که نمی‌توانم از خودم دور کنم.

## عزادارک محرم

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمد اسماعیلی

اولین محرمی بود که اسیر دست عراقی‌ها شده بودیم. با بچه‌های آسایشگاه مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم عزاداری دهه اول محرم را به راه بیندازیم. می‌دانستیم این کار باعث تنبیه ما می‌شود ولی بساط عزاداری را علم کردیم. شب اول وقتی سربازها صدای عزاداری را شنیدند رفتند و به فرماندهی اطلاع دادند. به دستور فرمانده تعداد زیادی سرباز ریختند داخل آسایشگاه و با باتوم به جان ما افتادند. اصلاً برایشان مهم نبود که ضربه‌های باتوم به کدام قسمت از بدن می‌خورد و این که امکان دارد یکی از این ضربه‌ها توی سر بچه‌ها بخورد. خودمان باید حواس‌مان را جمع می‌کردیم و از سرمان مراقبت می‌کردیم.

آن شب سربازها آن قدر ما را کتک زدند که بالاخره خودشان خسته شدند و دست برداشتند. بعد هم ما را تهدید کردند که اگر دفعه بعد عزاداری کنید ۴۸ ساعت از آب خبری نیست. بچه‌ها آش و لاش شده بودند. یکی دستش شکسته بود و دیگری سرش. وضعیت خوبی نداشتیم ولی شب بعد دوباره بلند شدیم و برای امام حسین علیه السلام عزاداری کردیم. بعضی‌ها وعده خودشان را عملی کردند و ۴۸ ساعت آب و غذای ما را قطع کردند، ولی ما باز هم دست از عزاداری برنداشتیم. آن‌ها که دیدند کنترل اوضاع از دست‌شان خارج شده است یکی از افسران شیعه اردوگاه را فرستادند تا با ما صحبت کند. افسر شیعه می‌گفت: "من خودم شیعه هستم ولی قوانین کشورم عزاداری را ممنوع کرده. من با مسئول اردوگاه صحبت می‌کنم که شما بتوانید روزانه یک مدت کمی عزاداری کنید ولی شما هم قول بدهید که بیشتر از آن حد عزاداری نکنید."

قول دادیم که در وقت معین عزاداری کنیم و به این ترتیب به هدف‌مان رسیدیم. امکانات خاصی برای پذیرایی در مراسم عزاداری نداشتیم ولی با فلوسی که ماهانه به ما می‌دادند کمی شکر خریده بودیم که با خمیر بین نان‌های سهمیه روزانه‌مان مخلوط می‌کردیم و حلوا می‌پختیم و در مراسم عزاداری اباعبدالله (ع) توزیع می‌کردیم. افسر شیعه گاهی برای سرکشی مراسم عزاداری به آسایشگاه ما می‌آمد. او

در مراسم برای امام حسین علیه السلام گریه می کرد و می گفت: "من به بهانه این که اسرا شورش نکنند توانستم اجازه عزاداری برای شما بگیرم و خیلی اصرار کردم تا قبول کردند."  
ما هم کاری نمی کردیم که برای ایشان در دسر درست بشود.

## تونل مرگ

### برگرفته از مصاحبه با آفاک محمود براتے

دو ماه اول اسارت هر روز آمار دسته جمعی داشتیم و موقع آمار باید از تونل مرگ رد می شدیم. بعد از دو ماه تا ماه ششم هفته ای یک بار برای آمارگیری از تونل مرگ رد می شدیم. به صف می شدیم و آمار گرفته می شد و بعد باید ده تا ده تا از تونلی که عراقی ها از محوطه تا در آسایشگاه درست کرده بودند رد می شدیم و به آسایشگاه می رفتیم. تونلی که دیوارهای سربازهای باتوم به دست عراقی بودند و با عبور ما شروع به کار می کردند و تا جایی که می توانستند ما را کتک می زدند. این یک جور زهرچشم گیری از اسرا بود.

من و چند نفر از دوستانم بعد از مدتی یاد گرفته بودیم که چطوری از تونل رد شویم که کمترین ضربه باتوم را بخوریم. حدود ده نفری بودیم که این شگرد را یاد گرفته بودیم و یک روز بعد از عبور از تونل مرگ رفتیم داخل آسایشگاه و دور هم نشستیم و شروع کردیم به تعریف کردن این که چقدر کم کابل خوردیم و از این مسئله خوشحال بودیم. می گفتیم و می خندیدیم و اصلا حواس مان نبود صدای خنده هایمان به بیرون از آسایشگاه می رود.

یک سرباز بی رحم توی اردوگاه داشتیم به اسم محسن. محسن صدای خنده های ما را شنیده بود و کنجکاو شده بود که این خنده های بعد از تونل مرگ برای چیست. او حرف های ما را گوش داده و پی به ماجرا برده بود و همه ما را به محوطه برد. بعد هم به دو گروه پنج نفره تقسیم مان کرد و شروع کرد به کتک زدن. او آن قدر با باتوم به کمرهای ما زد که تا چند ساعتی نای بلند شدن نداشتیم. خدا می داند چقدر بی رحم بود. نزدیک بود قطع نخاع مان کند.

## ماجراک شورش

### برگرفته از مصاحبه با آقاک محمود براتی

چند وقتی بود که یک سرباز جدید بی‌رحم و خدانشناس پا به اردوگاه گذاشته بود. بعضی از سربازهای عراقی در بدو ورود به اردوگاه از بچه‌ها زهر چشم می‌گرفتند، به این صورت که هر چقدر دل‌شان می‌خواست اسرا را کتک می‌زدند و آزار می‌دادند. این سرباز تازه وارد فقط به کتک بسنده نمی‌کرد و در حین کتک زدن به ایران و مسئولین کشورمان بد و بیراه می‌گفت و فحش‌های ناموسی به بچه‌ها می‌داد. بچه‌ها بابت این موضوع خیلی ناراحت بودند. کتک خوردن را می‌شد یک جور تحمل کرد ولی این توهین‌ها را نه. برای همین تصمیم گرفتیم از خجالت سرباز تازه‌وارد در بیاییم و یک روز که او در محوطه بود ریختیم سرش و حسابی کتکش زدیم. سربازهای دیگر جرأت نمی‌کردند جلو بیایند. آن قدر عصبانی بودیم که بقیه فکر کار خودشان را کردند و جرات مداخله پیدا نکردند. ما هم آن قدر سرباز تازه وارد را کتک زدیم که دست آخر سرباز روی زمین افتاد و سینه‌خیز به طرف ساختمان محل استقرارشان فرار کرد. ما از این که دق دلی‌مان را سر سرباز پررو و بی‌ادب تازه وارد خالی کرده بودیم خوشحال بودیم.

مدتی را در محوطه گذراندیم و کسی از عراقی‌ها جرأت نمی‌کرد بیرون بیاید تا این که یکی از درجه‌دارها آمد و از ما خواست که به آسایشگاه‌هایمان برویم. ما هم که قصد شورش نداشتیم و فقط می‌خواستیم از یکی از سربازها زهرچشم بگیریم حرف درجه‌دار را گوش دادیم و به سمت آسایشگاه‌هایمان رفتیم.

نزدیکی‌های در آسایشگاه بودیم. بعضی‌ها رفته بودند داخل و بعضی‌های دیگر هنوز بیرون بودند که سربازهای عراقی ریختند سرمان و شروع کردند به کتک زدن. چون تعدادی از بچه‌ها وارد آسایشگاه شده بودند، سربازها دیگر ترس‌شان ریخته بود و به دستور مافوق‌شان با کابل و باتوم افتادند به جان‌مان. ما به طرف در آسایشگاه هجوم بردیم تا بلکه زودتر وارد آسایشگاه بشویم و کمتر کتک بخوریم ولی کتک‌ها را خوردیم. یکی از سربازها با پا محکم توی سینه من کوبید. درد وحشتناکی به جانم افتاد. یکی از دنده‌هایم

شکسته بود و به خاطر این ضربه بینی‌ام هم به کمر یکی از اسرا خورد و شکست و خون فواره زد. به هر جان‌کدنی بود داخل آسایشگاه رفتیم. یکی دو ساعتی در آسایشگاه بودیم که دستور آمد به محوطه برویم. در محوطه دوباره کتک زدن‌ها شروع شد. سربازها ریختند سرمان و به تلافی کتکی که به سرباز تازه وارد زده بودیم حسابی آزارمان دادند. ما هم که این دفعه واقعا عصبانی شده بودیم این مسئله را تبدیل به یک شورش کردیم. ریخته بودیم در محوطه اردوگاه و هر کسی سنگی به عنوان سلاح در دست گرفته بود. سربازها هم دیگر جرات نمی‌کردند به ما نزدیک شوند. هر چند سلاح آن چنانی در دست نداشتیم ولی عراقی‌ها در هر حال از شورش اسرا می‌ترسیدند و این کار ما را نوعی شورش تلقی کردند.

فرمانده آن روزهای اردوگاه یک کرد عراقی به اسم عزت بود. عزت در مجموع مرد خوبی بود و خیلی سربه‌سر اسرا نمی‌گذاشت. او همیشه به درددل و خواسته‌های اسرا گوش می‌داد. هر چند به این خواسته‌ها پاسخ نمی‌داد ولی در هر صورتی سعی می‌کرد بچه‌ها را آرام نگه دارد. آن روز عزت مرخصی بود و در اردوگاه نبود. مابقی بعضی‌ها هم زبان آدمیزاد سرشان نمی‌شد که بیایند دو کلامی با ما صحبت کنند بلکه آرام شویم. به همین خاطر شورش ما یک شبانه روز طول کشید. ما در این مدت در محوطه بودیم و به آسایشگاه‌ها نرفتیم. سربازهای عراقی جرات نمی‌کردند به اسرا نزدیک شوند.

خبر شورش به بغداد رسید و روز بعد نیروهای ضد شورش به اردوگاه آمدند. این نیروها با سلاح کالیبر در اطراف اردوگاه و پشت سیم‌خاردارها به صورت آماده باش مستقر شدند. کم‌کم سر و کله عزت هم پیدا شد. او علی‌رغم توصیه بقیه عراقی‌ها به محوطه آمد و مثل همیشه پای درددل ما نشست و این مسئله کمی آرام‌مان کرد. عزت از ما در مورد علت شورش پرسید و ما برای او توضیح دادیم که اصلا قصد شورش نداشتیم و باعث و بانی همه این جریان‌ها سرباز عراقی تازه وارد بوده است. او از ما خواست که به آسایشگاه‌های خود برویم و از هر آسایشگاه دو نماینده انتخاب شود و نماینده‌ها برای رفع مشکل به اتاق فرماندهی بروند.

طبق دستور نماینده‌ها انتخاب شدند و من هم یکی از آن‌ها بودم. همگی به اتاق فرماندهی رفتیم ولی متاسفانه نه تنها برای حل مشکلات گفتگویی صورت نگرفت بلکه سربازها ریختند سرمان و حسابی از خجالت‌مان درآمدند. بعد هم نماینده‌ها به آسایشگاه منتقل شدند و عراقی‌ها مابقی اسرا را ده تا ده تا بیرون آوردند و تنبیه کردند و دوباره فرستادند داخل آسایشگاه. مسئولین اردوگاه با این ترفند هم شورش را خواباندند و هم برایمان تنبیه در نظر گرفتند.

آن روز آن قدر کتک خوردیم که دیگر کمر برایمان نمانده بود. هر کسی به آسایشگاه برمی‌گشت زیرپوش خود را درمی‌آورد تا به بدنش نچسبد. پوست کمر بچه‌ها بلند شده بود و کسی نمی‌توانست به دیوار تکیه بدهد. تنبیه سختی برای ما در نظر گرفته بودند ولی همه چیز به همین جا ختم نشد. ماه مبارک رمضان بود و بچه‌ها روزه بودند. در این شرایط بعضی‌ها برای تنبیه بیشتر دو شبانه روز جیره آب آسایشگاه‌ها را قطع کردند. از طرفی در این مدت درهای آسایشگاه‌ها را هم باز نکردند و ما برای دستشویی رفتن دچار مشکل اساسی شده بودیم. به ناچار از یک سطل به عنوان دستشویی استفاده می‌کردیم. وقتی سطل پر می‌شد مجبور بودیم آن را از زیر در به بیرون خالی کنیم. بعضی‌ها هم برای این که بیشتر ما را آزار بدهند پای در خاک‌ریزی کردند تا نجاست‌ها به داخل آسایشگاه برگردد. این وضعیت باعث شده بود که آسایشگاه پر از پشه بشود. تعداد پشه‌ها آن قدر زیاد بود که گاهی از دهان ما سر درمی‌آوردند. خرداد ماه بود و هوا به شدت گرم. آسایشگاه بوی تعفن گرفته بود.

دو روز به همین منوال گذشت. در این دو روز سربازها را نوبتی می‌فرستادند تا بچه‌ها را ده تا ده تا جدا کنند و از آسایشگاه بیرون ببرند و کتک بزنند. سربازها هم رحم نمی‌کردند و دق دلی‌شان را سر ما خالی می‌کردند. در بین سربازها شخصی بود به اسم مسلم. مسلم از شیعیان کربلا بود و انصافا پسر خوبی بود. او سعی می‌کرد تا آن جا که می‌شود دست روی بچه‌ها بلند نکند. روز دوم مسلم را فرستادند سروقت ما. مسلم آمد و نشست پای درددل بچه‌ها. او چند وقتی مرخصی بود و از ماجرا اطلاعی نداشت و وقتی شنید چقدر اذیت شده‌ایم دلش به حال ما سوخت. او می‌گفت: "من را فرستاده‌اند تا شما را کتک بزنم. من هم مثلا شما را کتک زدم ولی واقعیت را کسی متوجه نشود که برای من گران تمام می‌شود."

خدا خیرش بدهد. دیگر روی بدن‌هایمان جایی برای تنبیه باقی نمانده بود از بس که کتک خورده بودیم. خدا می‌خواست مسلم از راه برسد و گر نه کارمان زار بود.

بعد از دو روز عید فطر فرا رسید. مسئولین اردوگاه عید فطر را بهانه کردند و گفتند: "به خاطر عید

شما را بخشیدیم!"

## حمام

## برگرفته از مصاحبه با آفاک محمود براتے

بعد از چند وقت نوبتم شد بروم حمام. سقف حمام کوتاه بود و در فاصله بین دیوارها و سقف قسمتی باز بود. این فضای باز برای این بود که داخل حمام پیدا باشد و سرباز نگهبان به حمام احاطه داشته باشد. کسی هم که حمام می‌رفت می‌توانست از این فضای باز بیرون را ببیند. یک طرف حمام اردوگاه بود و طرف دیگر فضای بیرون اردوگاه.

من همین طور که در حال حمام کردن بودم داشتم به فضای بیرون از اردوگاه نگاه می‌کردم. آن جا پر بود از درخت‌های نخل و منظره جالبی داشت. به ظاهر نخل‌ها را نگاه می‌کردم ولی ذهنم پرواز کرده بود و این طرف و آن طرف سیر می‌کرد. یاد خانواده‌ام افتادم. دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. پیش خودم می‌گفتم: "یعنی روزی می‌رسد که ما آزاد شویم و پیش عزیزان مان برویم؟"

در همین فکرها بودم که یک دفعه سرباز نگهبان آمد داخل و یک پس گردنی محکم نثارم کرد. بدنم خیس بود و ضرب دست نگهبان خیلی اذیتم کرد. دستم را روی گردنم گذاشتم و به نگهبان گفتم: "سیدی چرا می‌زنی؟"

نگهبان که انگار به راز مهمی پی برده باشد چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: "ها... نقشه فرار می‌کشی؟"

گفتم: "نه بابا سیدی! آخر چطوری فرار کنم؟ جان خودم فقط داشتم فکر می‌کردم"

سرباز که دست بردار نبود رفت و مافوق خودش را مطلع کرد. او هم که عقده‌ای تر از سرباز بود تمام اسرای اردوگاه را توی محوطه جمع کرد و خبردار داد. بچه‌ها همه به صف ایستادند. به دستور درجه‌دار همه به طرف من برگشتند. درجه‌دار آمد بالای سرم و شروع کرد برای بقیه سخنرانی کردن: "این اسیر قصد فرار داشته و هر کسی چنین قصدی داشته باشد به سرنوشت او دچار می‌شود."

بعد رو به من کرد و گفت: "چند تا کابل به تو بزنم؟"

می‌دانستم او کار خودش را می‌کند، برای همین پیش خودم گفتم: "بگذار چیزی بگویم شاید کمتر



کتک بخورم. شاید اگر تعداد ضربه‌های کابل را به عهده خودش بگذارم کمتر اذیتم بکند."

برای همین به درجه‌دار گفتم: "سیدی هر چند تا دوست داری بزن."

درجه‌دار گفت: "بنشین"

من روی پاهایم نشستم و ضربه‌های کابل شروع شد: یکی، دو تا، سه تا... ده تا... بیست تا... دیگر نا نداشتم. افتادم روی زمین ولی ضربه‌های کابل همچنان ادامه داشت. در میان کتک خوردن‌ها سعی کردم سر کابل را بگیرم و بالاخره این کار را کردم. درجه‌دار توی چشم‌هایم نگاه کرد. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: "آخر مگر من چه گناهی کردم که این طوری می‌زنی؟"

درجه‌دار گفت: "خودت گفتی هر چند تا دوست داری بزن. من هم دوست دارم و می‌زنم."

گفتم: "ما ایرانی‌ها یک خصلتی داریم که اگر کسی چیزی را بر عهده خودمون بگذاره شرمنده طرف

مقابل می‌شویم و از خیر جریان می‌گذریم. فکر می‌کردم شما هم این طوری هستید."

ولی اشتباه فکر کرده بودم. آن روز آن قدر کتک خوردم که ضعف کردم. درجه‌دار بعضی هم به خیال

خودش از اسرا زهر چشم گرفت که کسی فکر فرار به ذهنش نزنند.

## خیانت

### برگرفته از مصاحبه با آفام محمود براتے

تعدادی از افراد در آسایشگاه بودند که نیروی دشمن شده بودند. وجود این جور آدم‌ها در اسارت باعث عذاب بود. آزار و اذیت عراقی‌ها آن قدرها آدم را آزار نمی‌داد که رفتارهای جاسوس مآبانه بعضی‌ها اذیت می‌کرد. یکی از این افراد عباسپور بود. او به خاطر خوش خدمتی‌هایی که به بعثی‌ها کرده بود ارشد آسایشگاه شده بود. کریمی هم که دست کمی از او نداشت معاونش در آسایشگاه شد. البته در بین ارشد آسایشگاه‌های مختلف بچه‌های خوب کم نداشتیم ولی متأسفانه ارشد آسایشگاه ما تو زرد از آب درآمد بود. او از قدرتی که به واسطه حمایت عراقی‌ها در آسایشگاه پیدا کرده بود سوءاستفاده می‌کرد و هر طوری که دلش می‌خواست با بچه‌های آسایشگاه رفتار می‌کرد. سهم غذای عباسپور و معاونش بیشتر از ما بود. آن‌ها از سهمیه آب و نان آسایشگاه هر چقدر که دلشان می‌خواست برمی‌داشتند. این در حالی بود که بقیه اسرا روزانه فقط یک لیوان سهمیه آب آشامیدنی داشتند.

یکی از بچه‌های آسایشگاه به اسم منوچهر نتوانست در برابر این رفتارهای عباسپور سکوت کند و به او اعتراض کرد. منوچهر به صراحت به عباسپور گفت که حق ندارد سهم بقیه اسرا را به نفع خود ضبط کند و عباسپور باید سهمیه آب و نان هر اسیر را به طور کامل به آن‌ها بدهد. عباسپور به جای توجه به این حرف‌ها با منوچهر سر لج افتاد و زیرآب اسیر بیچاره را پیش عراقی‌ها زد. او به عراقی‌ها گفته بود که منوچهر بچه‌ها را برای شورش و فرار تحریک می‌کند. بعد از این ماجرا عراقی‌ها به خود اجازه دادند با منوچهر برخورد غیرانسانی داشته باشند و حتی به او فحش ناموسی می‌دادند. کم‌کم کار به استخبارات بغداد کشید و وضعیت برای منوچهر بحرانی شد. حتی یک روز ماموری با لباس شخصی از استخبارات بغداد به اردوگاه آمد تا مثلاً در مورد جزئیات موضوع اطلاعاتی کسب کند. او به زبان فارسی مسلط بود و از بچه‌های آسایشگاه و عباسپور در مورد منوچهر سوالاتی پرسید ولی خود منوچهر اجازه صحبت کردن نداشت. عباسپور ادعا می‌کرد که منوچهر بچه‌ها را برای فرار تحریک کرده است. عده‌ای از بچه‌های آسایشگاه از منوچهر پشتیبانی کردند و به حرف‌های عباسپور اعتراض کردند ولی مامور به حرف آن‌ها

گوش نداد. منوچهر که دیگر نمی‌توانست آن وضعیت را تحمل کند به طبقه دوم آسایشگاه رفت و خودش را پرت کرد پایین. او روی یک قطعه سیمانی افتاد و ضربه مغزی شد و از دنیا رفت. عباسپور کثیف‌تر از این حرف‌ها بود که دلش به حال هموطن بسوزد. داغ منوچهر در اردوگاه داغ خیلی سنگینی بود ولی هیچ جور نمی‌توانستیم انتقام خون دوستان را بگیریم. عراقی‌ها طرف عباسپور بودند و از ما کاری ساخته نبود. به یاد دارم که عباسپور برای خود شیرینی چطور سعی می‌کرد ایران و ایرانی را در چشم عراقی‌ها خراب کند.

در اردوگاه سه ماه یک بار اجازه حمام رفتن داشتیم. در فاصله بین دو حمام رفتن آن قدر وضعیت بد می‌شد که اکثر بچه‌ها دچار بیماری‌های پوستی می‌شدند. شپش هم که لابه‌لای آن همه کثیفی بیداد می‌کرد. موعد حمام کردن که می‌رسید باید با لباس می‌رفتیم حمام. مدت زمان استحمام برای هر اسیر کوتاه بود و نمی‌شد هم حمام کنیم و هم لباس بشوییم. برای همین با یک تیر دو نشان می‌زدیم و با لباس حمام می‌کردیم. هر چند حمام درست و حسابی نمی‌شد ولی بعد از سه ماه همان هم غنیمت بود. یک بار به فرمانده اردوگاه اعتراض کردیم و از او خواستیم تعداد دفعات استحمام هر اسیر را بیشتر کند. فرمانده در جواب گفت: "شما ایرانی‌ها کلا کثیف هستید."

او عقیده داشت که همین مقدار حمام رفتن هم از سر اسرای ایرانی زیادی است. عباسپور هم برای خود شیرینی حرف فرمانده را تایید کرد و گفت: "سیدی! این‌ها هر کدام در ایران سال به سال حمام نمی‌روند و اصلا حمام به خودشان ندیده‌اند. حالا که سه ماه یک بار اجازه حمام رفتن دارند ناز می‌کنند." حرف‌های درجه‌دار عراقی مهم نبود ولی حرف‌های عباسپور خیلی سنگین تمام شد. او یک خائن به تمام معنا بود و هر طوری که دلش می‌خواست آبروی مملکت را می‌برد تا بلکه به اندک نوایی برسد.

## عمو کمال

## برگرفته از مصاحبه با آقا محمود براتی

در آسایشگاه یک هم‌بندی خوب داشتیم به اسم عمو کمال. عمو کمال مرد کوتاه قدی بود که حدود شصت سالی سن داشت و از درجه‌دارهای ارتش بود. او مرد خیلی خوب و مهربانی بود و همیشه سعی می‌کرد با گفتار و رفتارش به بقیه اسرا روحیه بدهد. ما او را مثل پدر خودمان دوست داشتیم. عراقی‌ها بدجوری از عمو کمال کینه به دل داشتند. آن‌ها از این که می‌دیدند مردی به سن و سال عمو کمال جبهه آمده و برای دفاع از کشورش تلاش می‌کند آتش گرفته بودند. برای همین وقت و بی وقت عمو کمال بیچاره را می‌بردند و آزارش می‌دادند. در بین آزار و اذیت عراقی‌ها، بعضی از شکنجه‌ها بیشتر بوی توهین می‌داد تا شکنجه. بعضی مواقع یک سرباز عراقی عمو را می‌برد توی محوطه و کابل را دولا می‌کرد و دور گردن عمو کمال مظلوم می‌انداخت و او را دنبال خودش می‌کشید و می‌گفت: "آخر تو چرا آمدی جبهه؟ مگه توی پیرمرد هم می‌توانی بجنگی؟"

دیدن آدم‌هایی به سن عمو کمال در جبهه خیلی برایشان گران تمام می‌شد.

شش ماه اول اسارت هر روز بعد از آمار روزانه باید از تونل مرگ رد می‌شدیم و به آسایشگاه می‌رفتیم. در یکی از این روزها عمو کمال خیلی کابل خورد، به قدری که وقتی به آسایشگاه آمد یک گوشه افتاد و طلب آب کرد. یک کاسه آب برایش بردیم. عمو کمال بیچاره آب را نخورده از هوش رفت. وقتی عمو کمال توی خودش می‌رفت همه بچه‌ها خودشان را می‌باختند. خیلی به این مرد و دلداری‌هایش وابسته شده بودیم و با شکستن او می‌شکستیم. با بیهوش شدن عمو کمال چند تایی از بچه‌ها گوشه آسایشگاه کز کردند و شروع کردند به گریه کردن. یکی دو تا از اسرا روی صورت عمو آب ریختند و او آرام آرام به هوش آمد. عمو کمال وقتی کمی به خود آمد و دید بچه‌ها روحیه خودشان را باخته‌اند با همان حال و روزی که داشت بلند شد و گفت: "بچه‌ها می‌خواهم برایتان هندی بخوانم."

هندی که بلد نبود. شروع کرد کلمات را سرهم‌بندی کردن و مثلاً به سبک هندی و با حالت طنز برایمان شعر بخواند. بچه‌هایی که به گریه افتاده بودند کم‌کم اشک‌هایشان را پاک کردند و شروع کردند به خندیدن. دیگر همگی یادمان رفت که تا چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده بود. این مرد واقعا هدیه الهی بود به آسایشگاه ما<sup>۱</sup>.

۱. عمو کمال چند سال پیش از دنیا رفت.

## ماجراک علی

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمود براتی

در اردوگاه شخصی بود به اسم بهروز که بد جوری با عراقی‌ها هم‌دست شده بود. بهروز آدم عوضی و کثیفی بود و نمی‌دانم چطور پایش به اردوگاه باز شده بود. ما آن قدر که از بهروز می‌ترسیدیم از عراقی‌ها ترس نداشتیم. او هر کاری دلش می‌خواست در اردوگاه انجام می‌داد؛ از کتک زدن بچه‌ها گرفته تا هر غلط دیگری که دلش می‌خواست و از هیچ رذالتی هم کوتاهی نمی‌کرد. او سه تا کابل کنار هم گذاشته و به هم چسبانده بود که با آن‌ها می‌افتاد به جان اسرا و عقده‌های درونی‌اش را خالی می‌کرد. این‌ها همه به کنار؛ این‌ها را می‌شد یک طوری تحمل کرد ولی یک شب اتفاقی در اردوگاه افتاد که کاسه صبر همه را لبریز کرد.

ما در آسایشگاه همه سن و سالی داشتیم؛ از علی نوجوان گرفته تا عمو کمال شصت ساله. علی کوچکترین عضو اردوگاه بود. او یک نیروی بسیجی داوطلب بود و با وجود سن و سال کم با زبانش خوب از پس عراقی‌ها برمی‌آمد. وقتی صحبت از امام و انقلاب و حقیقت می‌شد علی ساکت نمی‌نشست و تا آن جایی که در توان داشت از آرمان‌ها دفاع می‌کرد. او حتی چندین بار با فرمانده اردوگاه در این مورد بحث کرده بود. فرمانده از این رفتار مردانه علی خیلی خوشش می‌آمد و از صمیم قلب علی را دوست داشت. علی بدون هیچ ترسی روبه‌روی فرمانده می‌ایستاد و می‌گفت: "ما حقیق و شما باطل."

فرمانده به ظاهر چیزی به روی خود نمی‌آورد ولی می‌فهمیدیم از این بلبل زبانی‌های علی لذت می‌برد. او آن قدر شیفته شخصیت علی شده بود که به سربازها می‌گفت: "علی پسر من است و کسی حق ندارد دست رویش بلند کند."

علی این طوری در دل عراقی‌ها جا باز کرده بود و آن وقت یکی مثل بهروز خدا شناس که بویی از انسانیت نبرده بود آن بلا را سر علی آورد. گفتنش برایم سخت است و همین قدر بگویم که بهروز لعنتی

به علی جسارت کرد<sup>۱</sup>. جسارت بهروز دل همه را خون کرد.

روز بعد که برای آمارگیری در صف نشسته بودیم فرمانده اردوگاه به محوطه آمد. با دیدن فرمانده یکی از پیرمردهای آسایشگاه از داخل صف بلند شد و رو به فرمانده گفت: "سیدی مگر نگفتی علی بچه شماسست؟"

فرمانده با تعجب پرسید: "چرا، چطور مگه؟"

پیرمرد گفت: "از علی بپرس چرا چشمانش قرمز است. چرا از دیشب تا حالا گریه‌هایش بند نیامده." فرمانده که علی را خیلی دوست داشت او را از صف بیرون کشید و ماجرای کامل اتفاق شب گذشته را از زبان خود علی شنید. این حرف‌ها آن قدر برای فرمانده گران تمام شد که رو کرد به جمعیت اسرا و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به همه. بعد هم دیگر ملاحظه و مصلحت اندیشی را کنار گذاشت و بهروز را از صف بیرون کشید و او را به یک ماه زندان انفرادی و هر روز پنجاه ضربه کابل محکوم کرد. بهروز یک ماه در زندان بود و هر روز پنجاه ضربه کابل را نوش جان کرد. ظلمی که در حق علی کرده بود خیلی زود دامن‌گیرش شد و کابل شلاق کار خودش را کرد و یک روز ضربه کابل به نخاع بهروز اصابت کرد و او فلج شد. او بعد از اتمام انفرادی با پای فلج به آسایشگاه برگشت.

۱. به علت حفظ شئونات از توضیحات بیشتر معذوریم.

## بسیج‌ها

### برگرفته از مصاحبه با آقا غلام کاظمی

من و هم‌زمانم شش ماه اول اسارت را در رمادیه اسیر بودیم. در آن شش ماه یک حالت بلاتکلیفی داشتیم و برنامه خاصی برای زندگی نداشتیم چون تازه اسیر شده بودیم. به خصوص آن اوایل که هنوز توسط صلیب‌سرخ نام نویسی نشده و اصلاً نمی‌دانستیم چه مدت قرار است اسارت بکشیم و چند وقت در رمادیه خواهیم ماند.

بعد از شش ماه یک روز چند اسیر را از اردوگاه‌های دیگر به اردوگاه ما آوردند. بعدا فهمیدیم که محل اسارت قبلی این‌ها موصل بوده است. بیچاره‌ها روز اولی که پا به اردوگاه ما گذاشتند با کتک حسابی بعضی‌ها پذیرایی شدند. ما آن موقع نمی‌دانستیم این‌ها چه کسانی هستند و فقط از پنجره آسایشگاه می‌دیدیم که افسران هیکلی اردوگاه در محوطه عده‌ای اسیر لاغر اندام و سیاه چرده را دارند کتک می‌زنند. عراقی‌ها از اسرای تازه وارد می‌خواستند که علیه حکومت ایران و مسئولین نظام جمهوری اسلامی حرف بزنند، ولی اسیرهای لاغر اندام کتک می‌خوردند و هیچ صحبتی بر زبان جاری نمی‌کردند. عراقی‌ها بعد از این که حسابی اسرای تازه وارد را کتک زدند، آن‌ها را تقسیم‌بندی کردند و به هر آسایشگاه چهار اسیر جدید فرستادند و ما را تهدید کردند که کسی حق ندارد با این‌ها حرف بزند.

بعد از چند روز که آب‌ها از آسیاب افتاد ما با اسرای تازه وارد هم کلام شدیم و متوجه شدیم که این‌ها بسیجی هستند و چهار پنج سالی هست که اسیر شده‌اند. لاغر اندامی و تیرگی پوست‌شان هم به خاطر سال‌ها اسارت در اردوگاه‌های عراق بوده است. این بندگان خدا بدن‌های خیلی ضعیفی داشتند و معلوم بود که در مدت اسارت سختی‌های زیادی کشیده‌اند. جرم‌شان این بود که به انقلاب کاملاً وفادار بودند؛ چه از نظر زبانی و چه از نظر رفتار. همین موضوع باعث شده بود که آن‌ها را حسابی آزار بدهند. آخر سر هم به خاطر این که در اردوگاه قبلی با هم متحد شده و جو اردوگاه را در دست گرفته بودند آن‌ها را منتقل کردند به اردوگاه‌های دیگر. عراقی‌ها با این کار می‌خواستند اتحاد بچه‌های بسیجی را از بین ببرند و فضای ذهنی‌شان را تغییر بدهند. برای همین هر چند نفرشان را به یک آسایشگاه فرستادند.

مدتی گذشت و بسیجی‌ها جو اردوگاه ما را تغییر دادند. من بسیجی مخلص را آن جا دیدم. قبل از ورود بسیجی‌ها به اردوگاه، عراقی‌ها یک سری وسایل بازی مثل تخته‌نرد و پاسور در اختیار آسایشگاه‌های ما قرار داده بودند. با آمدن بسیجی‌ها کم‌کم بیشتر بچه‌های آسایشگاه بدون این که اجباری در کار باشد این بازی‌ها را کنار گذاشتند. بسیجی‌ها به ما شخصیت جدیدی دادند و کمک کردند که درست شکل بگیریم. من آن روزها حدود ۲۱ ساله و تازه به ایام جوانی پا گذاشته بودم و مثل خیلی از جوان‌های دیگر کلهام بوی قرمه سبزی می‌داد. بسیجی‌ها بیشتر بچه‌های آسایشگاه ما را اهل نماز و روزه کردند. خدا خیرشان بدهد. خودشان موصل که بودند توسط حاج آقا ابوترابی سازماندهی می‌شدند. حاج آقا به آن‌ها یاد داده بود از وقت‌شان به بهترین نحو استفاده کنند، به طوری که یک لحظه از عمرشان را به بطلت سپری نمی‌کردند. هر کدام از بسیجی‌ها به چند زبان زنده دنیا مثل انگلیسی، عربی، ایتالیایی و ... مسلط بودند و سعی می‌کردند با تشکیل کلاس‌های آموزشی این مطالب را به ما هم یاد بدهند. ما به کمک بسیجی‌ها یواش یواش توانستیم کتاب‌های عربی را بخوانیم و کم‌کم به زبان عربی مسلط شدیم و توانستیم قرآن بخوانیم. طوری شده بود که بعد از مدتی آسایشگاه ما شبیه حوزه علمیه شد. بچه‌ها به یادگیری قرآن و زبان عربی خیلی علاقه داشتند و این کلاس‌ها در آسایشگاه رونق بیشتری داشت. بسیجی‌ها به ما قرآن یاد می‌دادند و از ما می‌خواستند که ما هم به مبتدی‌ها و تازه واردها یاد بدهیم تا به این شیوه قرآن در ذهن خودمان هم حک بشود. علاوه بر قرآن کلاس احکام هم داشتیم.

با آمدن صلیب بسیجی‌ها تقاضای کتاب فارسی برای اردوگاه کردند و به این ترتیب کتاب‌های فارسی هم در اختیار آسایشگاه‌ها قرار گرفت. صلیب‌سرخ به ما دفتر و مداد هم داد و بسیجی‌ها برایمان کلاس خط گذاشتند. کلاس خط شیرین بود و علاقمندان زیادی داشت. خطاطی تمرین می‌کردیم و دفترهایمان تمام می‌شد. ابتکار عمل به خرج داده بودیم و از کتونی‌هایمان یک تکه پلاستیکی جدا کرده بودیم و به عنوان پاکن استفاده می‌کردیم تا بتوانیم چند مرتبه از دفتر استفاده کنیم. بسیجی‌ها برای کسانی که علاقمند بودند کلاس زبان انگلیسی هم گذاشته بودند. علاوه بر این، آن‌ها به قوانین بین‌المللی اسارت آشنا بودند و آن‌ها را به ما یاد می‌دادند. طوری شده بود که عراقی‌ها به هدفی که داشتند نرسیدند و شکست خوردند. آن‌ها می‌خواستند بسیجی‌ها را متفرق کنند و تغییر بدهند، ولی با این کارشان ما را تغییر دادند و اکثرمان شدیم بسیجی. آدم‌های با خدا این طوری هستند و هر کجا که می‌روند تحول ایجاد می‌کنند. عراقی‌ها اشتباهی کرده بودند که برایشان جبران‌ناپذیر بود.

وقتی نیروهای صلیب‌سرخ به آسایشگاه می‌آمدند بسیجی‌ها به زبان انگلیسی با آن‌ها صحبت



می‌کردند. بعضی از افسران عراقی کمابیش انگلیسی بلد بودند. برای همین بسیجی‌ها بعضی از حرف‌های محرمانه را به زبان فرانسوی می‌گفتند. آدم به این‌ها حسرت می‌خورد از بس که رفتارشان شایسته بود. هر موقع ما آن‌ها را در آسایشگاه می‌دیدیم سه چهار تا کتاب قطور گذاشته بودند جلوی دست‌شان و مطالعه می‌کردند. حتی صلیب‌سرخ‌ها هم این مسئله را فهمیده بودند و می‌گفتند: "قدر خودتان را بدانید. ما مثل اسرای ایرانی در طول خدمت در صلیب ندیده و نشنیده‌ایم."

صلیب‌سرخ‌ها چه مرد و چه زن به راحتی به آسایشگاه‌های ما می‌آمدند و با ما صحبت می‌کردند ولی خودشان تعریف می‌کردند که وقتی برای بررسی اوضاع اسرای عراقی به ایران می‌روند خانم‌ها را به داخل اردوگاه نمی‌برند.

بعد از مدتی رژیم بعث تصمیم گرفت عده‌ای از اسرا را به کربلا بفرستد. بسیجی‌ها با ما به کربلا نیامدند. آن‌ها اعتقاد داشتند که این کار بعضی‌ها بیشتر جنبه تبلیغاتی دارد و برای این است که به دنیا مخابره کنند چه رفتار انسان دوستانه‌ای با ایرانی‌ها دارند. آن‌ها اعتقاد داشتند که حتی کربلا رفتن هم باید به نیت الهی و برای خدا باشد و لا غیر.

ما در اردوگاه حدود شش ماه با این بسیجی‌ها زندگی کردیم و بعد آن‌ها را از اردوگاه ما بردند. وقتی این‌ها رفتند ما مثل کسانی شده بودیم که عزیزان و اعضای خانواده خود را از دست داده‌اند. یک همچین کسانی را از دست داده بودیم. بسیجی‌ها برای ما پدر بودند، معلم اخلاق بودند، دینداری به ما یاد دادند... الان من هر چه دارم از آن روزها و از مصاحبت با آن آدم‌ها است. بعد از مجالست با چنین آدم‌هایی تازه معنی دینداری را فهمیدم. فهمیدم ما به دنیا نیامده‌ایم که وقتنمان را به بطالت بگذرانیم. فهمیدم مسائل خیلی مهمی در زندگی آدمی وجود دارد که اصل و اساس است و شاید خیلی آدم‌ها از آن غافلند.

## مسخره کردن صدام

### برگرفته از مصاحبه با آفانک جواد ایزدک

داخل آسایشگاه تلویزیون گذاشته بودند و هر از گاهی برنامه‌ای برایمان پخش می‌کردند. یک روز تلویزیون یک مستند حیات وحش نشان داد. پای مستند نشسته بودیم و بزهای کوهی بیابان‌های عراق را تماشا می‌کردیم. دوربین روی یکی از بزهای نکره زوم کرد. یکی از بچه‌های شوخ شیرازی با حالت خاصی گفت: "بچه‌ها تلویزیون دارد صدام را نشون می‌دهد."

و همه زدند زیر خنده. خنده‌هایمان تمامی نداشت. بز را با دست به هم نشان می‌دادیم و خنده امان‌مان نمی‌داد چیزی بگوییم.

نگهبان بیرون آسایشگاه که خنده‌های بلند ما را شنیده بود کنجکاو شده بود بداند دلیل این خنده‌ها چیست. آمد داخل آسایشگاه و پرسید: "به چی می‌خندید؟"

کسی جوابی نداد. نگهبان حساس‌تر شد و چند بار دیگر سوالش را پرسید و آن قدر پیله کرد تا بالاخره یک چیزهایی فهمید. از آن روز تا حدود یک هفته سهمیه آب و غذای ما قطع شد. هر کسی روزانه فقط یک لیوان آب سهمیه خوراک داشت و آن هم برای این بود که فقط زنده بمانیم. بعد از یک هفته که دیگر رو به موت بودیم تنبیه تمام شد و وضعیت به حالت عادی برگشت.

## ساعت خواب

### برگرفته از مصاحبه با آقا میرزا علی هاشمی

شبها سر یک ساعت خاص باید می‌خوابیدیم. در آسایشگاه که ساعت نبود، برای همین یک نگهبان می‌آمد و ساعت خواب را اعلام می‌کرد و ما از آن به بعد باید می‌خوابیدیم. در ساعت خواب چراغ‌ها خاموش نمی‌شد ولی کسی حق نداشت بیدار بماند. توی آن نور می‌توانستی بخوابی یا نه به عراقی‌ها ربطی نداشت و خواب در آن ساعات اجباری بود. نگهبان کشیک گهگاه می‌آمد و داخل آسایشگاه‌ها سرک می‌کشید تا کسی بیدار نباشد.

یک شب هر کاری کردم خوابم نبرد و هر چه با خودم کلنجار رفتم که بخوابم نشد. نگهبان شب من را از پنجره دید و پرسید: "چرا نخوابیدی؟"

من که می‌دانستم نخوایدن آن موقع شب جرم است با شنیدن صدای نگهبان چشم‌هایم را بستم و خودم را به خواب زدم و برای این که وانمود کنم کاملاً خوابم برده است شروع کردم به خروپف کردن، ولی آن قدر بلند و ناشیانه خروپف می‌کردم که سرباز عراقی عصبانی شد. او فکر می‌کرد من برای مسخره کردنش این طوری خروپف می‌کنم. برای همین چند باری صدایم زد. من اول جوابش را ندادم ولی وقتی دیدم دست‌بردار نیست از خواب مصلحتی بیدار شدم و با "نعم سیدی" بیداری خودم را اعلام کردم. سرباز اشاره کرد که بلند شوم و نزدیک پنجره بروم. احتمال می‌دادم که تنبیهی در کار باشد ولی باید به حرفش گوش می‌دادم. بلند شدم و جلو رفتم. سرباز دست‌هایش را از بین میله‌های پنجره آورد داخل و سرم را گرفت و از میله‌ها کشید بیرون و شروع کرد به زدن تا دیگر هوس نکنم مسخره‌اش کنم. آن شب سرباز تا دلش می‌خواست من را کتک زد ولی همه چیز به همان شب ختم نشد.

صبح روز بعد سرباز کشیک به محوطه آمد و سراغ من را گرفت. او وقتی من را پیدا کرد دوباره افتاد به جانم و شروع کرد به کتک زدن. آن روز هم خیلی کتک خوردم؛ به قدری که بعد از سی سال آن خاطره تلخ هنوز روی مخم رژه می‌رود.

## دندان درد و درمانگاه

### برگرفته از مصاحبه با آفاک محمد اسماعیلی

در جبهه به صورتم ترکش خورده بود و بعضی از دندان‌هایم را خورد کرده بود. در اسارت یکی از دندان‌های ترکش خورده‌ام خیلی اذیتم می‌کرد. مدتی دندان درد را تحمل کردم ولی کم‌کم درد به حدی رسید که شب و روز گریه می‌کردم. روزگرم سیاه شده بود. هر چند می‌دانستم دکتر درمانگاه مثل جلال کار می‌کند ولی به پیشنهاد بچه‌ها تصمیم گرفتم به درمانگاه بروم و دندانم را بکشم.

ما در اردوگاه بعقوبه بودیم. در این اردوگاه ۱۵۰۰ نفر اسیر بودند که از این تعداد هر روز فقط ده نفر می‌توانستند به درمانگاه مراجعه کنند. برای همین باید از قبل نوبت می‌گرفتیم. از طرفی دندانپزشک فقط جمعه‌ها می‌آمد. دو سه جمعه نوبت گرفتم تا بالاخره نوبتم شد و رفتم درمانگاه. دندانپزشک که چه عرض کنم، آدم سفید پوشی که فقط اسمش دندانپزشک بود با یک سرباز داخل درمانگاه بودند. رفتم و روی تخت خوابیدم و دندان معیوبم را نشان دادم. دکتر یک انبر داد دست سرباز. سرباز بدون این که دندانم را بی حس کند دندان‌های انبر را گذاشت دو طرف دندانم و شروع کرد به کشیدن. انگار نه انگار که دندان یک انسان را می‌کشد. طوری رفتار می‌کرد که انگار دارد دنده ماشین عوض می‌کند. انبر را دو دستی گرفته بود و می‌کشید و من با فشار دستش همراه با انبر بالا می‌رفتم. درد زیادی را تحمل کردم تا این که بالاخره دندانم از ریشه در آمد و قائله ختم شد.

## طلب آب

### برگرفته از مصاحبه با آقا محمد اسماعیلی

عراقی‌ها اصلا به وضعیت سلامتی ما اهمیت نمی‌دادند. اگر حال کسی خیلی بد می‌شد نهایتاً یک قرص به او می‌دادند و دردش ساکت می‌شد ولی معمولاً بیشتر از این طبابت نمی‌کردند.

یک روز یکی از رفقایم ناخوش بود و می‌نالید. آن روز آب هم در آسایشگاه نداشتیم و عراقی‌ها به ما آب نمی‌دادند. ولی بیرون از آسایشگاه تانک‌های آب پر بود. رفیقم می‌نالید و طلب آب می‌کرد ولی کسی به دادش نمی‌رسید. هوا خیلی گرم بود. بیچاره آن قدر ناله می‌کرد که دلم به حالش سوخت و نقشه‌ای کشیدم. به بچه‌های آسایشگاه گفتم: "من وانمود می‌کنم که بیهوش شده‌ام و شما دست و پای من را بگیرید و ببرید جلوی در و بگویید دوست‌مان از مریضی و تشنگی تلف شده."

نقشه را با بچه‌ها بررسی کردیم و تصمیم گرفتیم آن را عملی کنیم. بچه‌ها دست و پای من را گرفتند و بردند کنار در و شروع کردند به داد و بیداد کردن. سربازهای عراقی که دیدند اوضاع این طوری است در را باز کردند و بچه‌ها به همراه آن دوست مریض‌مان من را بردند کنار تانکر آب و به بهانه این که روی صورت من آب بریزند و به من آب بدهند خودشان هم پنهانی آب خوردند. خوشبختانه آن روز نقشه ما لو نرفت و توانستیم با آن حربه مقداری از تشنگی خود را کم کنیم.

## کربلا

## برگرفته از مصاحبه با آقا جواد ایزدک

یکی دو ماه قبل از تبادل اسرا، زمزمه تبادل بین سربازان اردوگاه پیچید و به گوش ما رسید. در طول مدت اسارت این قدر به ما دروغ گفته بودند که روی هیچ حرفشان حساب نمی‌کردیم و فکر می‌کردیم آزادی هم از آن دروغ‌های بزرگ بعثی‌ها است. حدود دو ماهی به همین منوال گذشت ولی هیچ کدام از ما به حرف بعثی‌ها دل خوش نکرده بودیم و فکر آزادی در سرمان نبود. تا این که بالاخره صدام پشت تلویزیون آمد و اعلام کرد که تبادل اسرای ایرانی و عراقی در طی چند روز آینده انجام خواهد شد. این حرف نمی‌توانست دروغ باشد، چون از طرف بالاترین مقام مسئول کشور عراق و به طور رسمی از تلویزیون گزارش شده بود و به احتمال زیاد حقیقت داشت. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم و برای آزادی روزشماری می‌کردیم تا این که در شب ۱۶ مرداد ۱۳۶۹ نیروهای صلیب‌سرخ به اردوگاه آمدند و نام‌نویسی از اسرا شروع شد. فرآیند ثبت‌نام و نام‌نویسی کمی با تاخیر و از ساعت دو نصف شب شروع شد و تا ساعت چهار ادامه داشت. بعد از آن هم سوار اتوبوس‌ها شدیم و خود را برای دیدار وطن و خانواده آماده کردیم.

قبل از حرکت به سمت مرزهای ایران یک خبر خوش دیگری به ما دادند و آن هم این بود که اول به کربلا و زیارت امام حسین(ع) می‌رفتیم و چه خبری بهتر از این. بعد از آن همه مدت اسارت قرار بود به زیارت آقا برویم. دل‌ها را آماده زیارت کردیم. چند ساعتی در راه بودیم تا به کربلا رسیدیم. در شهر کربلا توقف نداشتیم و یک راست رفتیم به حرم.

حرمی که ما می‌دیدیم با مشهد خودمان خیلی فرق داشت. اصلاً به حرم امام حسین(ع) رسیدگی نکرده بودند. اطراف حرم پر از آشغال و علف‌های خشک شده گیاهان بود و یک حالت غریبانه‌ای داشت. دوست داشتیم برویم داخل حرم ولی سربازهای عراقی گفتند: "قبل از شما یک گروه از اسرا را برای زیارت آورده بودند که شعارهایی ضد حکومت عراق سر داده‌اند. برای همین اجازه نداریم شما را داخل حرم ببریم و از همین جا زیارت کنید."

داخل حیاط حرم دور امام حسین(ع) گشتیم و زیارت کردیم. قسمت‌مان نشد ضریح را ببینیم و از همان بیرون به آقا سلام دادیم و گله و شکایت‌هایمان از عراقی‌ها را از همان جا به گوش آقا رساندیم.

## اردوگاه منافقین

### برگرفته از مصاحبه با آقا فرهاد رستمی

من سرباز وظیفه ارتش بودم و در عملیات چلچراغ منافقین اسیر شدم. اواخر جنگ ایران و عراق بود که منافقین به پشتیبانی رژیم عراق در مرزهای ایران تحرکاتی را انجام دادند و سرانجام در خرداد ماه سال ۶۷ طی عملیاتی با نام عملیات چلچراغ به مهران حمله کردند و قسمت‌هایی از مهران را تحت تصرف خود درآوردند. من و عده دیگری از رزمندگان ایرانی در همان بهبوهه اسیر شدیم، ولی نه اسیر عراقی‌ها بلکه اسیر منافقین هموطن. در بین اسرا علاوه بر سربازان ارتش، حدود ۱۲۰ درجه‌دار ارتشی، عده‌ای بسیجی و یک روحانی هم وجود داشت. منافقین ما را با آیفا به خاک عراق بردند. آن‌ها صبح روز بعد ما را با اتوبوس به شهر کرکوک منتقل کردند. کرکوک آن روزها پاتوق منافقین در عراق بود. آن‌ها با حمایت کامل دولت عراق اردوگاهی برای اسرای ایرانی داشتند.

ما یک هفته در بازداشتگاه موقت بودیم و بعد به اردوگاه منافقین منتقل شدیم. اردوگاه محیطی خاکی و کثیف داشت و در آن هوای گرم کرکوک تحمل این چیزها سخت‌تر هم می‌شد. آن اوایل فیلمبردارها می‌آمدند و برای کارهای تبلیغاتی از ما فیلم می‌گرفتند و گزارش تهیه می‌کردند. به نظر می‌رسید اسارت ما در دست منافقین بیشتر جنبه تبلیغاتی دارد.

ساختمان‌های اسارتگاه ما اتاق اتاق بود. هر اتاق فضای کوچکی داشت. با این حال در هر اتاق ۴۵ نفر ساکن بودند. لباس‌های ما همان لباس‌های رزمی بود که با آن اسیر شده بودیم و غذای درست و حسابی هم نداشتیم. یک دیگ غذا می‌آوردند و ما همه باید با دست غذا می‌خوردیم. ۴۵ تا دست می‌رفت داخل دیگ تا بلکه هر نفر بتواند کمی غذا بخورد و گرسنگی‌اش را برطرف بکند. البته بعد از مدتی مدیریت آشپزخانه را به خود اسرا دادند و وضعیت خیلی بهتر شد.

اردوگاه ما زیر نظر صلیب سرخ نبود، چون ما اسیر عراقی‌ها به حساب نمی‌آمدیم و تحت اسارت

۱. در مرداد ماه سال ۶۷ ایران در قالب عملیات مرصاد منافقین را شکست داد. در این عملیات عده زیادی از منافقین کشته و اسیر شدند و به این ترتیب پای منافقین از مناطق غربی کشور کوتاه شد.

منافقین بودیم. برای همین نه صلیب سرخی‌ها از اردوگاه ما بازدید می‌کردند و نه می‌توانستیم از طریق آن‌ها نامه‌هایمان را به دست خانواده‌هایمان برسانیم. نامه که می‌نوشتیم از طریق سازمان منافقین به انگلستان فرستاده می‌شد و از آن جا با تاخیر زمانی زیاد به دست خانواده‌هایمان می‌رسید.<sup>۱</sup>

دو ماهی از اسارت ما می‌گذشت که ایران عملیات مرصاد را علیه منافقین آغاز کرد. منافقین ما را جمع کردند و سعی کردند طی یک سخنرانی فریبنده ما را به جمع خودشان اضافه کنند تا به کمک آن‌ها برویم. آن‌ها می‌گفتند: "هر کسی که ضد رهبر ایران است و می‌خواهد پاسدار بکشد بلند شود و اعلام آمادگی بکند."

خوب شاید بعضی از بچه‌ها هم اصلا کاری به این حرف‌ها نداشتند ولی کمک به منافقین یعنی جنگیدن علیه میهن و این عین خیانت است. آدم باید خیلی پست باشد که به خاک خودش پشت پا بزند. منافقین می‌گفتند: "با ما همکاری کنید و گر نه ما فردا تهران را می‌گیریم و شما را هم تحویل خلق می‌دهیم و می‌گوییم این‌ها مزدور هستند. آن وقت مردم ایران خودشان شما را محاکمه می‌کنند." منافقین حتی با سلاح دوشکا ما را تهدید کردند که هر کسی به آن‌ها نپیوندد محکوم به مرگ است. حربه منافقین تا حدودی کارساز شد و عده‌ای از اسرا به آن‌ها پیوستند ولی خیلی‌ها هم به حرف‌های آن‌ها اهمیت ندادند و تهدیدهایشان را جدی نگرفتند. الحمدلله بعد از آن هم هیچ اتفاقی برای اسرای که به منافقین نپیوسته بودند نیفتاد.

منافقین بعد از پایان جنگ دیگر زیاد کاری با ما نداشتند و اذیت‌مان نمی‌کردند. ما چند ماه بعد از پایان جنگ ایران و عراق آزاد شدیم. منافقین سال‌ها در کرکوک ماندند ولی با تصرف عراق توسط آمریکا به پادگان اشرف منتقل شدند. حالا هم که دیگر شکر خدا اثر چندانی از آن‌ها باقی نمانده و همان‌ته مانده‌هایشان هم در فرانسه سکونت دارند.

۱. نامه‌ای که من برای خانواده‌ام نوشتم سه ماه بعد از آزادی خودم به دست خانواده‌ام رسید.